

نام رمان: عشق بارانی

نویسنده: زهرا شاهسون پور

« نایس رمان »

www.niceroman.com



- کوفت! هی این و تکرار می کنه ... من و شوهر جونم عشق و حالامون و کردیم...
- مهشاد خیلی بیحیا شدیا ... گفتم عروس میشی شاید آدم بشی ... ناسلامتی من ازت ۳ سال کوچیکترما.
- پس عین آدم هرچی خواهر بزرگترت میگه رو گوش کن و بگو چشم!
- چشم...م
- چشمت بی بلا عزیز دل خواهر ... پس قرار شد چی بگی؟
- عروس رفته دستشویی... ..
- اینو گفتم و قبل از اینکه لنگه کفش مهشاد بخوره تو سرم از اتاقش پریدم بیرون ، ولی صدای جیغ و دادش و هنوز می شنیدم.
- با خنده و سرخوشی به طرف آرشام رفتم . صبر کردم تا صحبتش با موبایلش تموم بشه و بعد از پشت بغلش کردم .
- آرشام با خنده برگشت و من و کشید تو بغلش و گفت:
- آجی کوچولو این آجی بزرگه رو چیکارش کردی که صدای جیغ و دادش می یومد؟ سعی کردم قیافه مو مظلوم کنم و گفتم:
- من ??? من که آزارم به یه پشه هم نمیرسه . تقصیر خودشه!
- آرشام با خنده دماغم و کشید و گفت:
- من هم تو رو می شناسم هم اونو! امشب که شب عروسیشه یکم باهاس سازش داشته باش.
- آرشام !!! خوب یه خواسته هایی داره که می دونه من توی خوابم اونو رو انجام نمی دم!
- اومده می گه به جای اینکه بگی عروس رفته گل بچینه و اینجور چیزا بگو عروس رفته توی فیس بوکش یا عروس رفته دوردور!

آرشام بلند زد زیر خنده و گفت:

- این خواهر ما هم عقلش به چه چیزایی قد میده! خوب اینا که خیلی با مزه اس چرا نمی گی
چپ چپ نگاهش کردم که دوباره زد زیر خنده!

- نیم ساعته دارم واسش روضه می خونم که اگه من اینا رو بگم تو یا مامان بابا دعوام می کنین
. حالا می گی با مزه اس؟ همون بهتر که بگم عروس رفته...

بقیه حرفم و خوردم! آرشام خواست چیزی بگه که یه نفر صداش زد و مجبور شد بره. منم
خواستم پیش مامان برم که صدای جیغ جیغوی سارا و مارال من و به اتاق مهشاد کشوند.

- چه جیگری شدی تو! خدا شانس بده...

- تا موقع عروسی نذار ارشیا تو رو ببینه! بذار همونجا بینتت و پس بیفته...

- ا خدا نکنه، شوهر جونم چیزیش بشه من می میرم!

با حالت اوغ زدن رفتم داخل و گفتم:

- مهشاد کمتر خالی ببند

سارا با دیدنم سوتی کشید و گفت:

- کصافط چه خوشگل شدی! شما دو تا خواهر با هم تو خوشگلی مسابقه گذاشتین!؟

مهشاد همونجور که با ناخنای لاک زده اش ور میرفت گفت:

- نیازی به مسابقه دادن نیست! همه جوره اش من از این خوشگلترم.

خندیدم و رفتم طرفش و با عشق بغلش کردم و گفتم:

- در این که شکی نیست عزیزم. همین خوشگلیت ارشیا رو عاشق کرده!

- یعنی فقط واسه خوشگلیم عاشقم شده!؟

با سارا و مارال زدیم زیر خنده و درحالی که سعی می کردم خنده ام رو قورت بدم گفتم:

- آخه عزیزم ، تو جز خوشگلی چیز دیگه ای نداری ! اخلاقتم که چیز مرغیه ! اون بیچاره این روی تو رو ندیده و گرنه دمش رو میذاشت رو کولش و ... الفرار!

مهشاد چپ چپ نگام کرد و سارا و مارال غش غش خندیدن . منم که قیافه آتیشی مهشاد رو دیدم ، فرار و بر قرار ترجیح دادم و از اتاق جیم شدم.

از اتاق که اومدم بیرون ، آرشام سریع به طرفم اومد و گفت:

- انوش اون خدمتکاری که قرار بود بیان ، الان می رسن.
منظورش و فهمیدم . لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی داداشی . الان میرم تو اتاقم

و به طرف پله ها رفتم و وارد اتاقم شدم و در رو بستم...

عاشق این اخلاق آرشام بودم . میدونست وقتی یه مرد غریبه توی خونه است ، دوست ندارم جلوش ظاهر بشم و آرشام هم خیلی خوب این موضوع رو درک می کرد. البته درمورد مهشاد این قضیه صدق نمی کنه . چون خودش در این مورد بی خیاله ، آرشام هم چیزی بهش نمیگه . البته واسه خود آرشام هم این چیزا مهم نیست . چون از بچگی با این نوع تربیت بزرگ شده و حالا واسش عادیه.

من توی خانواده ای بزرگ شدم که خیلی مسائل مثل حجاب و روابط دختر و پسر و ... واسشون مهم نیست و من مخالف صد درصد این نوع تربیتم . کوچیکتر که بودم واسه خودم

هم مهم نبود چون هنوز فرق درست و غلط رو نمی دونستم . ولی وقتی برای اولین بار قرآن خوندم ، دیدم که چقدر اشتباه مرتکب شدم و از این اخلاق مامان و بابام که بچه هاشون و آزاد

گذاشتن و هیچ وقت سعی نکردن به ما ، در رابطه با خدا و قرآن و نماز چیزی یاد بدن ، متنفر شدم . سعی کردم خودم و بشناسم و بعدش هم خدا رو...

واسه من که تا ۳۳ ، ۳۱ سالگی این چیزا رو نمی دونستم و حتی بلد نبودم نماز بخونم خیلی سخت بود . ولی کم کم تونستم یاد بگیرم که نمازم رو به موقع بخونم ، حجابم واسم اهمیت داشته باشه ، روزه هام و کامل بگیرم.

مامان و بابا و مهشاد اوایل خیلی باهام مخالفت می کردن . اونا درک نمیکردن که من از وقتی که خدا رو شناختم و راهم و توی جهتی که اون گفته طی میکنم ، چقدر احساس آرامش می کنم ، احساس امنیت ... حالا احساس آزادی می کنم . آزادی از بند بی بند و باری!!!

البته خانواده ام دیگه با این قضیه کنار اومدن . یعنی آرشام خیلی باهاشون صحبت کرد و تونست قانعشون کنه و من سر این قضیه خیلی مدیونشم!

امروزم عروسی خواهرم مهشاد و ارشیا ، پسر دوست باباست . حس میکنم دارم از خوشی بال درمیارم ولی وقتی به این فکر می کنم که مهشاد داره از ما جدا میشه ، بغض گلوم و میگیره!

می دونم امروز بهترین روز واسه مهشاده . روزی که خیلی منتظرش بود . چون چند ساله که عاشق ارشیاست . واسه همینمیخوام روزش و خراب کنم و سعی می کنم به خودم مسلط باشم.

قراره مراسم رو توی باغ خونه امون بگیریم که دلیلشم خواست خود مهشاد و ارشیاست . چون مهشاد عاشق این باغه و میگه ، همیشه دوست داشه عروسیش رو تو این باغ بگیره...

باغ تقریبا حاضر بود . خدمتکارها هم بعد از چیدن میز و صندلی ها توی باغ ، رفتند . تا چند ساعت دیگه مهمونا می اومدن ... به زور و اجبار مهشاد ، رفته بودم آرایشگاه و موهام و درست کرده بودم و آرایش ملیحی (اونم به اجبار آرایشگر (روی صورتم پیاده کرد . ولی می دونستم که اگه مهمونی مختلط باشه) که صد درصد هست (شالم از سرم در نیما . لباسم هم یک لباس شب کاملا پوشیده انتخاب کردم که در عین سادگی ، جلوه خاصی بهم میداد . اونم به اصرار مامان بود!...

کم کم داشت مهمونی شروع می شد ولی من جرئت نداشتم از اتاق بیرون پیام. نگاه های خریدارانه ای که بهم می شد ، حالم و به هم میزد . نشسته بودم روی صندلی و توی آینه به خودم نگاه می کردم که کسی آروم به در زد و صدای آرشام از بیرون اتاق بلند شد

- انوشه ، میتونم پیام داخل ؟

- آره بیا.

آرشام در و باز کرد و وقتی من و دید که روی صندلی نشسته ام و سرم و انداختم پایین ،
گفت:

- ببخشید خانم من مطمئنم که صدای خواهرم و از این اتاق شنیدم ولی جلوم فقط یه خانم
خوشگل نشسته . شما این آبجی سیاه سوخته ی ما رو ندیدین ؟

با خنده سرم و اوردم بالا و گفتم:

- بی مزه !من کجام سیاهه ؟ معلوم میشه خودت و توی آینه ندیدی!

آرشام با حالت خنده داری گفت : ا انوش خودتی ؟؟ باور کن اصلا نشناختمت.فک کردم
یکی از این دوستای مهشادی میخواستم مخت و بزمن ! ... بعد جدی شد و گفت:

- چرا اینجا نشستی ؟ مهشاد در به در دنبالت میگرده ! می گه خیر سرش ساقدوشمه ولی
معلوم نیست کجا غیبش زده !؟

- آرشام به خدا اعصابم خیلی خورده ! باور کن حوصله این مهمونیا رو ندارم...

آرشام اومد کنارم دوزانو نشست و سرمو بغل کرد و گفت:

- امروز و بخاطر داداشی طاقت بیار . می دونی که مهشاد چقدر منتظر امروز بوده و میدونی که جونش برات در میره و اگه ببینه ناراحتی اونم ناراحت میشه .

بعد دستم و گرفت و بلندم کرد و گفت : خودم هواتو دارم . بگو یکی از دوستات بشن ساقدوش مهشاد . خودت از کنار من جم نمیخوری!

بغلش کردم و گفتم:

- الهی قربونت برم ...نمیشه ...من به مهشاد قول دادم ساقدوشش باشم ! بذار همون اول تا جایگاه همراهیش کنم بعدش میام ور دل خودت می شینم و از جام تکون نمی خورم.

آرشام خندید و دستشو پشت کمرم گذاشت و آروم هلم داد و گفت : پس پیش به سوی عروسی...

خندیدم و با حس امنیتی که از حضور آرشام بهم تزریق شد ، از اتاق بیرون زدم. همزمان با خروج من و آرشام از اتاق ، کامیار (پسرعموم) در حالیکه آرشام رو صدا میزد ، از پله ها بالا اومد و آرشام رو که دید ، خواست چیزی بگه که با دیدن من ، مات موند روی صورتم و دهنش بسته شد . آب دهنش و به سختی قورت داد و سعی کرد به حالت قبلیش برگرد که باعث خنده ی آرشام و درهم رفتن اخمای من بود.

کامیار که دید دارم با اخم نگاش میکنم به خودش اومد و بعد از اینکه بهمون سلام کرد ، رو به آرشام گفت:

- آرشام تو کجایی؟ بیشتر مهمونا اومدن. جشن شروع شده. همه هم سراغ تو و انوشه رو میگیرن. مهشاد و اگه کارد بزنی خونش در نیما. زود باشین دیگه ...

و خودش جلوتر از ما از پله ها پایین رفت.

آرشام دستم و گرفت و منو به خودش نزدیکتر کرد و گفت:

- بریم تا خون جفتمون حلال نشده!

وقتی از دور مهشاد رو دیدم که توی جایگاهش نشسته بود و کنارش سارا ایستاده بود، یه

حسی مته عذاب وجدان گریبانم و گرفت. خیر سرم قرار بود ساقدوشش باشم!

مهشاد داشت با اخم به اطراف نگاه میکرد و در جواب حرف های سارا به آرامی سرش و تکون می داد.

وقتی بهشون نزدیک شدیم، چشمش به من افتاد و اخمش تبدیل به لبخند شد. دستم و از

توی دستای آرشام بیرون اوردم و به طرفش پرواز کردم و صورتش و که مثل عروسک شده بود، بوسیدم.

مهشاد که انگار خیالش راحت شده بود، با مهربونی بهم گفت:

- چقدر ناز شدی. از بس با لباسای ساده دیدمت، یه لحظه نشناختمت.

- خودت و تو آینه دیدی؟ مثل ملکه ها شدی. مهشاد جونم خیلی واست خوشحالم

مهشاد نگاهی توام با عشق به ارشیا) که داشت با مهربونی ما رو نگاه می کرد (انداخت و گفت

- خودمم خیلی خوشحالم. بعد صورتش نگران شد و دستمو گرفت و گفت:

- انوش، میدونم امشب بهت سخت میگذره. همین اول کاری نگاه خلیا بهته. میتونی امشب و

به خاطر من...

نذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم : چی میگی دیونه ؟ ناسلامتی عروسی تنها خواهرمه .
اتفاقا خیلیم بهم خوش میگذره . نگران هیچی نباش عزیزم.

آرشام که تازه به ما رسیده بود با لبخند با ارشیا دست داد و گفت:

- امشب باید مراقب باشم ! چشم بچرخونم آبجی کوچیکه رو رو هوا میزنن ... و طبق عادتش
دماغمو کشید.

مهشاد با لحن شوخی گفت:

- این نکبت فک کرده عروسی خودشه ! اینقدر که تو ، توی چشم میای کسی به من نگاه
نمیکنه!!

ارشیا که تا الان ساکت بود ، دست مهشاد رو گرفت و به آرومی بوسه ای زد و گفت:

- خانومم پس من اینجا چیکاره ام ؟ از نظر من که تو خوشگل ترین دختر این مجلسی ...
همون بهتر که توی چشم نیای ... و به من و آرشام چشمک زد

با خنده برای اینکه مزاحم حرفای عاشقانه شون نشیم از شون دور شدیم و به طرف میز
مامان و بابا رفتیم . مامان تا من و دید اشکاش جاری شد و به طرفم اودمد و موهام و از روی
شال بوسید و گفت:

- الهی قربون هر سه تون برم که امشب مثل جواهر میدرخشین . آرشام خم شد و پیشونی
مامان و بوسید و گفت :

این زیبایی ها در برابر مامان خوشگلم هیچه! ...

- آره مامان جون . بعدشم اگه به چشم مامان خودمون خوشگل نیایم ، به چشم کی باید
خوشگل باشیم ؟ قضیه همون سوسکه و دست و پای بلوریشه!!

مامان خندید و گفت:

- نمک نریز بچه! از همون اول که اومدی میدونی نگاه چند نفر روت میخکوب شده؟ آرشام با خنده من و به خودش نزدیک کرد و گفت:

- غلط کرده هر کی که به آجی من چپ نگاه کنه. من حالا حالاها نمیخوام این یکی و عروس کنم.

- فعلا اگه بخواین هم من عروس نمیشم. هنوز کلی از درسم مونده!

مامان با لبخند بهم خیره شد و من و آرشام هم تصمیم گرفتیم با مهمونای نزدیک سلام

علیکی کنیم و دوباره برگردیم پیش مامان. برای همین از جا بلند شدیم و بعد از

بوسیدنش به طرف میزی که خاله هام و زن عموم نشسته بودن، رفتیم.

یک به یک اونا رو بوسیدم و اونا هم بهم تبریک گفتن و مثل همیشه به شالم که تمام موهام

و پوشونده بود، خیره شدن.

خاله ماندانام (که خاله ی بزرگم و مخالف صددرصد عقاید من بود) با لحنی که سعی می

کرد عادی باشه ولی بازم نمی تونست رنگ تمسخرشو پنهان کنه، گفت:

- خاله جون توی عروسی خواهرتم شالت و درنمیاری؟ بابا ما دلمون واسه اون موهای قشنگت

تنگ شده.

خواستم جوابش و بدم که آرشام پیش دستی کرد و گفت:

- خاله جان فک کنم این به خود انوشه ربط داشته باشه. خودش اونقدر بزرگ شده که فرق

خوب و بد رو از هم تشخیص بده.

خاله ام که از لحن آرشام جا خورده بود، گفت:

- وااا مگه چی گفتم آرشام جون؟ من فقط به خاطر خودش می گم. توی اینجور مجالس این دختر مثل تافته ی جدا بافته است. اینجوری بیشتر به چشم میاد!

- خاله جان من ترجیح میدم حجابم به چشم بیاد نه تن و بدنم!!

خاله مینا (خاله ی دوم و کوچیکترین خاله ام) که تا اون لحظه ساکت بود، گفت:

- خاله جون الان به در میگی که دیوار بشنوه؟ منظورت به لباسای ماهاست دیگه؟ آره؟؟

- نه خاله جون منظور انوشه خانومای دیگه مجلسه! شما که با چادر نشستین اینجا چرا به

خودتون می گیرین؟؟ خنده ام گرفت. از این ۲ تا خاله ام به شدت بیزار بودم. لباساشون اونقدر باز و کوتاه بود که من که دختر بودم شرمم میومد بهشون نگاه کنم.

- آرشام از تو این حرفا بعیده! می خوامی بگی تو هم با عقاید خواهرت موافقی؟

- عقاید خواهرم واسم قابل احترامه. اون زندگی خودش و میکنه منم زندگی خودمو! بهتره شما هم با این عقاید کنار بیاین.

بعد هم با اجازه ای گفت و دست من و کشید و خواستیم به طرف میز مامان بریم که یکی از دوستاش صداس زده و آرشام مجبور شد منو تنها بذاره و به طرف دوستش رفت.

داشتم به طرف میز مامان و بابا که با لبخند به پیست رقص نگاه میکردن میرفتم که یه نفر از پشت صدام زد.

- انوشه...

برگشتم. کامیار بود.

- سلام

- سلام

- تنهایی؟ آرشام کجاست؟

- داره با دوستش حرف میزنه . الان برمیگرده.
- با این حرفم بهش فهموندم که راهش و بگیره و بره ولی به روی خودش نیورد.
- آهان ... میدیدم که از وقتی اومدی پایین یه لحظه هم تنهات نذاشته!
- ناخودآگاه اخمام توی هم رفت...
- به شما ربطی داره؟؟ کامیار از واکنش تندم جا خورد.
- نه ولی...
- ببخشید من کار دارم . از مهمونی لذت ببرید.
- و خواستم از کنارش رد بشم که دستم و گرفت تا نگهم داره . با شدت دستم و از دستش بیرون کشیدم و خواستم توی گوشش بزدم که صورت مهشاد جلوی چشمم اومد و یادم افتاد که با اینکارم مهمونی خراب میشه.
- کامیار هم که تازه فهمیده بود چیکار کرده ، دستاش رو به حالت عذرخواهی بالا آورد.
- ببخشید .. ببخشید ! حواسم نبود . فقط میخواستم باهات حرف بزدم.
- من هیچ حرفی با تو ندارم.
- باشه باشه ... ولی من دارم . فقط میخوام بدونم چرا تازگیها از من فرار میکنی؟ ما قبلا خیلی صمیمیتر بودیم.
- قبلا ، قبلا بود . الان هم الانه . قبلا کور بودم و خیلی چیزا رو نمیدیدم.
- منظورت چیه ؟
- با اینکه برام سخت بود ولی برای دک کردنش مجبور شدم رک صحبت کنم:
- فکر کردی از کثافت کاریات خبر ندارم ؟ اینکه روزی چندتا دختر رو به لجن میکشی ؟
- همچین آدمی به نظر من از حیوونم پست تره ! شماها از آزادی چه معنی ای رو برداشت

میکنین؟؟ اینکه هر غلطی رو دوست دارین، انجام بدین؟ بذار رک بگم ... حام از تو و این کارات بهم میخوره...

این و گفتم و کامیار رو که مبهوت به من خیره شده بود، تنها گذاشتم و به طرف میز رفتم. مامان و بابا نبودن. نگام به پیست افتاد ... داشتند همراه با آهنگ تانگو میرقصیدن. سعی کردم از ریزش اشکام جلوگیری کنم. همیشه همینطور بودم. وقتی با یک نفر بحث میکردم، بغض راه گلوم و میگرفت ولی خوشبختانه غرورم مانع ریزش اشکام میشد.

با سر دنبال آرشام گشتم و دیدم که هنوز داره با دوستش صحبت میکنه و هرازگاهی نگران به جایی که من نشسته بودم، نگاه میکرد. فهمیدم جروبحثم با کامیار رو دیده و سعی داشت زودتر صحبت با دوستش رو تموم کنه و بیاد پیشم ... بهش لبخند زدم تا بفهمه حالم خوبه که صدایی منو از جا پروند.

- سلام!

برگشتم. پسری قدبلند و جذاب روبه روم ایستاده بود و دستشو برای آشنایی جلو آورده بود.

جواب سلامشو دادم و با اخم به دستش خیره شدم که فهمید و دستش رو پس کشید.

- من رامین هستم. افتخار آشنایی با چه کسی و دارم؟ اخمام و بیشتر توی هم کشیدم.

- کیوانی هستم.

- میتونم بپرسم شما چه نسبتی با آرشام دارین؟ یک تای ابرومو بالا انداختم ... پس دوست

آرشامه!

- خواهرشم!!

رامین تعجب کرد و باکمال پرویی یک صندلی بیرون کشید و نشست و گفت:
- نمیدونستم آرشام همچین خواهری داره!

منظورشو بد برداشت کردم . خواستم چیزی بگم که نداشت و سریع ادامه داد:

- راستش تا اونجایی که شنیدم و الان میبینم ، میدونم که دست دادن توی فامیل شما عادی ترین کاره! ولی انگار شما با بقیه فرق دارین. متانت از سروروتون میباره و البته از شالتون که یک لحظه هم برش نداشتین ، معلومه که به خیلی چیزا که دیگه توی این دوره و زمونه واسه خیلیا بی تفاوت شده ، معتقدین.

- حالا به نظر شما این عقاید بدن ؟ رامین سریع دستاشو تکون داد و گفت:

- نه ... البته که نه ! این خیلی خوبه که سنگینی دخترانه تون رو حفظ کردین . راستش من خیلی وقت نیست که از ایتالیا اومدم . برای ادامه تحصیل به اونجا رفته بودم و وقتی فوق لیسانسمو گرفتم دیگه طاقت نیوردم و به ایران برگشتم . اونجا خیلی چیزا دیدم که فرق زیادی با اینجا نداره و تنها فرقی شمایین ! اونجا یه همچین دختری مثل شمارو نداره و من هم عاشق متانت دخترانه ام ... که دیگه خیلی کم از این دخترا پیدا میشن.

منظورشو گرفتم ! داشت نخ میداد . دیگه پاشو زیادی از گلیمش دورتر گذاشته . از جام بلند شدم و گفتم:

- معذرت میخوام . باید برم پیش خواهرم . با اجازه!

رامین هم سریع از جاش بلند شد و به احترامم سرش رو خم کرد و گفت:

- خواهش میکنم . ممنون که من و قابل دونستین تا چند لحظه وقتتونو بگیرم.

- از جشن لذت ببرید . خداحافظ

و ازش دور شدم . سرم از صدای تند آهنگ داشت میترکید ولی به روی خودم نیوردم و به طرف مهشاد و ارشیا میرفتم که صدای سارا و مارال از پشت سرم اومد:

- دختره ی خیره سر کدوم گوری بودی ؟

برگشتم . جفتشون درست پشت سرم ایستاده بودن.

- سر یکی از همین میزا نشسته بودم.

مارال چشمکی به سارا زد و با بدجنسی بهم نگاه کرد و گفت:

- تورش کردی ؟

- چیو ؟

- همونی که سه ساعت بهش خیره شده بودی و داشتی میخوردیش ! ولی عجب تیکه ای بود!

- برو گمشو . من کی بهش خیره شدم ؟ تازه همش منتظر یه فرصت بودم که پاشم از سرمیز

برم.

- دیونه شوخی کردم . از دور قیافه ات داد میزد که هر لحظه منتظری که پاچه اشو بگیری!..

- خاک تو سرت انوش . پسر به اون خوشگلی و چرا پروندی ؟

- سارا گل بگیر اون وامونده رو . الان خیلی اعصابم خورده . همش هم به خاطر این کامیار

احمقه.

سارا و مارال با تاسف نگاهی به هم کردن و مارال گفت:

- آره ! دیدم داشت باهات حرف میزد ! حالا چی بهش گفتی که از اون موقع رفته تو خودش و

به یه گوشه خیره شده

؟

قضیه رو برایشون گفتم و جفتشون زدن زیر خنده!

- ایول خوب دکش کردی

- میگم چرا اینجوری شده!! نگو انوشه خانوم پوزشو به خاک مالونده . تو خوابم نمیدیده یه

دختر همچین حرفایی بهش بزنه!

- ببخشید خانما افتخار یه دور رقص رو میدین ؟

سارا و مارال به طرف اون سه تا پسر برگشتن ولی من نیازی به برگشتن نداشتم چون درست

روبه روم ایستاده بودن و هر سه شون به من خیره شده بودن ... ای خدا چرا هرچی سنگه زیر

پای لنگه ؟

سارا و مارال با نیش باز نگاهشون میکردند که من سرمو انداختم پایین و دنبال بهونه ای بودم

که از اونجا جیم بشم که آرشام به دادم رسید.

- انوشه چرا اینجا ایستادی ؟ مهشاد دنبالت میگرده.

یکی از اون پسرها رو به آرشام گفت:

- داداش ، این آبجیتو یه چند دقیقه به ما قرض میدی؟

آرشام اخماش توی هم رفت و رو به اون پسر (که حالا تنها شده بود و دوستاش به همراه سارا

و مارال به پیست رفته بودن) گفت:

- سیامک فکتو ببند . خواهرم با کسی نمیرقصه...

سیامک خواست چیزی بگه که آرشام اونو کنار زد و منو به طرف جایگاه مهشاد هدایت کرد...

- اون کامیار بی همه چیز چی بهت گفت که داشت اشکت درمیومد ؟

- حرفای مزخرف همیشگی . اینکه چرا از من فرار میکنی و از این چرت و پرتا.ولی ایندفعه جوابشو دادم.

- خوب کاری کردی . ببخش عزیزم که تنهات گذاشتم . فکر نمیکردم اینقدر سوء استفاده گر باشه!

- بیخیال آرشام . امشب تصمیم گرفتم اعصابم و خورد نکنم.

آرشام لبخندی زد و پیشونیمو بوسید و منو پیش مهشاد گذاشت و رو به جفتمون گفت:

- خانمای خوشگل من برم یکم این قر توی کمرمو آزاد کنم که بدجوری اذیتم میکنه !

دست ارشیا رو گرفت و بلندش کرد . ارشیا با خنده گفت:

- آرشام جون باور کن تازه نشستیم . دیگه از بس رقصیدم ، نا ندارم از جام بلند شم...

- حرف اضافه موقوف . باید با منم برقصی ... و به زور اونو به طرف پیست برد.

من و مهشاد خندمون گرفت . مهشاد منو کنار خودش نشوند و با لبخند گفت:

- بهت خوش میگذره ؟

نمیخواستم ناراحتش کنم...

- آره آبجی جونم . عالیه . ولی مطمئنم به تو خیلی بیشتر خوش میگذره ! بابا دو دقیقه از اون شوورت دل بکن .

همچین جیک تو جیک هم نشسته بودین که آدم فکر میکنه بعد چند سال همدیگه رو پیدا کردین!

مهشاد خندید ولی چیزی نگفت.

- چیه ؟ داری با چشمات قورتش میدی . اه مهشاد داری حالمو به هم میزنی .. پا میشم میرم ها!

مهشاد حرصش گرفت و نیشگونی از بازوم گرفت که به زور جلوی جیغ زدنم و گرفتم. هونجور که با ناله دستم رو میمالیدم گفتم:

چته وحشی ؟ زدی دستم و کبود کردی . باز این ارشیا یادش رفت آمپول هاری تورو بزنه ؟ حالا خودش جیم شده ترکشات به من اصابت میکنه...

- وای لال شی انوشه ... میتونی چند لحظه اون زبونتو نگه داری ؟ درضمن سگ خودتی!

غش غش خندیدم و گفتم:

- بابا چرا جو میدی ؟ من اسمی از سگ بردم ؟ لابد خودت یه چیزی میدونی...

- انوشه ... ای که من تورو وارونه از سقف بینم. عجب غلطی کردم گفتم بیای پیشم . همون گم و گور بودی خیلی بهتر بود!

بعد یکدفعه صاف سر جاش نشست و باعث شد من از جام بپریم . مهشاد با ذوق دستمو گرفت و رو به جایی که رامین نشسته بود و بایکی دو تا پسر دیگه در حال بگو بخند بود ، کرد و گفت:

- انوشه این پسره خیلی تو نخته ها . دوبار مچشو گرفتم که بهت خیره شده بود ! عجب جیگریم هست!

خونسرد یک پام رو روی دیگری انداختم و گفتم:

- اون غلط کرده با تو ! اون واسه اینکه بلد نیست حد خودشو رعایت کنه و تو هم به خاطر اینکه تو نخ پسرای مردمی ... بذار به ارشیا بگم...

- اه برو بابا ... دارم جدی میگم . ارشیا میگفت از دوستای مشترک خودش و آرشامه و تازه از ایتالیا برگشته .

اسمشم گفت ولی نمیدونم چی بود؟ آرمین؟ آرتین؟ فردین؟

- رامین!!!

- آها ... آره رامین . گفت پسر خیلی...

بعد یکدفعه حرفشو قطع کرد و با چشمای درشت کرده اش منو نگاه کرد...

- مهشاد چشماتو اینجوری میکنی دوست دارم...

- ورپریده تو اسم اینو از کجا میدونی؟

- قبلا معرف حضورم شده!

- توسط کی؟؟

خودش!

مهشاد جیغی کشید که خوشبختانه صداش توی آهنگ گم شد . چند بار نگاهشو بین من و رامین چرخوند که دیگه طاقت نیوردم و زدم تو سرش.

- مهشاد چرا اینجوری میکنی؟

- دارم وجه اشتراکتونو میسنجم! از نظر قیافه که هردوتون رو دست هم بلند میشین . تیپ هم که جفتتون چیزی کم ندارین! از نظر خانواده هم که هردوتون...

با صدای من که داشتم بلند بلند میخندیدم حرفشو قطع کرد و با تعجب بهم خیره شد .
به زور تونستم جلوی خندیدنم و بگیرم و وقتی به خودم مسلط شدم از جام بلند شدم و بهش گفتم:

- کمتر چرت و پرت به هم بیاف . من میرم پیش مامان و بابا . الان شوهر جونت میاد.

- خیلی خوب برو ولی یه ذره بهش فکر کن . دیونه اگه از دستش بدی خیلی خری!

- القابای روح نوازتون تموم شد ؟ اجازه هست برم ؟

- مرخصی!!!

- پررووو

مهشاد شروع کرد به خندیدن و منم به طرف میزمون رفتم . تو راه چشمم به عموم افتاد که داشت با یه زن دیگه تانگو میرقصید . سرمو پایین انداختم و از پیست دور شدم....

فصل دوم

با خستگی لباسام و دراوردم و روی تخت ولو شدم . خیلی خوش گذشت البته اگه نگاه های خیره ی رامین و پرحسرت کامیار و فاکتور بگیرم . چند نفر دیگه هم بهم درخواست دادن که همشون با جواب سرد من روبه رو شدن.

حتی از مامان شنیدم که همون شب دو تا خواستگار رو رد کرده! هر وقت چشمم به کامیار می افتاد ، احساسی مثل ترحم بهش پیدا میکردم و دلم براش میسوخت . با خودم گفتم شاید زیاده روی کردم ولی باز میگفتم : نه ... حقش بود ! بالاخره یکی باید این حرفارو بهش میزد تا دست از این کاراش برداره...

البته آخر شب موقع خداحافظی این حس دلسوزی کاملا عوض شد . چون وقتی نوبت خداحافظی خانواده ی عمو شد ، کامیار وقتی دید تنهام ، به طرفم اومد . سرشو پایین انداخت و آرام گفت:

شب خیلی خوبی بود!

خنده ام گرفت . آره جون عمه ات...

- امیدوارم بهت خوش گذشته باشه! ...

سرشو آورد بالا و به چشمام زل زد . ایندفعه نوبت من بود که سرمو بندازم پایین . البته نه از خجالت ... چون دوست ندارم کسی چشم تو چشم باهام صحبت کنه!

- انوشه باور کن من دوستت دارم

سرمو با تعجب بالا اوردم ! باز این زد به کله اش...

- توی همین هفته مامانم زنگ میزنه به مامانت واسه خواستگاری!

پوزخندی رو لبام نشست . برگشتم به همون جلد مغرور همیشگی.

- فکر نمیکنی داری پاتو از گلیمت دورتر میذاری ؟

- چرا نمیفهمی؟ میگم دوستت دارم. قسم میخورم که به خاطرت عوض بشم. قول میدم...
- توبه گرگ مرگه کامیار خان!

- نمیذارم دست هیچکس بهت برسه... حتی اگه شده مجبورت میکنم که باهام ازدواج کنی.
خونسرد و برای اولین بار به چشماش زل زدم و با همون پوزخند بهش گفتم:

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

و از کنارش رد شدم و نذاشتم دیگه حرفی بزنه...

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. غلتی زدم و گوشیم و از روی عسلی کنار تختم برداشتم و با چشمای نیمه باز سعی کردم خاموشش کنم. ای خدا...

سعی کردم از جام بلند شم و همونجوری که از زور خمیازه، دهنم داشت پاره میشد، به طرف دستشویی رفتم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم.

از دستشویی بیرون اومدم و به طرف اتاق مهشاد رفتم که بیدارش کنم که وسط راه تازه یادم افتاد که مهشاد دیشب عروس شد و همون شبونه با بلیط هایی که پدر ارشیا به عنوان هدیه شب عروسی بهشون داده بود، رفتن لندن.

آهی کشیدم و تصمیم گرفتم به جای مهشاد، آرشام رو بیدار کنم! بالاخره باید یکیو بیدار کنم... یعنی چی که من بیدار باشم و اونا کپه شونو بذارن??

در اتاق آرشام رو باز کردم و پاورچین پاورچین به طرف تختش رفتم و توی یه لحظه پریدم رو تخت آرشام و شروع کردم به تکون دادنش و همزمان داد زدم:

- زلزله... آرشام زلزله!!

آرشام بدبخت مثل فنر از جاش پرید و چون منگ حرفای من بود ، چهار دستوپا از تخت پایین پرید و به طرف در اتاقش دوید و توی راه پاش به لبه ی صندلی کامپیوترش گیر کرد و با سر خورد زمین و باعث شد هوشیار بشه و اونموقع بود که منو دید که از زور خنده از تخت آویزون شده بودم ... کرم داشتم دیگه ! همیشه همینجوری مهشاد رو بیدار میکردم و اونم هر دفعه زیر و بالام و یکی میکرد !!! حتی چند بار از زور ترس گریه اش گرفت ... البته به نوع خودش ازم انتقام میگرفت.

همونجور که داشتم میخندیدم و صورتم از اشک خیس شده بود ، آرشام رو دیدم که داره به طرفم میاد . سریع از تخت اومدم پایین و از زیر دستش در رفتم ولی قبل از اینکه پامو از اتاق بیرون بذارم ، موهامو از پشت گرفت و کشید به طرف خودش و باعث شد از پشت بیفتم زمین و درد بدی رو توی سرم حس کردم . تا اومدم بلند شم ، آرشام منو رو دستاش بلند کرد و کشون کشون به طرف تختش برد و منو روش انداخت و با چشمای بدجنسش بهم زل زد.

فهمیدم میخواد چیکار کنه ... یا حضرت فیل ! جیغی زدم و تا اومدم دوباره فرار کنم ، پرید روم و نداشت تکون بخورم و شروع کرد به قلقلک دادنم ... از این کار به شدت متنفر بودم و آرشام هم میدونست!

حتی نمیتونستم نفس بکشم ... شروع کردم به جیغ و داد کردن که آرشام با یه دست جلوی دهنم و گرفت و با یه دستش قلقلکم می داد و میگفت:

- زلزله آره؟؟ منو اینجوری از خواب بیدار می کنی؟

دیگه اشکم دراومده بود ولی آرشام ولم نمیکرد . دستشو از روی دهنم برداشت و گفت:

- تا نگی غلط کردم ولت نمی کنم...

- غلط کردم بابا غلط کردم ... آرشام پاشه دیونه نفسم گرفت.

آرشام خندید و از روم بلند شد . صورت جفتمون قرمز شده بود . از دستش حرصم گرفت .
بالششو برداشتم و با تمام قدرت به سر و کله اش زدم:

- خرس گنده با اون هیكلت نشستی روم ، نمیگی استخونام میشکنه؟! پسره ی بی جنبه!
تقصیر منه که اومدم بیدارت کنم که پاشی بری سرکار...

آرشام که سعی داشت بالششو ازم بگیره یکدفعه بیحرکت شد و با نگرانی ازم پرسید:

- ساعت چنده؟

- هشت و نیمه آقا!

با دو دست زد توی سرش و گفت:

- بدبخت شدم...

از روی تخت پایین پرید و منم زیرلنگی انداختم و پاش به پام گیر کرد و نزدیک بود با سر
بره تو دیوار . برگشت چیزی بگه که پشیمون شد و از اتاق خارج شد .

خیثانه از تخت پایین پریدم و دویدم سمت در و رو به آرشام که هول شده بود و دور خودش
میگشت ، گفتم:

- داداشی نگران نباش . روزای جمعه اگه نری سرکار دعوات نمیکنن!!

اینو گفتم و قبل از اینکه آرشام معنی حرفمو درک کنه و به طرفم هجوم بیاره ، به طرف
اتاقم رفتم و در رو قفل کردم و بلند زدم زیر خنده!

تا یک ساعت ، آرشام پشت در اتاقم داد و بیداد میکرد و باعث شده بود که مامان و بابا هم
بیدار بشن و من فقط بهش میخندیدم و این ، باعث میشد که جری تر بشه . بعد از یک ساعت
که دید من بیرون بیا نیستم و خودشم خسته شد و صد البته با اعتراض بابا ، دست از سر کچل
در اتاقم برداشت و به طبقه ی پایین رفت.

منم نیم ساعت صبر کردم و بعدش دیگه انقدر گرسنگی بهم فشار آورد که مجبور شدم از اتاق
بیام بیرون . صدای آرشام از طبقه ی پایین می اومد که داشت سر به سر مامان میذاشت . خودم
و شرمنده نشون دادم و سر به زیر به طبقه پایین رفتم . زیر لبی یه سلام و صبح بخیر گفتم و
دورترین صندلی از آرشام رو بیرون کشیدم و همونجور سر به زیر نشستم.

مامان و بابا با مهربونی جوابمو دادن و بابا همونجور که از سر به زیری من خنده اش گرفته بود ، گفت:

- دیشب خوب خوابیدی بابا جون ؟

- آره بابا جون . هرچند خیلی کم بود ولی بازم خوب بود.

مامان یه لیوان چای جلوم گذاشت و کنار بابا نشست . ازش تشکر کردم و با یه آهی از ته دل ، توش شکر ریختم و شروع به هم زدنش کردم .

مامان بابا شروع به خندیدن کردن . زیر چشمی به آرشام نگاهی انداختم که دیدم اونم خنده اش گرفته ولی بهم نگاه نمیکنه . صبحونه اش تموم شده بود و داشت چایشو میخورد.

دلم سوخت براش . خداوکیلی اگه بلایی سرم بیاره حقمه ! میدونستم روی کارش خیلی حساسه و همیشه سعی میکنه به موقع برسه ولی خوب ... عادت کردم هرروز صبح مهشاد رو اذیت کنم و حالا که اون نیست ، کی بهتر از آرشام !؟

- اگه سنگم توش بود ، الان دیگه حل شده...

از جام پریدم . آرشام درست بالای سرم بود . وای یا خدا ! الان دوباره قلقلکم میده . اومدم یه چیزی بگم که دماغمو کشید و گفت:

- راحت صبحونه ات رو بخور . کاریت ندارم.

پریدم بغلش و محکم بوسش کردم

- داداش جونم ببخشید . میدونم کارم خوب نبود!

- عیب نداره آبی کوچیکه . بالاخره بخشش از بزرگانه!!!

چپ چپ نگاهش کردم و با مشتم آروم زدم به بازوش و گفتم:

- پـرررر

- نیمـررر

جیغ زدم :

- خودتـی!

ولی دیگه دیر شده بود و آرشام در رفته بود.

از نیمرو متنفر بودم و آرشام هر وقت میخواست اذیتم کنه میگفت قیافه ات شبیه نیمروا اه

اه اه

صبحونه ام رو خوردم و بعد از مرتب کردن آشپزخانه به طرف اتاقم رفتم . چشمم به در اتاق مهشاد افتاد . دلم بدجور هواشو کرد . با اینکه ۳ سال ازم بزرگتره ولی خیلی با هم صمیمی هستیم . هیچوقت طاقت دوریشو نداشتم .

ولی دیگه کم کم باید به این دوری عادت کنم . خصوصا که میدونم اون الان کاملا خوشبخته . ارشیا پسر واقعا خوبیه و اونم عاشق مهشاده . میدونم که میتونه خوشبختش کنه.

پدر ارشیا علاوه بر اینکه دوست باباست ، شریکشم هست . یه شریک دیگه هم دارن که من هیچوقت ندیدمش و فقط میدونم که مدیر کل شرکت اونه و بیشتر سهام شرکت متعلق به اونه . بعدش بابای من و بعدشم بابای ارشیا .

بابا خیلی از اون یکی شریکش حرف میزنه ولی من هر وقت بحث کاری پیش میاد ، به اتاقم پناه میبرم چون از بحثای کاری اصلا خوشم نیامد.

یادم افتاد که فردا ترم جدیدم شروع میشه . ترم پنج هستم و رشته ام حقوقه . عاشق رشته ام هستم . ارشیا هم خیلی کمکم کرد چون اونم رشته اش حقوق بود . سارا هم مثل من به حقوق علاقه داره ولی مارال به خاطر ما دوتا اومد این رشته ، و وقتی با علیرضا (که پسر داییش بود و آلمان تحصیل میکرد) نامزد شد ، تصمیم گرفت درسشو ول کنه و وقتی با علیرضا ازدواج کرد ، دوتایی برن آلمان و اونجا تحصیل کنن.

دوست داشتم هرچی زودتر فردا میرسید و سارا رو میدیدم.

سارا دختر شیطونی بود . قدبلند با پوست گندمی و چشمای درشت قهوه ای. از نظر ظاهر و پوشش صدوهشتاد درجه با من فرق میکنه ولی هر دو مون یه نقطه مشترک داریم که همین باعث شده سارا به بهترین دوستم تبدیل بشه و اونم غروریه که با همه ی شیطنتاش ، همیشه توی چشماش موج میزنه...

مارال خواهر دوقلوی ناهمسان ساراست . مثل اسماشون ، هیچ شباهتی به همدیگه ندارن . مارال قد متوسطی داره با پوست سفید و چشمای مشکی . زیبایی مارال قابل تحسینه ولی اون غروری که باید توی وجودش باشه رو نداره!

خلاصه که ما سه نفر ، با همه ی تفاوت هامون ، بهترین دوستای همدیگه هستیم و من از اینکه با سارا ، توی یه دانشگاه ، اونم بهترین دانشگاه شهرمون قبول شده بودیم ، واقعا خوشحال بودم.

صدای تق تق در اومد و پشت بندش آرشام ، درحالیکه با موبایلش صحبت میکرد وارد اتاقم شد . کنارم نشست و من بعد از اینکه فهمیدم کی پشت خطه ، از خوشحالی بال در اوردم.

- آره ... آره فردا شروع میشه

-

- نه بابا امروز به جای تو منو از خواب بیدار کرد!

..... -

- مهشاد الان درکت میکنم آجی!

نمیدونم مهشاد چی بهش گفت که بلند زد زیر خنده و گفت:

- پس از این به بعد شبا در اتاقمو قفل میکنم.

..... -

- خیلی خوب ... مهشاد این آبجیت منو خفه کرد . به ارشیا سلام برسون . سعی کنین بهتون خوش بگذره ... به جای منم خوشگذرونی کنین ! (بعد از اینکه اینو گفت موزیانه خندید)

..... -

- باشه . بین مهشاد....

نذاشتم بیشتر از این حرف بزنه . گوشو ازش قاپیدم و همزمان یه جیغ بلند کشیدم:

- مهشاد بیشعور دلم واست تنگ شده!

- لال شی انوشه . تو همینجوریشم صدات پرده ی گوش و پاره میکنه . وای به حال وقتی که جیغ هم بزنی .

خداروشکر که من پیش بینی کردم و گوشی و از گوشم دورش کردم!

- اولاً سلام ، دوما افتخاریه واست که صدای منو میشنوی ، سوماً لیاقت نداری دلم واست تنگ بشه ، چهارماً لیاقتت همون پسر بقال سرکوچه بود نه ارشیا ، پنجماً...

- پنجماً دیگه داری زیادی فک میزنی ، ششماً نذار دهنم وا بشه هـا

- مهشاد خیلی بی احساسی ! بابا یه ذره عاطفه به خرج بده مثلاً بگو انوشه جونم کاش تو هم با ما میومدی . دلم خیلی واست تنگ شده . کاش اصلاً به این ماه عسل کوفتی نمیرفتم . باور کن از وقتی رفتم ، از غم دوری تو یه چشمم اشکه و یه چشمم خون...
اینا رو که گفتم مهشاد بلند زد زیر خنده:

- انوشه هنوز ۲۱ ساعت نشده که من اومدم اینجا ، میدونم دلت خیلی برام تنگ شده ولی لااقل بذار ۲ روز بگذره بعد ابراز دلتنگی کن!

- دیگه عمراً اگه من حرفی از دلتنگی به تو بزنم . حالا اینا رو بیخیال ... خوش میگذره؟؟

- آره عزیز دلم . جای تو خیلی خالیه . قراره بعد از ظهر بریم یکم لندن رو بگردیم . انوش دارم میمیرم از خوشحالی...

لبخندی زدم . چقدر خوبه که از خوشبختی خواهرت مطمئن باشی!

- برات خیلی خوشحالم مهشادی . خدا کنه این خوشی همیشه برات بمونه...

- مرسی آبجی کوچیکه . دعا میکنم یه پسر خوشتیپ و خوشگل و پولدار هم یه سنگی تو سرش بخوره و بیاد تو رو بگیره!

- باز من به تو رو دادم ؟ مهشاد صدات واسم تکراری شد . کاری نداری ؟

- مگه من دستم به تو نرسه . به مامان بابا سلام برسون.

- تو هم به ارشیا سلام برسون . فعلا خدافظ

- بای عزیزم

تماس و قطع کردم و گوشی آرشام رو بردم توی اتاقش و بهش دادم . خواستم برم دوش بگیرم که مامان صدام زد:

- انوشه ؟

از توی اتاق داد زدم:

- بله مامان !؟

- دو دقیقه بیا پایین...

- چشم.

رفتم پایین و دیدم که مامان بابا توی پذیرایی نشستن و دارن صحبت میکنن . منو که دیدن حرفشون رو قطع کردن .

روبه روشون نشستم

- جونم مامان ؟

مامان نگاهی به بابا کرد و بعد نگاهی به من کرد و گفت:

- دیشب کامیار به تو حرفی زده ؟

نا خودآگاه دلشوره گرفتم . یاد آخرین حرفاش افتادم . نکنه...

- در چه مورد؟؟

- زن عموت الان زنگ زد . گفت که کامیار دیشب با تو حرف زده . زنگ زده بودن که واسه امشب قرار خواستگاری بذارن.

ماتم برد . از جام پریدم و گفتم:

- چه غلطی کرده ؟

بابام که تا اون موقع ساکت بود گفت:

- یعنی کامیار با خودت صحبت نکرده و زن داداش دروغ گفته ؟

از عصبانیت داشتم منفجر می شدم.

- اون پسره دیشب یه حرفی زد و جوابش رو هم گرفت . من نمیفهمم آدم تا چه حد...

مامان اومد کنارم نشست و دستمو گرفت و گفت:

- انوشه چقدر تند میری . میذاشتی من حرفامو بزخم بعد شروع می کردی!

وقتی دید ساکت دارم نگاهی میکنم ، ادامه داد:

- خلاصه اینکه زنگ زده بود واسه خواستگاری . منم گفتم که باید با خود انوشه و باباش صحبت کنم . گفت که امشب بیان ولی من گفتم که ما واسه امشب آمادگی نداریم و قرار شد سه شنبه بیان که تا اون موقع مثلا تو هم فکراتو کرده باشی.

باورم نمی شد . یعنی واقعا مامان بهشون گفته بیان ؟؟؟! با اعتراض گفتم

- مامان!

که بابام پادر میانی کرد و گفت:

- مادرت کار درستی کرده . هرچقدر هم که از کامیار بدت بیاد ، بازم اون پسر برادر بزرگمه و من نمیخوام روابط خانوادگی ما به هم بخوره . غیر از این هم ما تو رو توی انتخابات آزاد میذاریم دخترم . فقط یک شب رو تحمل کن.

بابام راست میگفت . هرچند من از کل فامیلم دل خوشی نداشتم ولی بازم دوست نداشتم میونه بابام و داداش بزرگش شکر آب بشه.

واسه همین قبول کردم که بیان و بعد از چند دقیقه از جام پاشدم و به اتاقم رفتم. از اومدن اون ها واهمه ای نداشتم . ترسم از این بود که کامیار بتونه بابا رو راضی کنه ... صندلی میز کامپیوترم و بیرون کشیدم و روش نشستم و سرم و گذاشتم روی میز . حتی اگه

میردم هم حاضر نبودم با اون ازدواج کنم . اینم میدونم که پسرعموی خل و چلم واسه رسیدن به خواسته اش هرکاری میکنه ... پس باید به فکر درست و حسابی بکنم!

داشتم به این چیزا فکر می کردم که یکی به در اتاقم زد . با بی حوصلگی «بفرمایید» ی گفتم و در اتاق باز شد و آرشام وارد اتاقم شد . اومد کنارم روی تخت نشست و با خنده دماغم و کشید و گفت:

- نینم آجی کوچیکه اعصابشو واسه این مسائل پیش پا افتاده خورد کنه!

- آرشام شنیدی مامان بابا چی گفتن ؟

- آره شنیدم . دلیل ناراحتیتم میتونم حدس بزنم چیه ! ولی نگرانیت بی مورده . هم بابا کامیار رو میشناسه و هم مامان از کاراش خبر داره . دلیل قبول کردنشونم فقط احترامیه که بابا نسبت به عمو داره!

- ولی میترسم به خاطر همین احترام بابا جلوی عمو کوتاه بیاد!

آرشام با خنده گفت:

- آخه اونا نمیان دخترشون رو با دستای خودشون بدبخت کنن . بعدشم ... حتی اگه خودتم به این ازدواج راضی بشی من رضایت نمیدم و هرکسی لیاقت خواهر منو نداره!

خندیدم . واقعا آرشام خوب بلد بود چجوری آرومم کنه.

- پس بهت این افتخار و میدم که ناهار مهمونم کنی!!

آرشام هم زد زیر خنده:

- خوب بلدی از فرصت سو استفاده کنیا!

با یه حالت خنده دار سرشو خاروند و گفت:

- هرچند اومده بودم که این پیشنهاد رو بهت بدم . ماما بابا مهمونی دعوتن . گفتم ما خواهر برادری هم بریم یه دوری بزیم که از فردا درس خوندن جنابعالی شروع میشه و واسه خودت وقت سر خاروندنم نمیداری!

با سرخوشی از جام پریدم و از گردنش آویزون شدم و بعد از اینکه ماچ بارونش کردم ، ازش جدا شدم که بره حاضر بشه و منم رفتم به ماما بابا خبر دادم که قراره ما هم بریم بیرون . بعدم برگشتم توی اتاقم و حاضر شدم .

اهل آرایش کردن نبودم فقط یکم به صورتم کرم زدم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق بیرون اومدم.

فصل سوم

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم . بلند شدم و سر جام نشستم و با یادآوری دیشب ناخودآگاه لبخند روی لبم اومد. کل دیروز رو با آرشام تو خیابونا میگشتیم و من واسه دانشگاه چندتا مانتو گرفتم . علاوه بر نهار ، شام رو هم بیرون خوردیم و آخر شب هم خسته و کوفته به خونه برگشتیم و من تا سرم و روی بالش گذاشتم ، خوابم برد.

یک دفعه یادم اومد که امروز دانشگاه شروع میشه . به ساعت نگاه کردم... هنوز وقت داشتم ... رفتم حموم و یه دوش گرفتم و اومدم بیرون . موهامو که خشک کردم چشمم خورد به ساعت ... وای چرا زمان انقدر زود میگذره ???

دیرم شده بود و هنوز صبحونه هم نخورده بودم . از اتاق پریدم بیرون و به طرف اتاق آرشام رفتم که ازش بخوام اون منو برسونه چون دانشگاه نزدیک محل کار آرشام بود ولی از شانسی خیلی خوبم ، آرشام رفته بود . یکم تو دلم لعنتش کردم که همین امروز زود رفته سر کار ولی خیلی زود پشیمون شدم و حرفام و پس گرفتم . رفتم پایین که دیدم خداروشکر مامان صبحونه رو آماده کرده . از یادداشتی که روی یخچال گذاشته بود ، فهمیدم که رفته خرید... تند تند شروع به خوردن کردم و چند بار تا مرز خفه شدن رفتم . آخرشم قید خوردن و زدم و با یه نگاه به ساعت دویدم به سمت اتاقم و پنج دقیقه بعد ، حاضر و آماده در ماشینم و باز کردم و با سرعت به طرف دانشگاه راندم. انقدر دیرشده بود که مجبور بودم تا اونجایی که میتونم گاز بدم . خواستم بیچم توی یه خیابون فرعی که مسیرم کوتاه تر بشه ولی همزمان یه ماشین دیگه از روبه رو اومد و منم که حسابی استرس گرفته بودم نتونستم ماشین رو کنترل کنم و با شدت بهش برخورد کردم.

دیگه داشت اشکم درمیومد . خدایا آخه من اینهمه شانس رو از کجا اوردم ؟ شانس اوردم کمربندم و بسته بودم و گرنه با مخ رفته بودم توی شیشه ی جلوی ماشین و ... الفاتحه! اونی که باهاش تصادف کردم از ماشین پیاده شد . قیافه اشو که دیدم ، ترجیح دادم کاش کمربندم و بسته بودم!!!

میخواستم کمربندمو بازکنم و پیاده بشم ولی انقدر دستام می لرزید که تلاشم بی نتیجه موند . پسره اومد بالای سرم و با دستش زد به شیشه که یعنی «بیا پایین» . باصدای بلندش از جام پریدم:

- شما جاتون راحتی ؟ احیانا خیال پیاده شدن ندارین ؟

طرز صحبت کردنش واسم گرون تموم شد و باعث شد به خودم پیام و برم تو قالب همیشگیم . سعی کردم با آرامش در ماشین و باز کنم و همزمان کمربندم رو هم باز کردم و از ماشین پیاده شدم . با یه حالت طلبکار نگاش کردم که منفجر شد:

- خانم محترم اصلا حواست هست چیکار کردی ؟ من نمیفهمم شما اگه رانندگی بلد نیستی واسه چی رانندگی میکنی

؟

اخمامو کشیدم توی هم و گفتم:

- درست صحبت کنید آقا . بعدشم ... ماشینتون که چیزیش نشد ! یه برخورد ساده بود! از حالت نگاهش داشتم خودمو خیس میکردم . اینو که گفتم یه پوزخندی زد و برگشت به ماشینش نگاه کرد .

چشمم به ماشینش که افتاد ، اشهدمو خوندم ... یا بسم الله ... کاپوت جلوی ماشین به معنای واقعی کلمه له شده بود !

... یعنی شدت تصادف اینقدر زیاد بوده ؟ ... حساب کار اومد دستم . دیگه باید قید ماشینو میزدم ! چشمم که به ساعت افتاد مخم سوت کشید : نیم ساعت از کلاسم گذشته بود . برگشتم به پسره که با اخم نگام میکرد ، گفتم:

- حالا من باید چیکار کنم ؟؟

پسره خنده اش گرفته بود ولی به زور جلوی خودش و گرفت:

- صبر میکنیم پلیس بیاد!

- ولی من واقعا دیرم شده ! نمیتونم صبر کنم...

به ساعتش نگاه کرد و با اخم دستشو کوبید رو ماشینم که ۲ متر از جام پریدم..

- دختر خانوم اگه به دیر شدن باشه ، من خیلی بیشتر از شما باید نگران باشم.

مردم دورمون جمع شده بودن و من ، ترسم از توییخ روز اول اجازه ی فکر کردن رو بهم نمیداد:

- اگه میشه به جای اینکه پلیس بیاد ، میزان خسارت رو بگین . من هزینه اش رو میدم. من دیگه نمیتونم صبر کنم!

پسره که حرصش گرفته بود ، به ماشینش اشاره کرد و گفت:

- به نظر شما من بخاطر خسارت از کار و زندگیم زدم و با شما کل کل میکنم ؟ نخیر خانوم ... شما باید یاد بگیرید که هرچقدرم دیرتون شده ناشیانه رانندگی نکنید.

میخواستم کله اشو بکنم . پسره ی پررو ... ناشی خودتی و هفت جد و آباد قبل و بعدت!

یکدفعه یادم اومد که آرشام توی ۲ قدمیمه . پسره میخواست به پلیس زنگ بزنه که صدام

رنگ التماس گرفت: - آقا خواهش میکنم ، من نمیخوام جلسه ی اول توییخ بشم . من الان

زنگ میزنم به برادرم . محل کارش به اینجا نزدیکه ... من دیگه نمیتونم منتظر بمونم.

یارو با شک نگام کرد ولی چشم داد میزد که دارم راست میگم . وقتی دیدم چیزی نمیگه ، سریع به آرشام زنگ زدم و قضیه رو بهش گفتم . آرشام هم گفت که سریع خودشو می رسونه.

حالا شانس اوردم که تصادف نزدیک دانشگاه اتفاق افتاد . بعد چند دقیقه ماشین آرشام رو که از دور دیدم ، سریع کیفم و برداشتم و سوئیچ رو روی ماشین گذاشتم و رو به پسره گفتم:

- اون ماشین برادرمه . من دیگه میرم . شما با برادرم صحبت کنید .
وقتی دیدم پسره جوابمو نمیده ، حرصم گرفت و زهرم و بهش ریختم!
- بهش میگم یه مبلغی به عنوان خسارت بهتون بده که راضیتون کنه .
و قبل از اینکه بذارم عکس العملی نشون بده ، یه آژانس گرفتم و فرار کردم .
تو ماشین حسابی (ولی آروم) خندیدم . قیافه اش با اون حرفم دیدنی شده بود و همینکه نتونسته جوابمو بده ، لابد جری ترش کرده!

دو دقیقه بعد ، دانشگاه بودم . کل مسیر در تا کلاس رو دویدم که دیدم بچه ها دارن از کلاس میان بیرون ... بین جمعیت ، سارا رو دیدم و به طرفش رفتم و با ناامیدی گفتم:

- کلاس تموم شد ؟

سارا از دیدن قیافه ام زد زیر خنده:

- علیک سلام . کجا بودی تو ؟ چرا اینقدر دیر کردی ؟

- سلام . هیچی تصادف کردم . چرا کلاس اینقدر زود تموم شد ؟

- هیچی این استاده خل و چله ! دانشجویها رو مجبور کرده یکی یکی خودشونو معرفی کنن .

آخر سر گفت ، جلسه ی بعدی فقط همین دانشجویها رو میپذیرم و از کلاس رفت بیرون!!

- وا رفتم ... تو چشمام اشک حلقه زد ... سارا که وضعمو دید دوباره بلند زد زیر خنده!
- قیافه شو نگاه !!! نترس بابا کلاس تشکیل نشد ... استادش نیومد.
- اولش متوجه نشدم چی گفت! با غصه گفتم:
- حالا من چیکار...
- تازه متوجه منظورش شدم!
- نیومد؟ سارا با خنده...
- نه نیومد!
- پس شماها واسه کی خودتون و معرفی کردین؟ سارا از خنده صورتش قرمز شده بود!
- انوش فکر کنم تصادفه رو کله ات اثر گذاشته ... تو احيانا ضربه مغزی نشدی؟ بابا شوخی کردم باهات...
- تازه معنی حرفشو درک کردم. با کیفم محکم زدم تو سرش که آخش رفت هوا.
- کوفت، درد، مرض، زهرمار! میدونی از صبح تا حالا چی کشیدم تا خودمو رسوندم به دانشگاه؟ حالا تو وایسادی منو مسخره میکنی؟
- خیلی خوب بابا نزن ... آخه قیافه ات خیلی بامزه شده بود. ولی واقعا خیلی شانس آوردی!
- بعد انگار که یه چیزی یادش اومده باشه دستمو گرفت و گفت:
- راستی قضیه ی این تصادف چیه؟
- همینجا باید واست تعریف کنم؟ بیا بریم بوفه یه چیزی بخوریم که امروز حسابی تنم لرزیده...
- با خنده به طرف بوفه رفتیم و سارا رفت و سفارش داد و با هم سر یه میز نشستیم و سارا با هیجان گفت:
- خب تعریف کن!

- با خنده کل ماجرا رو براش تعریف کردم . بین حرفام چایی و کیکمون رو هم آوردن .
حرفام که تموم شد ، سارا مرده بود از خنده . زدم تو بازوش و گفتم:
- نخند ! تو که توی موقعیت من قرار نگرفتی و گرنه مطمئنم خودتو خیس کرده بودی!!!
سارا خندید و گفت:
- حالا ماشینش چی بود ؟
یکم فکر کردم و با یادآوری ماشین از جام پریدم:
- سارا باورت همیشه ... ماشینش فراری بود!!!
سارا جیغ زد:
- فراری؟؟؟ زدم تو سرش و گفتم:
- چته دیونه ... همه برگشتن نگامون میکنن!
سارا نالید:
- انوشه تو زدی یه فراری رو درب و داغون کردی ؟
- سارا نبودی ببینیش ... عروسکی بود واسه خودش ! حیف شد که وقت نداشتم وایسم کنارش
و باهاش عکس بندازم...
- صاحبش چه شکلی بود ؟ اونم مثل ماشینش عروسک بود ؟
- نه بابا ، با اون اخلاق مزخرفش . مته سگ داشت پاچه میگرفت . قیافه اشم مثل کلاغ بود!
سارا زد زیر خنده:
- تشبیه از این بهتر سراغ نداشتی ؟ اگه از نظر تو شبیه کلاغه پس جیگری بوده واسه خودش!
- برو بابا حوئله داری . من از الان نگران وقتیم که باید برگردم خونه ... جواب آرشام و چی
بدم ؟ ... مامان بابا! ...

- بیخیال بابا ... مطمئنم چیز خاصی بهت نمیگن . نا سلامتی تو ته تغاری لوس و نر مامان باباتی.

- ببند سارا! بیا بریم که الان کلاس بعدیمون شروع میشه . یعنی اگه این یکی استاده نیاد دهنشو سرویس می کنم!

سارا خندید و از جامون بلند شدیم و به طرف ساختمان دانشگاه به راه افتادیم. با ترس و لرز ، به آرومی در خونه رو با کلید باز کردم و پاورچین پاورچین به طرف پله ها رفتم . صدای به هم خوردن ظرف و ظروف از آشپزخونه میومد و این نشون میداد که مامان جلوی راهم سبز نمیشه . بابا و آرشام هم که حتما این موقع سرکارن ، پس با خیال راحت از پله ها بالا رفتم که با دیدن آرشام ، اونم درست جلوی در اتاقم که با یه لبخند نصفه و نیمه بهم خیره شده بود ، نفسم بند اومد . مثل بچه دبستانی ها بهش سلام کردم که با خنده جوابمو داد و گفت:

- نمیخواد نگران باشی . ماشینتو بردم تعمیر گاه . به پلیس و این چیزا نکشید. با ترس بهش خیره شدم!

- چجوری تونستی راضیش کنی ؟

لبخند آرشام عمیق تر شد . دماغمو کشید و به جای جواب دادن به سوالم گفت:

- نگران مامان بابا هم نباش . خودم قضیه رو بهشون میگم.

خواستم چیزی بگم که نداشت و بحث رو عوض کرد:

- دانشگاه چطور بود ؟

دیدم نمیخواد جواب سوالمو بده . منم دیگه پاپیچش نشدم!

- بد نبود . اولین کلاسم که استادش نیومد حیف اونهمه نگرانی! ولی بعدیاش خوب بود!

راستی چرا نرفتی سر کار؟

- امروز مرخصی گرفتم سر کار خانم! حالا برو لباساتو عوض کن که بریم ناهار بخوریم...
 نهارو که خوردیم آرشام حاضر شد و رفت بیرون. منم رفتم توی اتاقم و روی تختم دراز کشیدم. واسم جالب بود که آرشام هیچی بهم نگفت و اینقدر عادی با با قضیه برخورد کرد. البته ازش ممنون بدم ولی نمیدونستم چطوری میخواد قضیه رو به مامان و بابا بگه؟!
 توی همین فکر بودم که خوابم برد.

با صدای اذون از خواب بیدار شدم. اتاقم تاریک تاریک بود. خمیازه کشون از جام بلند شدم و رفتم دستشویی و یه آبی به دستم زدم و رفتم پایین.

مامان طبق معمول توی آشپزخانه بود و ... نمیدونم داشت چی درست میکرد!
 بهش سلام کردم که با مهربونی جوابمو داد. رفتم بالای سرش و به کارهاش نگاه کردم.
 فهمیدم داره شکلات درست میکنه، واسه ی روی کیک!

- کیک واسه چی پختی مامان؟

- همینجوری ... دیشب بابات گفت هوس کیک شکلاتی کرده. منم دارم واسه امشب حاضر میکنم.

زدم زیر خنده!

- خوش به حال بابا ... پس این کیک خوردن داره که بایه دنیا عشق و علاقه درست شده...
 مامانم لبخندی زد و با قاشقش آروم زد پشت دستم که در حال ناخنک زدن به شکلات بودم و گفت:

- کمتر مزه بریز دختر خوب! اصلا تو توی آشپزخونه چیکار داری؟ برو به کارات برس بذار منم کارمو بکنم....

خندیدم و به چشم بلند بالا گفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم . رفتم وضو گرفتم و ایستادم به نماز...

داشتم سلام میدادم که صدای آرشام رو از پایین شنیدم . اونم داشت سربه سر مامان میذاشت . نمازم که تموم شد ، قرآن و گرفتم دستم و شروع کردم به خوندن . حقیقتا که قرآن یه معجزه است . تک تک آیه هاش یه نشونه از عظمت خداست . وقتی معنی آیه ها و تفسیرشونم میخوندم ، بیشتر به بزرگی این کتاب و خالقش پی میبردم . همینجور که پای سجاده داشتم قرآن میخوندم ، آرشام در زد و وارد اتاقم شد . وقتی دید دارم دعا میکنم ، حرفی نزد و نشست روی صندلی میز کامپیوترم و منتظر موند تا عبادتم تموم بشه . منم قرآن رو بستم و بوسیدمش و گذاشتمش سر جاش و برگشتم به آرشام سلام کردم.

- سلام خانوم مومن . قبول باشه!

- ممنون . خسته نباشی ... چی شده ؟

- سلامت باشی . هیچی خواستم بگم که ماشینت یه هفته ی دیگه حاضر میشه . این هفته هروقت کلاس داشتی خودم میبرمت.

لبخندی زدم . آخ که چقدر داداش من نازنین و ماهه!

- ممنون داداش جـــــونم . راستی بابا اومده ؟

- آره . خوب شد گفتم ! بابا گفت که پیام صدات بزمن واسه شام

- الان میام.

بلند شدم که چادرمو از سرم در بیارم که آرشام گفت:

- انوشه با چادر خیلی خوشگل و خانوم میشی . واقعا بهت افتخار میکنم آبی...

از حرفاش کلی ذوق کردم . با خنده گفتم:

- میخوای از این به بعد با چادر گلدار تو خونه راه برم ؟ آرشام خندید و گفت:

- حرفمو پس میگیرم ! زودی درش بیار و بیا پایین که مامان بابا منتظرن . و از اتاق خارج شد.

حاضر که شدم ، رفتم پایین و به بابا سلام کردم و صورتشو بوسیدم . بابا با یه لبخند گرم جوابمو داد و صندلی سمت چپش رو کنار کشید تا کنارش بشینم . مامان شام رو کشید و درفضایی صمیمی با شوخی های آرشام ، غذا خوردیم .

بین شام ، آرشام به استرس من پایان داد و قضیه ی تصادف رو واسه مامان بابا تعریف کرد . از عکس العمل مامان بابا فکرم افتاد ! ... خیلی خونسرد با قضیه برخورد کردن . حتی مامان چند بار ازم پرسید که چیزیم نشده و حالم خوبه؟؟

یعنی خوش به حالم با خانواده ی ریلکسی که دارم!!

بعد از شام مامان کیک رو آورد و با ذوق بابا مواجه شد . من و آرشام هم کلی به اونها خندیدیم و وقتی دیگه از خوردن فارغ شدیم ، با بوسیدن جفتشون ، شب بخیر گفتیم و به اتاقمون رفتیم و اونارو راحت گذاشتیم.

موقع خواب به این فکر میکردم که با وجود داشتن این خانواده ، واقعا خوشبختم.... تازه از کلاس اومده بودم بیرون که گوشیم زنگ خورد با خستگی بهش نگاهی انداختم. مامان بود. سعی کردم لحنمو شاد کنم. از صبح یکسره کلاس داشتم و استاداش، از دم یکریز داشتن فک میزدن و فرصت نمی دادن ما حتی رو حرفاشون یک ذره تامل کنیم. جواب مامان رو دادم و مامان بعد از احوال پرسى و خسته نباشی، گفت که شب مهمون داریم و زود تر برم خونه! یک لحظه فک کردم سه شنبه است. باناراحتی گفتم:

- مامان مگه امروز سه شنبه است؟

- نه مامان جون. مهمونامون هم خوانواده عموت نیستن.
- مامان جان کاش یک امروز رو بیخیال مهمون دعوت کردن می شدین . من برسم خونه که نا ندارم روی پام وایسم
- . چه برسه به اینکه مهمون داری کنم ! حالا کی هستن ؟
- اگه امروز دعوتشون نمی کردم ، دیگه دیر میشد . حالام دیگه حرف نزن و زود بیا خونه .
خدافظ
- حتی نداشت جواب خداحافظیشو بدم و قطع کرد ... ای خــــدا چرا این مامانا میذارن درست همون روزی که از همیشه خسته تری یا کارت زیاده مهمون دعوت میکنن؟؟؟ ...
شیطونه میگه اصلا نرم خونه ها!!!
- سارا که وسایلش و نصفه و نیمه جمع کرده بود ، به طرفم اومد و گفت:
- چته چرا این شکلی شدی ؟
- مامانم مهمون دعوت کرده ... وای سارا اصلا حوصله ی مهمونداری ندارم!
- حالا نه اینکه خیلیم تو مهمونداری میکنی ؟ همه ی کارای پذیرایی رو که اون داداش بیچاره ات انجام میده!!
- همین که باید نیم ساعت حاضر بشم و از همه بدتر اون قیافه هاشون و تحمل کنم ، خیلی سخته . الانم که از خستگی دارم می میرم.
- سارا خندید و چیزی نگفت . اونم میدونست که از فامیلام دل خوشی ندارم سوار ماشین سارا شدم منو رسوند دم در خونه و گفت:
- اگه حوصله نداری ، همون چند دقیقه ی اول رو بشین . بعدم به بهونه ی خستگی یه معذرت خواهی بکن و برو توی اتاق.

- آره بابا همین کارو میکنم . من دیگه برم خونه که مامانم داره دوباره زنگ میزنه...
 - برو . اگه مهموناتون پسر خوشگل مجرد داشتن ، سلام من و هم بهش برسون!
 - چرت و پرت نگو ! هیشکیم نه و تو !!! مرسی عزیزم که منو رسوندی . فعلا خدافظ
 - قابلی نداشت گلم . بای

از ماشین پیاده شدم و بعد از اینکه واسه سارا دست تکون دادم ، وارد خونده شدم.ساعت ۶ و نیم بود و هنوز تا اومدن مهمون ها وقت داشتم.

یه سلام بلند بالا دادم که درکمال تعجب ۳ تا جواب شنیدم . اوه اوه بابا و آرشام هم که خونه ان ! ما رو باش که با خیال اینکه فقط با مامان طرفم ، میخواستم بیچونمش و برم بخوابم ! رفتم توی آشپزخانه. اوووف مامان چه تدارکاتی دیده بود ! مگه قرار بود رئیس جمهور بیاد خونه امون ؟

خودم و انداختم روی یه صندلی و مقنعه امو از سرم در اوردم و گفتم:

- مامان مگه قراره کی بیاد که اینقدر تدارک دیدی ؟

مامان با خونسردی درحالیکه داشت آشپزخونه رو مرتب میکرد ، گفت:

- همکار بابات!

با شک و تردید پرسیدم:

- کدومشون؟؟

- خانواده ی آقای اصلانی.

- اونا رو واسه چی دعوت کردین ؟

- واسه تشکر!

تشکر؟! وای مامان چرا اینجوری جواب میدی؟ چه

خبره امروز؟؟ مامان با بی حوصلگی گفت:

- مامان جان چقدر سوال میپرسی؟ خب پسرشون همونیه که تو باهاش تصادف کردی! منم

واسه تشکر که کار رو به پلیس نکشونده، امشب دعوتشون کردم.

وا رفتم... وای نه خدا! یعنی اون پسره ی گنده دماغ پسر همکار باباست؟

یعنی حاضریم با دل و جون از خانواده ی عموم استقبال کنم ولی چشمم دوباره توی چشمای

اون پسره نیفته!

با نق و نوق گفتم:

- مامان من حوصله ندارم. میشه اجازه بدین من پایین نیام؟...

حرفم تموم نشده بود که مامان یه نگاهی بهم کرد که باعث شد از جام پاشم و بگم:

- تا چند دقیقه ی دیگه حاضر میشم...

رفتم توی اتاقم... خدایا من با اون حرفی که بهش زدم... اگه به مامان باباش گفته باشه چی

؟؟ اونوقت اونا هنوز من و ندیده، نظرشون درموردم عوض میشه. کاش اون لحظه یکی دهنمو

گل میگرفت که لال میشدم و اون چیزا رو نمیگفتم...

رفتم یه دوش گرفتم که بوی عرق ندم! اومدم بیرون و اولین لباسی که دستم اومد رو پوشیدم

. شالم رو هم دور سرم پیچیدم که با یه حالت شیک و در عین حال، حتی یه تار از موهام هم

دیده نمیشد. خواستم از در برم بیرون که صدای احوالپرسی رو از پایین شنیدم... خدایا

خودمو به خودت میسپارم!

رفتم پایین و دیدم که همه دم در مشغول روبوسی و تعارفای کلیشه ای هستند. صدام و

صاف کردم و وقتی توجه همه بهم جلب شد، آروم سلام کردم.

آرشام به طرفم اومد و با لبخند دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
- اینم از خواهر گل ما ، انوشه خانوم.

به طرف خانوم اصلانی رفتم که اونم گرم در آغوشم گرفت و باهام احوالپرسی کرد ... خب
خداروشکر که رفتارشون یکم فراتر از عادیه ! اولین کسایی بودن که با تمسخر به شالم نگاه
نمیکردن!

آقای اصلانی خیلی مهربون باهام احوالپرسی کرد که با متانت جوابشو دادم .. فقط توی دلم
دعا می کردم که این مهمونی هرچه زودتر تموم بشه . چشمم خورد به همون پسر تصادفیه
که با یه پوزخند داشت نگام میکرد ... درد !

پوزخندش بدجوری حرصیم کرد . خواستم بهش سلام کنم ولی پشیمون شدم و فقط به
تکون دادن سر اکتفا کردم که اونم در مقابل همین کار رو کرد.

مادرش که رفتار ما رو دید ، لبخندزنان دست پسرشو گرفت و گفت:

- فرشاد جان گفت که قبلا با انوشه جون آشنا شده . البته طرز آشنایشون یکم خنده داره ولی
هرچی باشه این سعادت رو نصیب ما کرد که امشب افتخار آشنایی با شما رو داشته باشیم.
مامان که معلوم بود خیلی از خانوم اصلانی خوشش اومده ، گفت:

- اختیار دارین . کم سعادتیه از ما بوده که نتونستیم زودتر از اینا در خدمتتون باشیم ... چرا دم
در ایستادین ؟ ...

بفرمایید ... بفرمایید خواهش میکنم.

وقتی همه نشستن (من هنوز بلاتکلیف یه گوشه ایستاده بودم) خانم اصلانی رو کرد بهم و
گفت:

عزیزم چرا ایستادی؟ ... بیا ... بیا کنار خودم بشین . و با دستش به کنار خودش ، روی مبل اشاره کرد ... وای نه ترو خدا اونوقت اون پسر مه رو به رومه!!!

بالاجبار رفتم و کنارش نشستم . خونوادش خیلی مهربون و خونگرم بودن ... پس خودش به کی رفته بود؟ سعی می کردم اصلا بهش نگاه نکنم . آرشام کارای پذیرایی و انجام داد و مامان هم سمت چپ خانوم اصلانی نشست . آقای اصلانی هم کنار بابا نشسته بود و آرشام و فرشاد ، گرم گفتگو با همدیگه بودن ! منم اون وسط مگس می پروندم ... واسه همین شروع کردم به اس ام اس دادن به سارا ... وقتی بهش گفتم که مهمونامون کین ، خودشو کشت که بگم اسم پسره چیه یا چه شکلیه ! با خنده جوابشو نوشتم که من خودم هنوز درست به قیافه اش نگاه

نکردم

داشتم همونجور اس ام اس بازی میکردم که با صدای فرشاد به خودم اومدم:

- فکر نمیکنین این از ادب دوره که توی مهمونی ، میزبان همه اش سرش توی گوشیش باشه ؟

باز این شروع کرد !!! هی من میخوام چیزی بهش نگم ها ... خونسرد یک تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- اگه مهمون یکی مثل شما باشه ... اصلا این کار من بی ادبی به حساب نییاد.

فرشاد پوزخندش جمع شد و این بار نوبت من بود که پوزخند بزنم . شانس اوردم که آرشام

نبود ! نمیدونستم کجا رفته ولی دعا میکردم که بیاد و منو از دست این پسره ی از خود

راضی نجات بده...

فرشاد دیگه چیزی نگفت . انگار باورش نشد که همچین جوابی بهش دادم . خواستم یکم سر به سرش بذارم ... یه موز برداشتم و همونجور که پوستشو باز میکردم ، گفتم:

- راستی آرشام چقدر بهتون خسارت داد که راضی شدین کار رو به پلیس نکشونین؟! نگاش کردم ... دستاش و مشت کرده بود...

- من از دوستم خسارت نمی گیرم!
با تعجب نگاش کردم!

- مگه شما دوست آرشامین؟

- شما مفتشین؟؟؟

پسره ی پرروی بی ادب! باتنفر نگاش کردم و روم رو برگردوندم و تا وقتی که مامان روع به صحبت کرد ، نگاش نکردم.

نیم ساعت از مهمونی گذشته بود و مجلس حسابی گرم شده بود و همه مشغول بگو بخند بودن (البته به جز من که نقش دیوار رو داشتم) که مامان صداشو صاف کرد و رو به آقای اصلانی گفت:

- راستش آقای اصلانی ، من دلیم از به راه انداختن این مهمونی ، علاوه بر اینکه میخواستم با خانواده ی گل شما آشنا بشم ، تصادفی بود که بین انوشه و آقا فرشاد اتفاق افتاد و ایشون با بزرگواری پای پلیس رو وسط نکشیدن . من ازشون واقعا تشکر میکنم و میدونم که انوشه هم خیلی از ایشون ممنونه.

اه مامان!! تو که از دل من خبر نداری چرا حرف توی دهنم میذاری؟

به ناچار از سرجام بلند شدم و رو به آقای اصلانی و خانوم اصلانی که داشتن با مامان تعارف تیکه پاره میکردن ، گفتم

:

مامان راست میگن! من واقعا از ایشون ممنونم. فقط اگه قبول میکردن و مبلغ خسارت رو میگفتن، من خیلی بیشتر ممنون میشدم و بیشتر از این شرمندشون نمیشدم!

آقای اصلانی گفت:

- اختیار داری دخترم. فرشاد کار خوبی کرد که قبول نکرد. این تصادف رو هم ما به فال نیک گرفتیم و با خانواده ی شما آشنا شدیم که واقعا سعادت زیادی نصیبمون شد.

خواستم چیزی بگم که مامان فرشاد پیش دستی کرد و گفت:

- بهتره دیگه از بحث تصادف بیایم بیرون و دیگه هم حرفش رو نزنیم... بعد رو کرد به من و پرسید:

- خوب انوشه جان شما چند سالته؟ لبخندی زدم و گفتم:

- ۲۲ سالمه.

- پس ۵ سال از فرشاد من کوچیکتری... رشته ات چیه عزیزم؟

- حقوق. الان ترم ۵ هستم..

خانم و آقای اصلانی با تعجب به همدیگه نگاه کردن و آقای اصلانی گفت:

- چه جالب! رشته ی فرشاد هم حقوق بود!

این بار نوبت ما بود که تعجب کنیم! نیم نگاهی به فرشاد کردم که دیدم داره نگام میکنه!

داشت از دهنم می پرید که بگم این از بدشانسیه منه که به زور جلوی زبونم رو گرفتم!

فرشاد من و مخاطب قرار داد و گفت:

- دانشجوی کدوم دانشگاهین؟

میخواستم جوابشو ندم که ضایع بشه ولی متاسفانه همه ساکت بودن و به ما نگاه میکردن! مجبور شدم اسم دانشگاهم و بگم که دیدم فرشاد اول تعجب کرد ولی بعدش پوزخند زد.

مامان فرشاد خواست چیزی بگه که پشیمون شد و به زدن لبخندی اکتفا کرد. خلاصه که کل مهمونی شاید یک ساعت و نیم طول کشید. هرچی مامان و بابا اصرار کردن که اونا واسه شام هم بمونن، قبول نکردن و من واقعا ممنونشون شدم!

موقع خداحافظی خانم اصلانی یه جور عجیبی من و بقل کرد و من، اون لحظه بود که تازه متوجه زیبایی خیره کننده اش شدم. چشمای درشت قهوه ای با دماغ قلمی سربالا که معلوم بود خدا دادیه و لبای غنچه ای. تازه متوجه شدم که روسریشو یک لحظه هم از سرش در نیورد و این برام خیلی جالب بود. آقای اصلانی هم باهام خداحافظی کرد و من چقدر از این زن و مرد خوشم اومد! برعکس پسرشون که یه لحظه تحملش، کار حضرت فیله!

خیلی سرد از فرشاد خداحافظی کردم که اونم سرد تر از خودم جوابمو داد و مهمونی رسماً تموم شد!

- آخه مادر من، من که نمیتونم از کلاسم بزنم! کلاسام ساعت ۵ تموم میشه... منم همون موقع میتونم پیام نه زودتر

!

- امروز ناسلامتی قراره واست خواستگار بیاد. حالا چی میشه اگه سر کلاس آخرت نری؟

- همیشه مامان جان، همیشه! مگه الکیه که هر وقت دلم خواست برم؟؟

بعد زیر لب گفتم:

- حالا انگار چه عتیقه هایی میخوان بیان خونه امون مامان که از دستم حرصش گرفته بود ، گفت:

- آخه تو تا برسی خونه میشه پنج و نیم ! میتونی تا قبل از ۶ حاضر بشی ؟

- آره قربونت برم . مگه میخوام چیکار کنم ؟

چایمو تند تند خوردم و پا شدم . کیفمو از روی صندلی برداشتم و به مامان که با ناراحتی نگام میکرد ، گفتم:

- نگران نباش مامان جان . قول میدم که تا اون موقع حاضر بشم . الان هم دیگه باید برم که آرشام کله امو میکانه ها!!!

صورتش و بوسیدم و بعد از خداحافظی ، از خونه زدم بیرون و سوار ماشین آرشام شدم و با سر و صدا گفتم:

- راننده ، بزن بریم که دیرم شد.

آرشام چپ چپ نگام کرد و زیر لب یه چیزی گفت که متوجه نشدم...

- هان ؟ چی گفتی ؟

- میگم حیف محبت که آدم بخواد به تو بکنه!

- محبت نیست ، وظیفه است برادر من!!

آرشام خنده اش گرفت و به گفتن « دختره ی پررو » اکتفا کرد.

چند بار خواستم ازش پرسم چرا به من نگفت که فرشاد دوستشه ؟ ولی بیخیال قضیه شدم!

آرشام ماشینو جلوی دانشگاه نگه داشت و گفت:

- پیر پایین آجی که باید برم دیرم شد!

- قربون داداش گلم . دستت درد نکنه . من رفتم خدافظ

- مواظب خودت باش . خدافظ
- از ماشین پیاده شدم و خواستم به طرف دانشگاه برم که آرشام صدام زد:
- انوش؟؟
- جونم؟
- با چی برمیگردی؟
- با چی نه و با کی! با سارا...
- باشه . فقط به دوستت بگو اگه میتونه فردا بیاد دنبالت چون من فردا زودتر میرم!
- فردا کلاس ندارم . نگران نباش جیگر!!!!
- آرشام خندید و بعد از خداحافظی پاشو روی پدال گاز فشرد و رفت...
- وارد دانشکده که شدم ، سارا رو از دور دیدم که منتظر من نشسته بود . خنده ام گرفت .
- خودم و آماده کردم که کلی اذیتش کنم چون میدونستم الان انقدر کنجکاوه که تا کل ماجرا رو نفهمه ولم نمیکنه!
- سارا منو دید و از جاش بلند شد و به طرفم اومد:
- سلام . معلومه کجایی؟ یک ساعته اینجا منتظرت نشستم!
- سلام! آره جون خودت! تو ۳۱ دقیقه هم نمیتونی یه جا بشینی مخصوصا اگه...
- حرف اضافه موقوف! بیا بریم بشینیم که باید لحظه به لحظه ی دیشب رو واسم تعریف کنی.
- خنده ام گرفت . راه افتادم به طرف صندلی و گفتم:
- دیشب خبری نبود! یه مهمونی ساده که مامانم راه انداخت ... حتی به ۲ ساعت نکشید!
- انوش خودت میدونی منظورم چیه . زود باش بگو دیده!
- با شیطنت گفتم:

- و اگه نگم؟
- جر واجرت میکنم!!
- زدم زیر خنده . انقدر لحنش جدی بود که گفتم یه دفعه جوگیر نشه وسط حیاط دانشگاه
منو تیکه پاره کنه . وقتی دیدم قیافه اش آتیشی شده ، به زور خنده امو قورت دادم و کل
قضیه رو واسش تعریف کردم.
- بین حرفام سارا هیچ حرفی نمیزد و خیلی جدی به من که با آب و تاب داشتم قضیه رو واسش
تعریف میکردم ، نگاه میکرد . وقتی حرفام تموم شد ، سارا پرسید:
- حالا قیافه اش چه شکلی بود؟
- باورت میشه اصلا به قیافه اش دقت نکردم ؟
- یعنی اگه توی خیابون ببینیش ، نمیشناسیش ؟
- دیگه نه تا این حد ! ولی واسه توصیف کردنش هرچی به مغزم فشار میارم چیزی یادم نیاد.
سارا زد تو سرم و گفت:
- خاک تو سرت انوش ! پسره با بزرگواری از گناهت گذشته اونوقت تو می چزونیش ؟
- واسه اینکه اصلا ازش خوشم نیاد ! پسره خود شیفته!!
- سارا با تاسف سری تکون داد و گفت:
- پاشو ... پاشو که که الان کلاس شروع میشه . دعا کن امروز استادش سر کارمون نداشته
باشه!
- راستی تو نمیدونی استاد این درس کیه ؟
- نه ولی از بچه ها شنیدم که یه مرد مسن ۱۱ ، ۱۵ ساله ی اخموئه !! فقط خدا به دادمون
برسه...

با خنده به طرف کلاس رفتیم . تقریباً نصف کلاس پر شده بود . ۲ تا صندلی خالی کنار هم پیدا کردیم و نشستیم .

داشتیم به حرفای میترا ، یکی از همکلاسیامون می خندیدیم که متوجه شدیم استاد وارد شده ، چون یک دفعه کلاس ساکت شد!

از جایی که من نشسته بودم نمیتونستم درست استاد رو ببینم چون بچه ها اونجا تجمع کرده بودن و با اینکه استاد وارد کلاس شده بود ، هنوز سر جاشون ننشسته بودن . با صدای استاد که گفت «بفرمایید» رادارام تیز شد . صداش خیلی واسم آشنا بود!

سارا سرکی کشید و وقتی بالاخره تونست اون و ببینه ، با تعجب گفت:

- وا ... اینکه اصلاً پیر نیست ! بیچاره از قیافه اش معلومه به ۳۱ سال هم نرسیده!

ولی من به حرفای سارا گوش نمیدادم . با حیرت داشتم به مردی نگاه میکردم که جلوی میزش ایستاده بود و تک تک شاگردا رو از نظر گذروند و نگاهش روی من ثابت شد . پوزخند همیشگیش لب هاشو مزین کرد و روش رو ازم گرفت.

حس کردم خون توی رگام یخ زد! آروم و زیر لب گفتم:

- فرشاد اینجا چکار میکنه ???!

- قبل از هرچیزی اول خودم و معرفی میکنم . فرشاد اصلانی هستم . دکترای حقوق دارم و امسال اولین تجربه ام درمورد تدریس هست . همونطور که خودتون میدونین ، استاد درس آیین دادرسی مدنی تون هستم و امیدوارم همگی شما این درس رو آخر ترم با نمره ی عالی پاس کنین . درمورد شیوه ی تدرسیم هم باید بگم که بهتون یه جزوه ای میدم که آخر ترم همون رو ازتون امتحان میگیرم . درمورد نمره هم نگران نباشین . اگه توی طول ترم از

عملکردتون راضی باشم ، حتی اگه نمره ی برگه اتون پایین باشه ، شما رو با نمره ی عالی راهی ترم بعد میکنم .

درضمن کلاس درس من خشک نیست ! اما وقتی درس میدم ، هیچ کس حق صحبت کردن نداره چون بدون اینکه اخطار بدم از کلاس اخراجش میکنم و مسلما این بی نظمی ها در نمره ی ترمش هم تاثیر داره.

« نمیدونم چرا وقتی این جمله رو گفتم ، به صورت من خیره شد ... لابد فکر کرده که من خیلی بی نظمم ! » فرشاد حرفاش و با این جمله تموم کرد:

- حالا ازتون میخوام ، اسم هرکیو که صدا میزنم ، بلند بشه و بایسته و یه بیوگرافی مختصر از خودش بگه تا من زودتر باهاتون آشنا بشم...

و شروع کرد یکی یکی اسما رو خواندن . اسم هرکی رو که میخوند ، از جاش بلند میشد و اسم و فامیلش رو ، واگه هم از شهر دیگه ای اومده بود ، اسم شهرشو ، میگفت.

وقتی نوبت من رسید ، خواستم از جام بلند شم که فرشاد اسممو به زبون نیاورد و نفر بعدیم و صدا زد ! وای باورم نمیشه این ، سرکلاسم از مسخره بازپاش دست برنمیداره ...

سارا زد به پهلو و آروم ، زیر لب گفت:

- چرا اسم تو رو نخوند؟؟

سرم و به نشونه ی ندونستن تکون دادم . هنوزبه سارا نگفته بودم ولی سارا خودش آروم ازم پرسید:

- فامیل همکار بابات چی بود ؟

با حرص در حالیکه به لبخند مسخره ی فرشاد نگاه می کردم زیر لب گفتم:

- خود گور به گورشده ! این استاد جدیدمون ، همون پسریه که باهاش تصادف کردم!

سارا سیخ سر جاش نشست و با بهت به فرشاد اصلانی خیره شد....

فرشاد همه ی اسم هارو خوند (البته به جز من) و چون دید من اصلا به روی خودم

نیاوردم که اسمم و نخونده ، صداشو صاف کرد و گفت:

- چند نفرتون امروز سر کلاس حاضر نبودن و غیبت خوردند . سعی کنید اصلا سر کلاس من

غیبت نکنین چون ، این درس ، درسی نیست که بشه به راحتی پاسش کرد..

بعد پاشد که خبر مرگش درس دادن و شروع کنه که دیدم اگه چیزی نگم واسه منم غیبت

میزنه.

صدامو صاف کردم و گفتم:

- ببخشید استاد...

فرشاد برگشت و با یه لحن جدی گفت:

- خانم مگه من نگفتم وقتی درس و شروع میکنم دیگه کسی حق صحبت کردن نداره ؟

ولی استاد ، خواستم بگم که شما اسم منو نخوندی در حالی که من...

- متاسفم خانم . باید همون لحظه که دیدید اسمتونو نخوندم ، بهم میگفتین!

- اما...

فرشاد حرفمو قطع کرد و رو به همه ی دانشجو ها گفت:

- از حالا به بعد هرکسی که وسط درس حرفم و قطع کنه ، بدون چشم پوشی از کلاس اخراج

میشه.

و بعد از گفتن این حرف ها شروع کرد به درس دادن...

مرتیکه بیشعور نفهم!!! سرم و پایین انداختم ، تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم . واقعا تحقیرم کرده بود ... به زور جلوی اشکامو گرفتم ولی تا آخر کلاس سرم و بالا نیاوردم . میدونستم با این کارم فرشاد دلش خنک میشه ولی واقعا نمیتونستم بهش نگاه کنم. سارا همونجور که به روبه روش نگاه میکرد ، دستم و از زیر میز گرفت و فشار ملایمی داد..

اون روز از درس هیچی نفهمیدم . درس که تموم شد فرشاد خسته نباشیدی گفت واز کلاس خارج شد .اصلا نمیخاست دوباره قیافه نحشو بینم واسه همین سریع سریع وسایلمو جمع کردم ودر جواب سارا که هی ازم می پرسید چته ؟چیکار میکنی و... هیچی نگفتم واز کلاس بیرون اومدم.

با مدیر گروه صحبت کردم و با هزار تا بهونه تونستم راضیش کنم . سارا که دنبالم اومده بود و صحبتامو با آقای شریفی (مدیر گروهمون) شنیده بود،خواست اعتراض کنه که نذاشتم و گفتم:

- هیچی نگو سارا الانم اعصابم خرکیه . یه دقعہ دیدی دقعہ دلیمو سر تو دراوردم. سارا با ناراحتی سری از روی تاسف تکون داد ولی چیزی نگفت. با هم به آموزش رفتیم و من به طرف خانومی که پشت میزش نشسته و درحال نوشتن مطلبی بود ، گفتم:

- میخوام یکی از واحد هامو حذف کنم. بدون اینکه سرشو از روی اون برگه بلند کنه ، پرسید:
- کدوم درس ؟
- آیین دادرسی مدنی.

- ترم چندی ؟

- ترم ۵

- متاسفم همیشه!

- آخه چرا ؟

- عزیزم این درس رو باید حتما همین ترم پاس کنین . اگه یه درس دیگه بود میتونستم یه کاری برات بکنم ولی...

و سرش رو تکون داد!

هرکاری کردم قبول نکرد . آخرش گفتم:

- پس میتونم استادشو عوض کنم ؟ زن لبخندی زد و گفت:

- خوب از اول بگو با استادش مشکل داری ... از همین اول ترمی؟؟

وقتی دید منتظر دارم نگاهش میکنم یه چیزی توی کامپیوترش تایپ کرد ، بعد به من که با

پام روی زمین ضرب گرفته بودم نگاهی کردو بایه لبخند گفت:

- مثل اینکه باید با استادت کنار بیای!

- چرا ؟

- از شانس بدت این درس ، فقط همین یه استاد رو داره که از قضا جدید هم اومدن . سال قبل

این درس ۲ تا استاد داشت . یکی آقای کاظمی یکیم آقای احمدی ولی واسه هردوشون

مشکلی پیش اومد و امسال نتونستن بیان و به جاشون آقای اصلانی اومدن.

وای نه ... من نمیتونم این پسره رو تحمل کنم!

- یعنی من هیچکاری نمیتونم بکنم؟؟

زن با تاسف نگاهی بهم کرد و سرش رو تکون داد!

با ناامیدی به طرف سارا برگشتم و با هم از ساختمون آموزش خارج شدیم!
 - اه انوشه این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی؟ طرف شمشیر رو از رو بسته تو که نباید جا بزنی!!

- سارا مطمئنم توی طول ترم، این دست از آزار و اذیت من برنمیذاره!
 - خوب تو هم جوابشو بده... ولی یه جوری که احترام استاد بودنشو زیر پا نداری!
 خنده ام گرفت!! احترام استاد بودنش!!
 - بیا بریم بوفه یه چیزی بخوریم. خیلی گشمنه!!
 - باشه بریم

وقتی رسیدم خونه، با قیافه غضب آلود مامان مواجه شدم. حتی نداشت بهش خسته نباشید بگم و منو پرت کرد توی اتاقم و گفت که اگه تا نیم ساعت دیگه حاضر نشم از خونه پرت میکنه بیرون! واقعا من به داشتن همچین مادر مهربونی افتخار میکنم! یه دوش ۳۱ دقیقه ای گرفتم و زود اومدم بیرون. موهام و تند تند سشوار کشیدم چون اگه همینجوری میبستمشون، به خاطر بلند بودنشون توی همدیگه گره میخوردن و بعدش پدر درمیومد تا بازشون کنم!
 سشوار کشیدم که تموم شد، پریدم جلوی کمدم تا یه لباس انتخاب کنم. یاد پیشنهاد سارا واسه لباسم که افتادم، خنده ام گرفت. سارا پیشنهاد داده بود یه لباس زرد با یه شلوار سبز و یه شال آبی بپوشم و موهامم فرق وسط ببندم و بذارم از زیر شال بیان بیرون. منم کلی به پیشنهادش خندیده بودم و گفتم: - دیونه اینا که غریبه نیستن که بخوام بگم توی نگاه اول ازم خوششون نیومده! تصمیم گرفتم یه لباس معمولی به رنگ آبی روشن بپوشم و طبق معمول، همه ی موهامو زیر شالم پنهان کردم. وقتی از خودم مطمئن شدم، رفتم پایین.

آرشام روی مبل نشسته بود و طبق معمول داشت میوه میخورد . بهش سلام کردم و به طرف آشپزخونه رفتم . همزمان بابا هم از پله ها پایین اومد و با دیدنم گل از گلش شکفت!

به طرفش رفتم و صورتش و بوسیدم و گفتم:

- سلام باباجون . خسته نباشید.

- سلام ته تغاری بابا . درمونده نباشی بابا جون.

- مگه قرار نبود ساعت ۶ بیان ؟

الان دیگه باید پیداشون بشه

با خنده گفتم:

- خودشون یه آتو دادن دستم . میگم از بد قولی بدم میاد و کامیار رو رد میکنم . چطوره ؟ بابا خندید و قبل از اینکه جوابم و بده ، صدای زنگ خونه بلند شد.

آرشام آیفون و زد و اومد کنارم و با طعنه گفت:

- اونام که از خداهشونه زود قبول میکنن!

با صدای سلام و احوالپرسی مامان و زن عموم ، رویم رو به طرف اونا کردم . ای خدا یه امشب رو بخیر بگذرون!

با یه لبخند نصفه و نیمه به طرف عموم رفتم و مثل همیشه باهاش احوالپرسی کردم . به زن عموم که سلام کردم ، نه گذاشت ، نه برداشت و گفت:

- سلام عروس گلم!!!!

یه دفعه همه ساکت شدن . خون خونم رو میخورد ... مرض و عروس گلم !!! ولی به روی خودم نیاوردم و باهاش روبوسی کردم!

بعد از اون ها نوبت کامیار بود که یه دسته گل خیلی بزرگ رو جلوی صورتش گرفته بود و من اصلا نمیتونستم قیافه تحفه اش رو بینم . خیلی دوست داشتم بهش بگم که اون دسته گل رو تا آخر مجلس جلوی اون صورت بی ریختت بگیر ، ولی جلوی زبونم و گرفتم و در جواب سلام گرم و پرشورش ، خیلی سرد سلام کردم !

آرشام به طرف کامیار رفت و به خاطر گل ازش تشکر کرد و اون و ازش گرفت و روی میز تلفن گذاشت . به طرفش رفتم و آروم توی گوشش گفتم:

- آرشام من پذیرایی نمی کنما!!!

آرشام طبق عادت همیشگیش ، دماغم رو کشید و گفت:

- نگران نباش آبجی کوچیکه ! اون با من!

بعد هم به طرف مامان رفت و یه چیزی بهش گفت و مامان سرشو تکون داد.

بعد اینکه همه نشستن ، منم رفتم و پیش آرشام نشستم . مهمونی مثل مهمونیای دیگه بود و

همه مشغول صحبت کردن با همدیگه بودن . آرشام هم پذیرایی رو به عهده گرفت . الهی

بمیرم واسه ی داداشم . صد دفعه به این مادر محترم گفته بودیم که بذاره بابا خدمتکار بگیره

ولی کو گوش شنوا؟؟ میگه از کار خدمتکار خوشش نیاد و معتقده اونا کار رو درست انجام

نمیدن!

یکی نیست بهش بگه اینهمه آدم خدمتکار می گیرن ! همه اشون ناراضی ان؟؟ والا...

چشمم افتاد به کامیار که داشت با یه پوزخند معنی دار بهم نگاه می کرد ! ای خدا ! چرا این

روزا هرکی به پست من میخوره پوزخند میزنه؟؟

با نفرت روم رو ازش گرفتم که عمو شروع به صحبت کرد.

تا اون لحظه اصلا نگران نبودم اما نمیدونم چرا وقتی عموم موضوع خواستگاری رو پیش کشید ، نگران شدم ... اگه بابام با ازدواج ما راضی بشه ؟ اگه من و مجبور کنه که قبول کنم ؟؟

ولی دست پرمهر آرشام اجازه ی ادامه ی این افکار رو بهم نداد . بهش نگاه کردم و لبخند زدم که جوابم و با یه لبخند مهربون داد و آروم گفت:

- نگران نباش...

با صدای بابام به خودم اومدم:

- انوشه جان ، آقا کامیار رو به اتاقت راهنمایی کن!

اوه اوه چه لفظ قلم !! خنده ام گرفت ... آقا کامیار !!!! این بابای ما هم جو گرفته بودشا حالا هر کی ندونه فکر میکنه اینا غریبه ان!!

از جام بلند شدم و بدون اینکه نگاهی به کامیار بندازم ، به طرف اتاقم رفتم . البته صدای پاشو از پشت سرم می شنیدم . توی یه اقدام ناگهانی ، مسیرم و به سمت اتاق مامان و بابا تغییر دادم (اتاقشون طبقه ی پایین بود و جایی که آرشام نشسته بود ، کاملا به اتاق دید داشت)

کامیار سری به نشونه تاسف تکون داد ولی چیزی نگفت!

داخل اتاق شدم و به کامیار که میخواست در اتاق رو ببندد ، گفتم که بذاره باز باشه ... نفسشو با صدا بیرون داد و اومد روبه روی من که روی تخت نشسته بودم ، نشست و گفت:

- دیدی بالاخره کار خودم و کردم ؟؟ و بی صدا خندید.

شیطونه میگه یه مشت بزمن تو صورتش که زر زیادی نزنه !! فکر کرده آپولو هوا کرده!
حالا خوبه خودم رضایت دادم که بیان ها!!

بی حوصله گفتم:

- اگه حرفی که ارزش شنیدن داشته باشه نداری ، بگو که بریم پیش بقیه!

خنده اش رو قورت داد و گفت:

- تو خیلی عوض شدی!

آروم گفتم:

- من عوض شدم ولی تو عوضی شدی!

برخلاف انتظارم شنید و گفت:

- آره من عوضی ، من کثافت ، من پست ... ولی انوشه به خدا بخاطرت عوض میشم . میشم

همونی که تو دوست داری باشم . باور کن من خیلی دوستت دارم . از همون بچگی .. یادته

اون موقع ها چقدر باهم صمیمی بودیم ؟ یادته هر وقت میخواستیم بازی کنیم ، تو یار من

میشدی و...

- بس کن!!!!!!!

از صدای بلندم جا خورد!

- اون موقع بچه بودیم . پاک بودیم ... گناه نمیکردیم ! گناهمون در حد جر زنی توی بازی بود

... ولی الان چی ؟؟؟؟ یه نگاه به خودم و خودت بنداز !! جفتمون عوض شدیم . هر دومون راه

خودمون و انتخاب کردیم و دیگه نمیتونیم مسیرمون و عوض کنیم ! میدونی چرا ؟؟ چون

دیگه جزئی از ذاتمون شده . دیگه نه من دختر بچه هستم نه تو پسر بچه !! ما به درد هم

نمیخوریم کامیار...

و از جام بلند شدم که از اتاق بیرون برم که کامیار هم بلند شد و ایستاد و گفت:

یادمه وقتی ۳۵ سالم بود و تو هنوز ۳۲ سالت بود ، یه بار که میخواستیم بازی کنیم ، خاله ی مامان با نوه اش اومد خونه امون . نوه اش رو یادته؟؟ یه دختر سفید تپل مپل که تقریبا هم سن تو بود . مامان اون رو فرستاد پیش ما که باهامون بازی کنه . یادمه موقع یار کشی سر یه موضوعی من و تو دعوامون شد و من واسه اینکه لجتو دربیارم با کیانا هم تیمی شدم و تو هم مجبور شدی با سروش که میدونستم ازش خوشت نیاد یار بشی . ولی از نگاهت فهمیدم که اونقدری که از من که کیانا رو به عنوان یار انتخاب کردم ، دلخور شدی ، از همتیمی با سروش ناراحت نشدی . بعد هم که خودتو انداختی زمین و به بهونه ی اینکه پات دردمیکنه ، از بازی کنار کشیدی . اون موقع فهمیدم تو هم من و دوست داری . ولی حالا....

پشتم بهش بود و با یاد آوری خاطرات ، اخمام رفته بود توی هم ...
 کامیار اومد و روبه روم ایستاد . بهش که نگاه کردم ، باتعجب دیدم که توی چشمش اشک جمع شده ! ادامه داد:

- هر وقت یاد اون موضوع می افتم ، خودم و هزار بار لعنت میکنم که چرا اون روز دلتو شکستم . بعدشم که به خاطر کار بابا مجبور شدیم ۲ سال بریم کانادا و فرصت نشد ازت معذرت خواهی کنم . وقتیم که برگشتیم ، دیگه تو ، اون انوشه ی سابق نبودی ...

بهش نگاه کردم ... یادمه اون روز دلم شکسته بود ولی...
 - من اون روز تو رو بخشیدم . میخواستم قبل از رفتنتون بهت بگم ولی نشد . آره راست میگی ... یک سال بعد از رفتن تو ، من خودم و پیدا کردم ولی تو هم وقتی برگشتی اون کامیار سابق نبودی . تو هم فرق کرده بودی...

با پوزخند ادامه دادم:

- انگار آب و هوای کانادا حسابی بهت ساخته بود!!!

کامیار کلافه دستی به صورتش کشید و یکدفعه گفت:

- امروز اومدم ازت بپرسم هنوزم چیزی از علاقه ی ۳۱ سال پیشت مونده ؟ حتی اگه یه ذره

هم باشه واسه من کفایت میکنه ... با من ازدواج کن انوشه ... قول میدم خوشبخت کنم!

با این حرف کامیار به فکر فرو رفتم . یاد روزی افتادم که زن عمو مهمونی گرفته بود و من بعد از ۲ سال با ذوق و شوق رفتم که کامیار رو ببینم . از علاقه ام به اون چیزی کم نشده بود ولی وقتی دیدمش خیلی زود متوجه شدم که دیگه نگاهش مثل سابق نیست ! دیگه اون پسر پاک و خوبی که من میشناختم رفته بود و جاش رو به یه گرگ که به همه ی دخترا به چشم طعمه نگاه میکرد ، داده بود.

بهش نگاهی انداختم و با همون لحن مغرورم گفتم:

- اون علاقه فقط یه حس بچه گانه بود که همون موقع از بین رفت . مطمئن باش هیچی ارزش

نمونده . متاسفم ولی جواب من یکیه و هیچوقت هم عوض نمیشه!

خواستم از اتاق برم بیرون که با دستش مانع شد و گفت:

- انوشه انگار باورت نشده که من دوستت دارم . مطمئن باش به دستت میارم ! خیلی دوست

داشتم خودت به ازدواج باهام رضایت بدی ولی حالا که مرغت یه پا داره مطمئن باش که همه

ی تلاشم و میکنم که نذارم دست هیچکس بهت برسه . تو فقط و فقط مال خودمی...

با سیلی محکمی که بهش زدم ، حرفش نیمه تموم موند . دستشو گذاشت روی صورتش ...

لبخندی زد و گفت:

- حالا میبینی!

و از اتاق خارج شد...

دیگه حتی برای خداحافظی هم از اتاق بیرون نرفتم . نتونستم جلوی اشکام و بگیرم . پریدم روی تختم و صدای هق هقم رو توی بالش خفه کردم.

از صداهایی که میومد فهمیدم که مهمونی تموم شده ... ای خبرت رو برام بیارن کامیار که فقط بلدی تر بزنی به اعصاب بقیه!!!

در اتاقم باز شد و آرشام اومد داخل . با دیدنش بغض ، دوباره راه گلومو گرفت . خودمو پرت کردم توی بغلش و شروع کردم به گریه کردن ! انگار نه انگار که قبلش کلی آبغوره گرفته بودم....

آرشام سعی کرد با ناز و نوازش آرومم کنه ولی من از رو نمیرفتم !!! این چن وقته انقدر از دست اون فرشاد و این کامیار نفهم ، اعصابم خورد شده بود که داشتم عقده ی این چند روزه رو خالی میکردم . بیچاره آرشام چیزی نگفت و گذاشت من کامل تخلیه بشم ! وقتی دیدم دیگه کل آب بدنم تخلیه شد ، دست از گریه کردن برداشتم و در جواب آرشام که پرسید چی شده ؟ همه چی رو براش تعریف کردم!

آرشام از حس بچگیم نسبت به کامیار خبر داشت و وقتی فهمید کامیار اون موضوع رو پیش کشیده ، اخمهاش رفت توی هم.

وقتی ماجرا رو براش تعریف کردم سرم رو انداختم پایین . آرشام با خنده دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:

- من باید روی تو کار کنم ! یعنی چی که هر وقت با یکی بحث میکنی بعدش بساط اشک و آه و گریه راه میندازی ؟ این یه نقطه ضعفه واست آبجی!

- آرشام ... مگه دست خودمه ???

- میدونم دست خودت نیست ولی باید تمرین کنی که انقدر زود اشکت در نیاد...
با خنده ادامه داد:

- اونوقت هر دفعه که با شوهرت دعوات شد گریه ات میگیره و میشینی به آبغوره گرفتن و اونم که اعصاب نداره تو رو شوت میکنه خونه ی بابات!!

- برو بابا ... این داداش ما به چه چیزایی فکر میکنه ! نگران نباش من تا آخر عمرم ور دل مامان بابام میشینم . از این به بعد هم هرکی خواست باهام بحث کنه ، با ناخون هام چشماشو از کاسه در میارم!

آرشام از جاش پرید و در حالی که میخندید گفت:

- اوه اوه تو دیگه خطری شدی ! من دیگه پیش تو امنیت جانی ندارم...
و از اتاق بیرون پرید!

بعد از رفتن آرشام ، روی تختم دراز کشیدم و به حرفای کامیار فکر کردم . مطمئن بودم هیچ کاری نمیتونه بکنه چون به مامان سپرده بودم آخر مهمونی جواب منفی رو از طرف من به عمو و زن عمو بده.

چشمام و بستم و با فکر به اینکه چقدر این موضوع راحت تموم شد ، به خواب فرو رفتم...
دیگه داشتم کم کم عصبانی می شدم . سعی کردم با آرامش صحبت کنم ، بلکه این مادر ما متوجه بشه که من توی تصمیمم جدی ام!

- مادر من ! تقصیر خود شماست که یه جواب قطعی به زن عمو نمیدین که اون یه هفته با این زنگ زدناش ، مخ ما رو تولید نکنه . اونا اگه هزار بار دیگه هم بیان ، جواب من همینه »

_____ه

آخه من دیگه چجوری بهش بگم که تو جوابت منفیه؟ هر بهونه ای که میارم، به جوابی
میده!

- این دفعه که زنگ زدن خودم جوابشون و میدم! اصلا چرا به بابا نمیگین با عمو صحبت کنن
؟

- عموت بدتره! همش میگه مگه کامیار چه عیب و ایرادی داره که انوشه جوابش منفیه؟
باتمسخر گفتم:

- همین دیگه... همین ادعا هاشون من و دیوونه میکنه! انگار این پسر انترشون رو
نمیشناسن!

- انوشه این چه طرز حرف زدنیه؟ اون هرچی که باشه بازم پسر عموته!
دیگه واقعا عصبی شدم!

- هر خری میخواد باشه! جواب من منفیه. گوربابای هرچی فک و فامیله! اینا لیاقت احترام
گذاشتن ندارن. یه هفته است آسایش رو از ما گرفتن، حالا شما به لحن حرف زدن من گیر
میدین؟

مامان با تاسف نگاهی بهم کرد و سرش رو تکون داد. خواستم برم بالا که پشیمون شدم.
برگشتم پایین تا با مامان اتمام حجت کنم.

- مامان... به خدا اگه راضی بشین که دوباره بیان نمیبخشمتون!

- خیلی خوب باشه! بذار امشب بابات بیاد، بهش می گم که حرف آخر رو به عموت بزنه.
رفتم صورتشو که اخم کرده بود، بوسیدم و گفتم:

- الهی قربونت برم. به خدا من با اون خوشبخت نمیشم.

- مگه من گفتم باهاش ازدواج کن؟ گفتم بذار یه بار دیگه بیان که تو خودت جواب قطعیت
رو بهشون بدی.

- مامان جون جواب قطعی رو میشه با تلفن هم گفت! ایندفعه که زنگ زدن بهم بگین که خودم جوابمو بهشون بگم.

مامانم سری تکون داد و منم به اتاقم رفتم. واقعا از زن عمو تعجب میکنم به خاطر این کاراش! باید به آرشام بگم با اون کامیاب گور به گور شده که همه ی اینا زیر سر خودش، صحبت کنه.

آآه... خیر سرم بعد از یه هفته میخواستم یکم استراحت کنم ها! صبحم که اینجوری خراب شد! خدا از این به بعدشو بخیر کنه... کل هفته رو به امید همین ۱ شبه گذرونده بودم! لعنت به این خروس های بی محل که نمیفهمن سر صبح نباید زنگ بزنی خونگی مردم و بیدارشون کنن.

خودم از دست غرغرام خنده ام گرفت! رفتم به صورتم آب زدم تا سرحال بشم و رفتم پایین. دیدم مامان میز صبحونه رو واسم چیده! آخ من قربونش برم که میدونست من الان اندازه ی یه خرس گرسنه ام!

صبحانه امو خوردم و ازش تشکر کردم و رفتم سر وقت کتابام. این ترم حسابی سرم شلوغ بود. واسه چند تا درس باید به دادگاه ها سرمیزدم. کارم ساخته است!!! البته همه ی اینارو حاضر بودم تحمل کنم ولی سر کلاس فرشاد نشینم. نه اینکه از درسش بدم پیاد... با اینکه درسش تخصصیه ولی ۲ ترم قبل باهاش دست و پنجه نرم کرده بودم و با نمره ی عالی پاسشون کرده بودم. ولی این ترم... امیدی به قبولی توی این درس نداشتم!

داشتم با کتابام ور میرفتم و سعی داشتم ماده های درس آیین دادرسی رو حفظ کنم که مامان اومد توی اتاقم و با خوشحالی گفت:

- انوشه ۲ دقیقه اون کتاباتو بذار کنار کارت دارم.
جزوه ام و بستم و با لبخند رو به مامان گفتم:
- جونم مامان ؟
- الان خانم اصلانی زنگ زد و ما رو واسه یه مهمونیه دور همی دعوت کرد.
مات به مامان خیره شدم ... خدایا اینو دیگه کجای دلم
بذارم؟؟ - شما که قبول نکردین ؟
- وا ... واسه چی قبول نکنم ؟ اتفاقا گفتم خیلیم خوشحال میشیم . مهمونیشونم روز جمعه است
. به فکر یه لباس شیک واسه خودت باش!
آه از نهادم بر اومد . مامان یه جووری بهم نگاه کرد که یعنی حق مخالفت نداری!! منم واسه
اینکه شک نکنه گفتم «باشه یه کاریش میکنم» و مامان با یه لبخند از روی رضایت از اتاق
بیرون رفت.
زدم تو سرم!!!
- انوشه خیلی بدبختی ! خاک تو اون سر بدشانست ... میخواستی بری درس این یارو رو حذف
کنی که نبینیش ولی انگار یادت رفته که پسر همکار باباته!!
با ناامیدی سرم و گذاشتم روی کتابام و زیر لب گفتم:
- حالا چه غلطی بکنم؟؟?
الان اگه سارا جای من بود از خوشحالی بال در می آورد . چون وقتی فرشاد رو دید ، یکی زد
توی سرم و گفت:

- انوشه برو یه عینک واسه خودت بگیر چون کور شدی!! بدبخت ، پسر به این خوشگلی رو یه جوری توصیفش کردی که من فرانکشتین می اومد توی ذهنم! این بیچاره که هم خوشگله و هم خوشتیپ!!

و من چقدر اون روز به سارا فحش دادم و اونم مسخره ام کرد!

با صدای موبایلم از جام پریدم ... ای تو روح این موبایل که صدات انقدر بلنده! با دیدن اسم مارال لبخند اومد روی لبم . تماس رو برقرار کردم:

- به به عروس خانوم! چه عجب یادی از ما ترشیده ها کردی.

مارال از پشت تلفن زد زیر خنده:

- خاک تو سرت انوش . آخه کیو دیدی که به خودش بگه ترشیده؟ معلوم میشه خودت دیگه کاملا به این باور رسیدیا!!

- برو بابا! من یه چیزی گفتم ... تو که میدونستی (صدام و لوس کردم و بایه حالت چننش گفتم)

- من لب تر کنم خواستگارام جلوی در خونه صف میندن ... در ضمن سلامت کو ???

- دختره ی پررو مثل اینکه خودم سلام نکردیا!

- واسه اینکه من از تو یه ماه بزرگترم ... چشمت کور دندتم نرم ، اول سلام کن!

مارال خندید و گفت:

- سلام عرض شد.

- سلام عشق_____م ... راستی آقاتون خوبن؟

- اونم خوبه ... مگه میشه باوجود داشتن من حالش بد باشه؟

- من اگه جای اون بودم نمیتونستم یه روز تو رو تحمل کنم با این حس اعتماد به سقف کاذب!

- وای انوش انقدر حرف زدی که یادم رفت اصلا واسه چی زنگ زدم!

خندیدم و گفتم:

از اون مخ اندازه ی نخودت بیشتر از این انتظار نمیره ! حالا واقعا واسه

چی زنگ زدی ؟ مارال چند ثانیه ساکت بود که یه دفعه داد زد:

- آهان یادم اومد!

- آآه مارال چته چرا داد میزنی ؟

- انوشه ۲ دقیقه اون گاله اتو ببند . زنگ زدم بگم هفته ی دیگه جشن عروسیمه...

چند لحظه ساکت موندم . وقتی حرفش و درک کردم از خوشحالی جیغ زدم:

- مبرار که عزیزم . اون سارای نکبت واسه چی زودتر بهم نگفت ؟؟

- من ازش خواستم . میخواستم خودم بهت بگم . راستش جشنم یه جورایی گودبای پارتی هم هست.

لب و لوچه ام آویزون شد!

- گودبای پارتی واسه کی ؟

- واسه خودم و علیرضا دیگه!

- مگه میخواین کدوم قبرستونی برین ؟؟

- وا حالا آلمان شد قبرستون ؟ چشمام چهارتا شد!!

- او لا لا .. واسه ماه عسل دارین میرین ؟ دختره ی جو گیر ، آخه آدم مگه واسه ماه عسلش

گودبای پارتی میگیره ؟ مارال با لحن غمگینی گفت:

- واسه ماه عسل نمیبریم ... میریم که اونجا زندگی کنیم.

با حیرت گفتم:

- چی ؟؟ یعنی به همین سرعت کارتون درست شد ؟ مارال آهی کشید و گفت:

- علیرضا خیلی دوندگی کرد که بتونه ویزام و درست کنه که بتونم ترم جدید سر کلاسام باشم!
- با بغض گفتم:
- میخوای بعد از اینکه درستم تموم شد ، آلمان بمونی ؟ مارال خنده اش گرفت:
- دیوونه صدات چرا میلرزه؟؟ قول میدم که هر وقت تونستیم بیایم ایران و بهتون سر بزنینم.
- سر زدنت بخوره توی سرت . میخوام که صد سال سیاه بر نگردی!
- انوش خودت و به یه دکتر نشون بده . فکر کنم خود درگیری مضمّن پیدا کردیا . بالاخره از رفتنم ناراحتی یا خوشحال؟؟
- هیچکدوم . فقط میخوام که سر به تنت نباشه...
- من واقعا از این همه محبتی که تو به من داری ، دارم بال درمیارم!
- همینه که هست...
- با مارال یکم دیگه حرف زدم و بعدم خدافظی کردم . دوباره یاد مهمونی جمعه شب افتادم . با خودم گفتم « آآه انوشه چرا اینقدر شلوغش میکنی ؟ تو اگه جوابشو ندی و سر به سرش نذاری ، اونم مرض نداره که به پر و پات پییچه »
- بعدش جواب خودم و دادم:
- آره مرض نداره ! درد بی درمون داره که سر کلاساش من و با خاک یکسان میکنه !! فقط باید دعا کنم که این دو روز اندازه یه قرن طول بکشه!! ...
- این دو روز مثل برق و باد گذشت . آرشام که میدونست از فرشاد خوشم نیما، حسابی مسخره ام میکرد . بابا هم که هر وقت ما رو میدید ، میگفت که مواظب رفتارمون جلوی

خانواده ی اصلانی باشیم و من دلیل کارای بابا رو نمیفهمیدم! معلوم بود که شراکتش با آقای اصلانی خیلی واسش مهمه....

داشتم دنبال یه لباس مناسب میگشتم که آرشام در نزده اومد توی اتاقم . چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- لاقل چند ثانیه صبر میکردی که من اجازه بدم ، بعد پیری توی اتاقم!!!
آرشام فیگور بامزه ای گرفت و گفت:

- اومدم یه نگاه به داداش خوش تیپت بندازی و کیف کنی!

خدا وکیلی آرشام خیلی خوشگل و خوش هیكل بود! چشماش درست مثل چشمای من ، درشت و سیاه و مژه هاش از مژه های منم پرپشت تر بود و من عاشق چشماش بودم . موهایش یه درجه از سیاه روشن تر بود و پوست برنزه اش ، اون و واقعا جذاب میکرد.

مهشاد همیشه میگفت که هر کی ما سه تا رو کنار هم ببینه فکر میکنه من و آرشام دوقلویم و مهشاد هم خواهر ما نیست!

مهشاد کلا بور بود . چشمای قهوه ای و موهای طلاییش اونو واقعا خواستنی میکرد و بیشتر شبیه عروسک هاست .

تنها شباهتش با من و آرشام ، قدش بود! چون هر سه تامون بلند قد بودیم! البته قد آرشام خیلی بلند تر از ما بود!

مشتم و زدم به بازوی آرشام که همچنان داشت واسه خودش جلوی آینه فیگور میگرفت و گفتم:

- چقدر خودتو دست بالا گرفتی! اینا که همش هواست! فقط خودت و مثل بادکنک باد کردی!!

آرشام زد زیر خنده:

- تو به اینا میگی هوا؟ اینا همه اش عضله است!!! میدونی چقدر واسشون زحمت کشیدم؟

- آرشام به خدا هرچقدرم که به خودت برسی، هیشکی خر نمیشه که بیاد و زن تو بشه!

- داداشتو دست کم گرفتی! من هر جا برم دخترا برام غش و ضعف میکنن!!

نشستم لب تخت و با خنده و حالت اوغ زدن گفتم:

- شما آقایون اگه این اعتماد به سقف رو نداشتین میخواستین چیکار کنین ???

- این اعتماد به نفس نیست حقیقته آبجی جان....

- آرشام!!! تو خودت حاضر شدی نمیداری من حاضر شم! حتی لباسم انتخاب

نکردم!

آرشام به طرف کدم رفت و گفت:

- غمت نباشه آبجی، الان خودم راست و ریستش میکنم.

کدم و زیر و رو کرد و آخرش، یه لباس آبی رنگ بیرون کشید و گفت:

- این و با روسری و شلوار هم رنگش بپوشی جیگر میشی! همین امشب واست خواستگار پیدا

میشه...

- مگه به جز ما کسی دیگه ای هم دعوت کردن؟ آرشام شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

نمیدونم!

بعد موزیانه خندید و گفت:

- من منظورم یه بنده خدای دیگه بود!!

اولش منظورش و نفهمیدم، ولی از لبخند مرموزانه اش فهمیدم که منظورش فرشاده!

جیغ زدم:

- غلط کرده پسره ی چندش! با دستای خودم گورشو میگن آم!!!

بعدم آرشام رو از اتاق بیرون انداختم تا لباسام رو عوض کنم!
 از ماشین که پیاده شدم ، خودم و جلوی یک خونه ی ویلایی خیلی بزرگ و شیک دیدم .
 اوووف چه خر پولاییین اینا!

البته از ماشین پسر نه چندان محترمشم معلوم بود !!! وقتی بیشتر از یک سوم سهام شرکت مال باباشه ، همچین خونه ای زیاد دور از ذهن نیست!

وارد خونه شدیم و حیاطشون و (که پر از گل های رنگ و وارنگ بود و جون میداد واسه عکس گرفتن) رد کردیم .

به آقا و خانوم اصلانی رسیدیم که برای استقبال ازمون ، اومده بودن بیرون ! با خوشرویی باهامون سلام و احوالپرسی کردن و خوشامد گفتن . خانم اصلانی مثل دفعه ی قبل من و محکم بغل کرد و بوسید و گفت:

- خیلی خوش اومدی عزیز دلم.
 - ممنون . ببخشید که توی زحمت انداختیمتون!
 - این چه حرفیه ؟؟؟؟ شما رحمتین...
 مامان اومد تا با خانم اصلانی (که گفت اون و تهمنه جون صدا کنیم) احوالپرسی کنه که من تازه چشمم به فرشاد افتاد که با آرشام بگو بخند راه انداخته بود.

اونم من و دید . پوزخند مزخرف همیشگیش روی لباس اومد و از دور سلام کرد . منم خیلی بی تفاوت بهش سلام کردم و با مامان وارد خونه شدم و درجا خشکم زد!

سالن خونه پر بود از دختر و پسر و پیر و جوون که همه اشونم به ما خیره شده بودن ! سعی کردم لبخند بزنم و سرم و به نشانه ی احترام ، رو به همه تگون دادم.

آرشام اومد کنارم و دستم و گرفت و با شیطنت گفت :

- اگه میدونستم این مهمونی دورهمی یه ایل و تبار رو به دنبال داره ، اون لباس رو واست انتخاب نمیکردم...

و موزیانه خندید!

زیر لب گفتم:

- خدا امشب رو به خیر بگذرونه!

تهمینه جون ما رو به طرف خواهراش برد تا با هم آشنامون کنه . وقتی خواهراش رو دیدم واقعا تعجب کردم ! اونا هم درست مثل فامیل ما بودن و پوششون خیلی آزاد بود اما تهمینه جون مثل دفعه ی قبل ، حجابشو کامل رعایت کرده بود و صورتش واقعا نورانی شده بود . همین موضوع باعث شد که حسابی بهش علاقمند بشم.

تهمینه جون با ذوق و شوق ، ما رو به عنوان دوست خانوادگی ، به خواهراش معرفی کرد و اونا هم با خوشرویی به ما خوشامد گفتن و بعد هم به من خیره شدن ! مطمئن بودن دارن به این موضوع که من و تهمینه جون ، چقدر به هم شباهت داریم ، فکر میکنن!

تهمینه جون رو به من و مامان گفت که مانتومون رو بهش بدیم تا آویزون کنه . مامان مانتو و شالش رو و منم مانتوم رو دراوردیم و بهش دادیم و ازش تشکر کردیم.

کنار مامان نشستم روی مبل . مامان که چندتا قیافه ی جدید دیده بود ، حسابی هیجان زده شده بود و من و به کلی فراموش کرده بود و مشغول صحبت با بقیه شد!

یکی از دخترا از جمعشون فاصله گرفت و با لبخند به طرف من اومد . رو به تهمینه جون گفت:

- خاله معرفی نمیکنین این خانوم خوشگله رو ؟

- چرا عزیزم ، این خانوم گل ، انوشه جون ، دختر آقای کیوانی ، دوست خانوادگی‌مونه ...
ایشونم مهسا خانمه . خواهر زاده ی عزیزم .
- مهسا با خوشرویی باهام روبوسی کرد و دستم و گرفت و بلندم کرد و گفت:
- چرا اینجا تنهایی نشستی ؟ همه ی بچه ها کنجاو شدن ، تو رو از نزدیک ببین . پاشو ...
پاشو بریم پیش بقیه!
- خواستم مخالفت کنم که نداشت و رو به مامان گفت:
- من دخترتون رو قرض میگیرم . ایرادی نداره ؟ مامان با لبخند گفت:
- نه عزیزم راحت باشین .
- میخواستم داد بزnm «بابا به خدا راحت نیستم » ولی مهسا اجازه نداد به چیز دیگه ای فکر کنم
و من و پیش بقیه برد .
- هرچی چشم چرخوندم نه آرشام رو دیدم و نه فرشاد رو...
- بالاخره به جمعشون پیوستیم و من زیر لب یه سلام دادم که فکر کنم ۳۱ ، ۲۱ تایی جواب
گرفتم . با دخترا روبوسی کردم و واسه پسرا سر تکون دادم و سربه زیر اونجا ایستادم .
- بدجوری توی جمعشون معذب بودم ... نگاه بعضی از پسرا بدجوری اذیتم میکرد تا اینکه
بالاخره فرشته ی نجاتم و دیدم . آرشام من و دید و سریع زد روی شونه ی فرشاد و اومد به
طرفمون...
- یکی از پسرا گفت:
- به به آرشام جون ! افتخار دادین به جمع ما پیوستین!
- آرشام خندید و گفت:
- من فقط به افتخار لین خانوما اومدم!

صدای هو کشیدن پسر و دست زدن دخترا بلند شد . یکی از دخترا که از همون اول ، نگاهش به من همراه با تمسخر بود ، گفت:

- آرشام تو مطمئنی ایشون خواهرته ??? و با دستش من و برانداز کرد...

قبل از اینکه آرشام جواب بده (میدونستم رو این موضوع خیلی حساسه و زود واکنش نشون میده) گفتم:

- آره عزیزم من خواهرشم.

- ولی با خانواده ات خیلی فرق داری ! مادرتم که مثل ماست ! پس تو یا اینجا خیلی معذبی یا اینکه...

نذاشتم ادامه بده و با یه لحن ملایم (البته تقریبا ؛ چون اگه تنها بودیم ، دختره رو تیکه تیکه میکردم) گفتم:

من اصلا احساس معذب بودن ندارم . ولی شما انگار میخواستی کاملا نشون بدی که به هیچ عنوان معذب نیستی !!!

...

و مثل خودش به لباسش اشاره کردم!

شلیک خنده مثل توپ توپ جمع منفجر شد و دختره (که اسمش ژاله بود) سرخ شد ! خوب منظورم و فهمید !!!

لباسش شاید حتی یک مترم نمیشد!

صدای خنده از کنارم هم بلند شد . فکر کردم آرشامه ولی با دیدن فرشاد که کنار آرشام و نزدیک من ایستاده بود ، و جفتشون از شدت خنده ، شونه هاشون میلرزید ، ماتم برد ! چه عجب ما خنده ی ایشون رو دیدیم ! ولی چه خوشگل میشه وقتی میخنده!

فرشاد با خنده بهم نگاهی کرد و سرش و تکون داد ، یعنی ایول!!!
فکم افتاد ... به اطرافم نگاه کردم و دیدم هیشکی بهش نگاه نمیکنه ! این با من بود ??? چش
شده که یه دفعه از این روی سگش ، پریده رو اون روی خرش!؟

اخم کردم و روم و ازش گرفتم . به آرشام گفتم:

- آرشام اینا دیگه زیادی شورش کردن ! بیا بریم پیش مامان...

همون لحظه چندتا از پسرا صداسش کردن و آرشام بهم گفت یه چند لحظه صبر کنم و به طرف
اونا رفت . زیر لب یه چند تا فحش به اون پسرا دادم و خواستم روم و برگردوندم که دیدم
فرشاد با پوزخند بهم خیره شده ! یه تای ابروم و دادم بالا و سرمو تکون دادم . سرش و با
تاسف تکون داد و زیر لب گفت:

- اعصاب نداری ها!

و به طرف آرشام رفت . چشمام گشاد شد... این با من بود ??? آخ که چقدر دلم
میخواست کله اش رو بکوبم به دیوار ! انگار نه انگار که خیر سرش مثلا استاد این جامعه
است!

بعد توی دلم گفتم « آخه چه ربطی داره ?? انوشه خود درگیری پیدا کردیا...

دیدم اگه ۲ دقیقه دیگه اونجا بمونم ، یه چیزی بار فرشاد میکنم ، واسه همین راهمو کج کردم
و باخیال اینکه هیشکی هواسش به ما نیست به طرف مامان رفتم که یه دفعه رامین رو جلوی
چشم دیدم . داشت با یه لبخند مرموز نگام میکرد . با حیرت بهش نزدیک شدم و گفتم:

- شما اینجا چکار میکنین ??

رامین با صدای بلند خندید . سرش و کمی خم کرد و گفت:

- سلام عرض شد خانم!
- به خودم اومدم . با شرمندگی سلام کردم و گفتم:
- ببخشید من خیلی تعجب کردم . آخه فکر میکردم شما دوست آرشام هستین!
- من دوست مشترک آرشام و فرشاد و ارشیا هستم.
- با خودم فکر کردم «چه خر تو خری شد !! همه که دارن آشنا در میان !» با یه لبخند ساختگی گفتم:
- خوشحال شدم از دیدن دوباره اتون . ببخشید من باید از حضورتون مرخص بشم.
- رامین با تواضع گفت:
- اختیار دارین . واقعا افتخاریه برام که دوباره دیدمتون . امیدوارم بار آخر نباشه....
- خواستم بگم «برو بابا پاچه خوار» ولی جلوی زبونم و گرفتم و با گفتن «با اجازه» به طرف مامان رفتم.
- اون شب با همه ی سختیاش ، خصوصا نیشخند های تمسخر آمیز فرشاد ، گذشت . آخر شب تهمنه جون خیلی صمیمی بغلم کرد و گفت:
- آرزومه که این رابطه رو تحکیم کنم.
- با یه لبخند گرم گفتم:
- منم از خدامه تهمنه جون.
- با آقای اصلانی هم خداحافظی کردم و بدون اینکه به فرشاد نگاه کنم ، سوار ماشین بابا شدم.
- با بهت به بابا نگاه کردم . باورم نمیشد که قبول کرده بود که من با کامیار یه قرار واسه بیرون رفتن بذارم ! انقدر شوکه شده بودم که حتی زبونم هم بند اومده بود . بابا سعی

داشت با آرامش برام توضیح بده که تنها راهی که واسش مونده ، همین بود ! ومن بهتزرده به آرشام که با نگرانی بهم نگاه میکرد ، خیره شدم .

یعنی کامیار برنده شد ؟؟ تونست رضایت بابا رو جلب کنه ؟؟ نه ... نه ... بابا گفت که مجبور شده قبول کنه ! حق داشت خوب ... این یکی دو ماه کامیار هممون رو دیونه کرده بود . هر روز میرفت شرکت بابا و با التماس میخواست که بابا بذاره که من باهاش ازدواج کنم و هر دفعه قسم میخورد که عوض بشه . بابا اوایل میگفت که زندگی خود انوشه است و تصمیم به عهده ی خودشه ! ... بعد از یه مدت کم کم دلش به رحم اومد و چند بار با من صحبت کرد که به حرفای کامیار گوش بدم که هر دفعه ، با مخالفت شدید خودم و آرشام رو به رو شد!

حالا هم که بدون اینکه به من بگه درخواست کامیار رو که از بابا خواسته ، باهم توی یه کافی شاپ قرار بذاریم ، رو قبول کرده بود!

آرشام ساکت بود و هیچی نمیگفت ! اما اخم غلیظ روی پیشونیش ، نشون دهنده ی نارضایتیش بود . میدونستم یه چند باری هم که کامیار اومده بود دم خونه ، آرشام حالشو حسابی گرفته ، ولی انگار از رو نرفته!

بابا حرفاش (که تقریبا هیچی ازشون نفهمیده بودم) تموم شد و من زیر لب ، با اجازه ای گفتم و در برابر چشمای نگرانهرسه شون ، به اتاقم پناه بردم . بالاخره بغضم شکست و پشت در ، روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه کردن ... دیگه واقعا از کامیار میترسیدم . مطمئن بودم که الان افتاده روی دنده ی لچ و سعی میکنه که انقدر خودشو خوب نشون بده تا دل مامان بابا به رحم بیاد . لباسم و عوض کردم . سوئیچ ماشینم و برداشتم و با همون چشمای قرمز ، رفتم پایین و بعد از خدافظی از همه ، از خونه بیرون زدم و به طرف خونه ی مهشاد ، به

راه افتادم . یک ماهی میشد که از ماه عسل برگشته بودن ... ناخودآگاه یاد مهمونی ای که مامان به مناسبت برگشتنشون گرفته بود ، افتادم .

خانواده ی آقای اصلانی هم دعوت بودن ! جالب تر از همه اینکه من دوباره رامین رو دیدم ... این پسر برخلاف ظاهرش شخصیت خوبی داشت و نگاهش مثل بقیه نبود ...

توی مهمونی بازم کامیار رو دیدم ولی چون اکثر مواقع کنار آرشام بودم ، جرئت نداشت زیاد دور و برم بپلکه!

فرشاد مثل همیشه (حتی توی دانشگاه (از هر فرصتی استفاده میکرد تا بهم تیکه بندازه و اکثر مواقع منم جوابشو میدادم . سر در نمی اوردم که چرا اینقدر از این بشر بدم میاد ??? ولی مطمئن بودم که این حس ، دوطرفه است

!!!

بعد از مهمونی رابطه ی خانواده ی ما با خانواده ی اصلانی خیلی صمیمی تر شده بود و تقریبا هفته ای یک بار ، یکی از خانواده ها ، اون یکی رو دعوت میکرد و هفته ی بعد ، نوبت دیگری میشد ! یکی دوبار من تونستم از رفتن به این مهمونیا ، شونه خالی کنم ولی دفعه های بعدی ، تهدید های مامان کارساز بود و مجبور میشدم که برم!

تنها خوبی این مهمونیا این بود که با تهمنه جون خیلی جور شده بودم...

رسیدم به خونه ی مهشاد . زنگ زدم و مهشاد در رو باز کرد . ماشین رو بردم داخل حیاط خونشون و بی حوصله پارکش کردم ... مهشاد با کلی شور و هیجان از خونه اش بیرون پرید و به طرفم اومد ولی با دیدن قیافه ام ، هیجانش فروکش کرد و جاش رو به نگرانی داد.

بهم که رسید ، بدون هیچ حرفی بغلش کردم و گریه رو از سر گرفتم ! مهشاد هم هیچی نمیگفت و گذاشت حسابی گریه کنم . بعد از چند دقیقه که گریه ام بند اومد ، منو برد داخل و روی مبل نشوند و رفت تا برام شربت بیاره .

مقنعه امو از سرم دراوردم و با صدایی که بخاطر گریه خش دار شده بود ، گفتم:

- ارشیا کجاست ??

- بالا توی اتاق گرفته خوابیده.

- مزاحم که نشدم ??

- چرا اتفاقا کاملا مزاحمی.

لحنش کاملا شوخ بود . خنده ام گرفت.

- بیا بشین بابا ... نیومدم مهمونی ! اومدم با آبجیم اختلاط کنم.

مهشاد یه سینی شربت رو که یه بشقاب شیرینی هم توش گذاشته بود ، گرفت جلوم و گفت:

- من اگه جای تو بودم و اونقدر گریه میکردم ، مطمئنم بعدش غش میکردم ! باید یه ذره

تقویت کنم که بتونی قشنگ و کامل واسم بگی چی اشکای خواهر من و دراورده ؟

لبخندی زدم و لیوان شربت آلبالو رو به لبم نزدیک کردم و یه قلوپ ازش رو خوردم .

مهشاد هم ظرف میوه رو جلوم گذاشت و کنارم نشست . دستمو گرفت و گفت:

- چی شده انوش ؟

آروم و زیرلب همه چی رو براش تعریف کردم . مهشاد قضیه ی خواستگاری کامیار و رفت و

آمدش رو میدونست .

وقتی فهمید که بابا کوتاه اومده ، حسابی عصبانی شد و خواس بلند شه که بهش زنگ بزنه که

جلوشو گرفتم و گفتم:

- بابا حق داره کوتاه بیاد . کامیار این ۲ ماه خیلی اذیتش کرده . عزمشو جزم کرده که بابا رو راضی کنه . من واقعا از روزی که بتونه خواسته اش رو پیش ببره ، میترسم ... تا الان اون برنده شده ... واقعا درمونده شدم!
 مهشاد بغلم کرد و سرمو گذاشت رو شونه اش.
 گفت:

- عزیز دلم مگه ما مردیم که تو درمونده باشی ؟ مطمئن باش بابا انقدر دوستت داره که تو رو به کاری مجبور نکنه .

اونم ازدواج که اینقدر روش حساسه آرشام چجوری راضی شده ؟

- آرشام از منم ناراضی تره . ولی میدونی که روی حرف بابا حرف نمیزنه.

- نگران نباش ... ما همه پشتتیم . منم تا اونجایی که بتونم ، نمیذارم آبجی کوچیکه ام بدبخت شه!

خندیدم ... ته دلم آرامشی به وجود اومد ... زیر لب گفتم:

- هرچی خدا بخواد...

یکی دو ساعت دیگه اونجا موندم و از مهشاد و ارشیا (که یک ساعت بعد از اومدنم بیدار شد و با حرفاش و اداهش ، حسابی ما رو خندوند) خداحافظی کردم و راهی خونه شدم.

نزدیک خونه بودم که گوشیم زنگ خورد . منم که از بعد تصادم با فرشاد حسابی با احتیاط

رانندگی میکردم ، زدم کنار و گوشیم و جواب دادم . سارا بود!

- سلام عروس خانوم فردا...

- سلام ... سارا حرف نزن که اعصابم پریشونه ... من به گور خودم خندیدم اگه با کامیار ازدواج کنم!

- حالا انگار تلفن رو ازش گرفتن . میخواد هر دفعه هی با حرفاش اعصابمو خورد کنه و بگه دیدی تونستم حرفم و پیش ببرم؟؟ سارا زد زیر خنده:
- چه با غیضم حرف میزنی ! معلوم میشه حسابی حرصت گرفته!!
 - حرصم گرفته ؟ دوست دارم برم با دندونام تیکه تیکه اش کنم!
 - باشه بابا آروم باش ... فعلا که بابات تکیه اش ، رضایت توئه . پس تا اونجایی که میتونی سعی کن کامیار رو جلوی چشماشون خراب کنی.
 - اصلا نیازی به این کار نیست . همه از گند کاریاش خبر دارن ! واسه همین از اینکه بتونه رای همه رو بزنه ، میترسم
 - . چون بعدش بدبختم میکنه!
 - آهی کشیدم و سعی کردم بحث رو عوض کنم:
 - اینا رو بیخیال ... از مارال چه خبر؟؟
 - اونم خوبه ، چند بارم حالت رو پرسید . کلاساش شروع شده.
 - دلم بدجوری براش تنگ شده . چقدر شب عروسیش خوشگل شده بود...
 - سارا خندید و بی توجه به حرف من گفت:
 - میگم انوشه ، قُلُّل من که عروس شد و رفت آلمان ... تو هم اگه این پسر عموت بتونه راضیت کنه و عروس شی ، اونوقت من چیکار کنم که هیشکی رو ندارم که تورش کنم !باید تا آخر عمرم ور دل ننه بابام بمونم...
 - بمیری سارا با اون سق سیاهت ... هنوز اونقدر خر نشدم که زن کامیار بشم !حاضرم زن رفتگر محله امون بشم ولی به این پسر عموم پا ندم!!
 - سارا غش غش خندید و گفت:
 - وای انوش دلت میاد؟؟ خدا وکیلی پسر عموت خیلی خوشگله!

- خوش به حال ننه اش ... بیا میبخشمش به تو!
- مگه آبنباته که داری میبخشیش به من ؟ میگم حالا که تو نمیخوایش ، منو بهش معرفی کن ! ما شاید بتونیم با هم کنار بیایم . اگر دست از پا خطا کنه ، قلم پاشو میشکونم ... خودم آدمش میکنم!
- از حرفای سارا خنده ام گرفت . انقدر جدی حرف میزد که اگه نمیشناختمش باورم میشد!
- یکم دیگه باهاش صحبت کردم و بعد از خدافظی ، به طرف خونه به راه افتادم...
- روبه روی کامیار نشسته بودم و بدون هیچ حرفی ، به میز خیره شده بودم . کامیار هم چیزی نمیگفت و در سکوت بهم خیره شده بود . وقتی چند دقیقه گذشت و دیدم حرفی نمیزنه ، نفسمو با صدا فوت کردم و بی حوصله گفتم:
- اینهمه اصرار داشتی با من صحبت کنی ، واسه این بود که بیای بشینی جلوم و خیره شی بهم ؟؟ من وقت ندارم ...
- اگه حرفی نداری پاشم برم ...؟
- تو هنوزم نظرت درمورد من عوض نشده ؟؟
- از سوالی که بی مقدمه پرسید ، جا خوردم ولی بدون لحظه ای تامل گفتم:
- نظر من هیچوقت عوض نمیشه . اینو مطمئن باش!
- ولی من تالان بهت ثابت کردم که میتونم حرفمو پیش ببرم . پس وقتی میگم عوض میشم ، پای حرفم میمونم...
- کامیار همینطور حرف میزد و من بی حوصله به حرفای تکراریش گوش میدادم . وقتی گفت:
- میدونم که تو هنوزم دوستم داری پس با خودت لجبازی نکن و بهم فکر کن...

دیگه تحملم و از دست دادم . از روی صندلی بلند شدم و دستامو گذاشتم روی میز و خیره شدم تو چشماش که از حرکت من جا خورده بود و باصدایی که از عصبانیت میلرزید ، گفتم :

- بین آقا پسر ، خوب گوشات و وا کن بین چی میگم ... من ازت متنفرم ... حال من از دیدنت بهم میخوره و هیچوقت نمیذارم دستای کثیفت بهم بخوره ... تو اونقدری ارزش نداری که حتی بخوام راجع بهت فکر کنم ... این افکار پوچ و احمقانه رو هم از سرت بیرون کن که من یه درصد ازت خوشم بیاد ... الانم که اینجام به خاطر اصرار باباست و اینکه میخواستم شر مزاحمتو کم کنم . وگرنه حاضر نیستم حتی یه لحظه باهات هم کلام بشم . قسم میخورم که تا آخر عمرم سر حرفم بمونم . جوابم عوض نمیشه ... « نه » ...

«نه» رو با تحکم خاصی گفتم و کامیار رو که با بهت بهم خیره شده بود ، تنها گذاشتم.

هنوز چند قدم نرفته بودم که دوباره برگشتم و بهش گفتم:

- درضمن ! اگه یک بار دیگه واسه اعضای خونواده ام مزاحمت ایجاد کنی ، دیگه بیخیال رابطه ی فامیلی میشم و ازت شکایت میکنم...

لبخندی دندون نما زدم و از کافی شاپ بیرون اومدم . لحظه ی آخر که به میز نگاه کردم دیدم کامیار هنوز همونجور مبهوت نشسته بود و حتی پلک هم نمیزد!

دوباره اشک توی چشمم جمع شد . میدونستم با حرفام به شخصیتش حمله کردم و حسابی هم از خجالتش در اومدم . ولی اونم با کاراش به شعورم توهین میکرد . فکر کرده واسه خنده بهش جواب منفی می دادم . فقط خداکنه درصد تلافی برنیاد که روزگام سیاه میشه!!!

با چشمای قرمز و اعصابی داغون رسیدم خونه . در رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم . مامان طبق معمول توی آشپزخونه بود . آرشام جلوی تلویزیون نشسته بود و حالا با صدای در به طرف من برگشت و منتظر حرفی از جانب من بود . منم که اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم ، فقط زیر لب سلامی کردم و خواستم به اتاقم برم که مامان توی درگاه آشپزخونه ظاهر شد:

- ا ... سلام مامان جان ... چه زود برگشتی؟؟! خوب ... چی شد؟؟
مادر ما رو باش! نداشت ۲ دقیقه از رسیدنم بگذره ، سوالاتش شروع شد! سلام کردم و با یه لبخند نصفه و نیمه گفتم

:

- الان حالم خوب نیست مامان . بعدا تعریف میکنم.

و به طرف اتاقم رفتم.

مامان خواست چیزی بگه که آرشام بهش اشاره کرد که حرفی نزنه و خودش دنبال من راه افتاد.

وارد اتاقم شدم و با حرص لباسام و عوض کردم . داشتم موهام و شونه میکردم که آرشام در زد و وارد اتاقم شد ...

زیرلبی با خودم حرف میزدم تا اینجوری از ریزش اشکام جلوگیری کنم.

آرشام لبه ی تختم نشست و در سکوت ، به حرکاتم خیره شد . منم نتونستم تحمل کنم و صدام بلند شد . البته تا اون حدی که فقط آرشام بشنوه!

- به من میگه ، میدونم هنوزم دوستم داری! آخه پسره ی نفهم! من واسه خنده به تو جواب منفی دادم؟؟ بابام واسه تفریح کردن تو رو از خودش میرونده؟ هرغلطی دلش خواسته

کرده حالا با خیرگی اومده به من می‌گه دوستت دارم! به خیال خودش خواسته به دختر ساده ی آفتاب مهتاب ندیده بگیره که مثل خودش گرگ نباشه! نمیدونه من اگه مثل خودش نیستم، ساده هم نیستم! ... احمقم نیستم!

« اینا رو تند تند میگفتم و جلوی آرشام رژه میرفتم. آرشام هم با اخم به حرفام گوش میداد. ادامه دادم:»

- اصلا حقش بود که اون حرفا رو بهش زدم. حقش بود که شخصیتشو خورد کردم و گفتم، دوست ندارم دستش بهم بخوره ... حقش بود که گفتم لیاقت نداره حتی بهش فکر کنم ... اگه شخصیت داشت، دو ماه به خونواده رو با رفت و آمدش عاصی نمیکرد ... هرچی بهش گفتم حقش بود...

به دفعه جلوی آرشام ایستادم و با گریه گفتم:

- حق داشتم اونا رو بهش بگم مگه نه ???

تیک عصبی پیدا کرده بودم ... کارام دست خودم نبود ... آرشام دستاش و از هم دور کرد و من به آغوش که مثل آب روی آتیش بود، پناه بردم ... بالاخره اشکام جاری شد...

آرشام موهام و نوازش کرد و سعی داشت با حرفاش آرومم کنه و بالاخره موفق شد! وقتی حال کمی بهتر شد، تنهام گذاشت ... واقعا ممنونش بودم، چون اون لحظه خیلی به تنهایی احتیاج داشتم. روی تختم دراز کشیدم و به این فکر کردم که کامیار چجوری حرفام و تلافی میکنه!؟

یک هفته از ملاقات من و کامیار گذشت. خوشبختانه زن عمو دیگه زنگ نزد و من، یک هفته، با خیال اینکه دیگه این قضیه تموم شده، راحت خوابیدم.

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم . خوابم انقدر سبک بود که با اولین ویبره اش ،
چشمام باز شد.

بلند شدم و در حالیکه دهنم بخاطر خمیازه های پی در پی ! بسته نمیشد ، به طرف دستشویی
رفتم . صورتم و شستم و رفتم پایین.

مامان بابا و آرشام ، توی آشپزخونه در حال خوردن صبحانه بود . با یه لحن شاد و پرانرژی
گفتم:

- سلام به خانواده ی عزیزم . صبح بخیر! —

آرشام و مامان با لبخند جوابم و دادن ولی بابا یه جور عجیبی جواب داد ! زیاد دقت نکردم و
در حالیکه چاییمو که مامان جلوم گذاشت ، شیرین میکردم گفتم:

- وای که چقدر گشمنه ... امروز اصلا حوصله ی دانشگاه رفتن رو ندارم.
آرشام خندید و گفت:

- تازه شبه است ! سه روز استراحت کردی بس نبود؟؟

- آخه امروز با یه استاد بد اخلاق عتیقه کلاس دارم که دوست دارم سر به تنش نباشه!!
آرشام منظورم و فهمید و بهم چشمک زد ولی مامان گفت:

- مامان جان مواظب باش که رفتارت با استادات خوب باشه که اگه توی امتحانات نمره ی
کامل هم بگیری ، اون استاده میتونه بندازت...

آهی کشیدم و گفتم:

- آخه مامان جان من که رفتارم همیشه خوبه ! ولی از این استاده بعید نیست که منو این ترم
بندازه...

یه دفعه مامان به طرز معجزه آسایی بحث رو عوض کرد و رو به بابا گفت:

- راستی دیگه از کامیار خبری نشد؟؟

بابا با لحنی که سعی داشت ناراحتیشو پنهان کنه ، گفت:

- دیشب داداش بهم زنگ زد...

گوشام تیز شد . با خوش خیالی فکر کردم که زنگ زدن تا خواستگاریشون رو پس بگیرن!

بابا ادامه داد:

- کلی داد و بیداد کرد که دخترتون چی به پسر ما گفته که یه هفته است ، خواب و خوراک

نداره و از اتاقتش بیرون نیامد؟

با نگرانی به بابا که سعی میکرد نگاهش به من نیفته ، خیره شدم...

- برای اولین بار توی عمرم برادر بزرگترم سرم داد کشید و گفت:

« دخترت داره پسر و از بین میبره ... »

- وقتی هم که بهش گفتم خوب انوشه واسه جواب منفیش دلیل داره ، چیزایی گفت که گفتن

نداره ... آخرش برای اینکه بتونم آرومش کنم یه قولی بهش دادم!

آرشام با نگرانی گفت:

- چه قولی دادین بابا؟

داشتم سکت می کردم . به بابا نگاهی کردم و درحالیکه سعی میکردم لقمه ام رو قورت بدم

پرسیدم:

- آره بابا چه قولی دادین؟

فکر کنم لحن آروم بابا رو شیر کرد و همزمان که من لقمه ام رو توی دهنم گذاشتم ، گفت:

- بهش گفتم امکان اینکه انوشه تو تصمیمش تجدید نظر کنه زیاده!...

لقمه پرید تو گلو ... یه لحظه احساس کردم دارم خفه میشم ... شروع کردم به سرفه کردن!

آرشام از جاش پرید و اومد زد پشتم ... مامان یه لیوان آب واسم ریخت و سعی کرد یه قلوپ ازش و توی حلقم بریزه . سرفه ام بند نمیومد و حالا صورتم از اشک خیس شده بود.

بعد از اینکه ۳ دقیقه تماما داشتم سرفه میکردم ، حالم بهتر شد . مامان با نگرانی و درحالیکه سعی میکرد جلوی ریزش اشک هاش و بگیره ، با بغض گفت:

- خوبی مامان جان؟؟ دختر چرا آروم غذا نمیخوری؟

جوابشو ندادم . فقط به بابا که سرش و انداخته بود پایین ، نگاه میکردم . بابا تاب نگاهامو نیاورد ... زیرلب از مامان تشکر کرد و بلند شد.

هنوز کامل بلند نشده بود که صداش زدم:

- بابا؟؟

بابا نگاهی بهم کرد و بدون اینکه چیزی بگه راه افتاد به طرف در خونه ... دوباره با لحن التماس گونه ای گفتم:

- یعنی آینده دخترتون براتون هیچ اهمیتی نداره؟

قطره اشکی که از صورتش چکید ، شوکه ام کرد . اونقدری که با به هم خوردن در تازه فهمیدم بابا رفته...

مامان بلند شد و اومد کنارم نشست و بغلم کرد . نتونستم هیچ واکنشی نشون بدم ... دیگه حتی گریه هم نمیکردم!

بابا گفته بود که انتخاب رو به عهده خودم میذاره پس چرا از این رو به

اون رو شد؟؟ آرشام) که معلوم بود اونم از حرفای بابا شوکه شده (

آروم گفت:

- امروز نرو دانشگاه با لحن خشکی گفتم:

- چرا ... میرم!

خواست چیزی بگه که پشیمون شد:

- پس پاشو حاضر شو . خودم میرسونمت...

با ۵ دقیقه تاخیر رسیدم دانشگاه . زیر لبی تشکر کردم و خواستم پیاده شم که آرشام

دستم گرفت و با ناراحتی گفت:

- انوشه؟؟

برگشتم و نگاه کردم...

- اینجوری نباش ... مطمئن باش دست روی دست نمیذارم و بشینم پرپر شدنت رو بینم . هر

جور شده ... به هر قیمتی نظر بابا رو عوض میکنم حتی شده...

حرفش رو ادامه نداد ... دستمو فشار خفیفی داد و گفت:

- برو عزیزم دیرت شده ... استادت توییخت میکنه ها!!

به زور لبخند کمرنگی زدم . خدافظی کردم و ازماشین پیاده شدم و به طرف کلاسم به راه

افتادم.

در زدم و با صدای «بفرمایید» فرشاد ، در رو باز کردم . فرشاد که با صدای سلام کردنم ،

نگاهش بهم افتاده بود ، خواست چیزی بگه که با دیدن قیافه ی زارم ، خشکش زد و

دهنش بسته شد ... سری تکون داد و به تنها صندلی خالی کلاس اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خانوم کیوانی.

تشکر کردم و بعد از بستن در کلاس به طرف صندلی رفتم و روش نشستم . از درس هیچی نمی فهمیدم . حتی نگاه های متعجب فرشاد و بقیه ی دانشجوها ، برام مهم نبود...

کلاس که تموم شد ، تازه سارا رو دیدم . با عجله وسایلش و جمع کرد و به طرفم اومد اما صدای فرشاد باعث شد که نظرش به طرف اون جلب بشه:

- خانم کیوانی...

بهش نگاهی انداختم:

- بله استاد ؟

- لطفا چند لحظه تشریف بیارید!

وای خدا این دیگه چی از جونم میخواد؟؟ بالاچاره از جام بلند شدم و به طرفش که روی صندلی ، پشت میزش نشسته بود ، رفتم . سارا با نگرانی نگام کرد و آرام گفت:

- بیرون منتظرت میمونم.

سرتکون دادم و روبه روی فرشاد ایستادم . سارا که از کلاس بیرون رفت ، فقط من و استاد محترم مونده بودیم.

فرشاد درحالیکه نگرانی توی چشماش موج میزد ، پرسید:

- مشکلی پیش اومده ؟ خانواده حالشون خوبه ؟

این نگران من بود؟؟ هه ... چه زود تغییر موضع داده ! بایه لحن خشک جواب دادم:

- نخیر!!

فرشاد که معلوم بود از لحنم خوشش نیومده ، دوباره به موضع قبلیش برگشت:

- امروز استثنا قائل شدم و اجازه دادم توی کلاس حضور داشته باشید . ولی از دفعه ی بعدی

هیچ عذری موجه نیست

...

- مگه من برای تاخیرم دلیل اوردم ???

جا خورد! فکر کرده اگه حالم خوش نیست ، جوابشم نمیدم ...

بدون اینکه چیزی بگه از کلاس بیرون رفت!

با اینکه اصلا حالم خوش نبود و حوصله خندیدن نداشتم ولی از اینکه تونسته بودم حرصشو

در بیارم ، لبخند محوی روی لبام نشست!

سارا پرید توی کلاس. اومد سمتم و با تعجب پرسید:

- چرا استاد با اون قیافه از کلاس اومد بیرون ??? باز پاچه اشو گاز گرفتی ؟ پوزخندی زدم و به

جای جواب دادن به سوال سارا ، گفتم:

- بابام راضی شد سارا ... قراره با کامیار ازدواج کنم!!

سارا خشکش زد ... مثل ماهی ای که از آب بیرون افتاده باشه ، چند بار دهنش رو باز و

بسته کرد ولی نتونست چیزی بگه و دهنش رو بست.

- به زودی کارت دعوت عروسیم به دستت میرسه!

سارا بی هیچ حرفی جلو اومد و سرم رو بغل کرد و اشکاش جاری شد . ولی من گریه نکردم

. نمیخواستم با همه ی این ها ، شکست خورده به نظر بیام!!

همه ی عالم و آدم از نفرت عمیق من به کامیار خبر داشتن! پس چرا همه با هم بسیج شده

بودن که ما دوتا رو به هم برسونن ??

می دونستم با اون حرفایی که به کامیار زدم ، ازم متنفر شده . پس ... پس دلیل اصرارش

چیزی جز انتقام نیست! من و مجبور میکنه که باهاش ازدواج کنم ، بعدش ذره ذره زجرم

میده ... حتی مطمئنم حاضر نمیشه طلاقم بده...

بیشتر از همه ، از بابا تعجب میکنم ! چجوری حاضر شد اینکار رو باهام بکنه ؟ در عرض همین دو ، سه ساعت نظرم نسبت به بابایی که همیشه باهام مهربون بود و هیچوقت سعی نمیکرد نظرش رو بهم تحمیل کنه ، عوض شد ! مطمئنم اگه با کامیار ازدواج کنم ، تا آخر عمرم دلم با ، بابا صاف نمیشه!

سارا من و از خودش جدا کرد . اشکاش و پاک کرد و به صورت بی روحم خیره شد . میخواست دلداریم بده ولی نمیتونست . توی اون لحظه نه من نیازی به دلداری داشتم ، نه اون چیزی به ذهنش میرسید که بخواد بهم بگه!

بعد از چند دقیقه بالاخره به حرف اومدم.

- من میرم خونه ... نمیتونم کلاس بعدی رو بمونم!

- آره برو . بهترین کاریه که میکنی . بابت کلاس هم خیالت راحت باشه . تک تک کلماتی رو که به زبون میاره رو یادداشت میکنم.

لبخند بی جونی زدم و بعد از خداحافظی ، از دانشگاه بیرون زدم.

خیابون ها شلوغ شده بود . پیاده رو پر از آدم هایی بود که سعی داشتن هرچی زودتر به مقصدشون برسند و اطرافشون ، هیچ اهمیتی براشون نداشت . تا وقتی همه ی کارات بروفق مراده ، چه اهمیتی داره که شاید توی اون کوچه ای که بیخیال از کنارش رد میشی ، یه نفر از زور گرسنگی و فقر ، به کارتون خوابی و گدایی رو آورده ؟ چه اهمیتی داره که اگه دخترکی که توی خیابونا گل میفروشه ، نتونه تا شب تمومشون کنه ، پدرش اون و به باد کتک میگیره ؟ چه اهمیتی داره که مادر بیوه ای ، از زور فقر به خود فروشی تن میده تا بتونه داروهای پسر ده ساله ی سرطانش رو جور کنه ؟

این چه اهمیتی دارن ؟ تا وقتی تو سالمی ... بچه هات سالمن ... توی پر قو بزرگ میشن ...
زندگیت روی روال یه چیزی فراتر از عادیه ، دیگه نه خدایی هست ، نه کودک سرطانی ،
نه همسایه ی فقیر...

چرا ما تا به یه مشکل برمیخوریم ، یاد خدا می افیم ؟ تازه متوجه دور و برمون میشیم ؟
تازه یادمون میاد خدا خدا کنیم و نذر و راز و نیاز و التماس و زاری تا مشکلمون حل بشه ؟؟
چرا؟؟؟ تازه وقتی هم که حل شد ، روز از نو و روزی از نو!!! ...

انقدر حالم خراب بود و به این چیزا فکر میکردم که متوجه نشدم دارم به مردم تنه میزنم و
رد میشم . صورتم از اشک خیس شده بود ... مردم با تعجب از کنارم رد میشدن و بعضی
هاشون هم یه تیکه ای بهم می انداختن . ولی هیچکدوم ، محض رضای خدا نپرسید :
« خانوم حالتون خوبه ؟ »

به اطرافم هیچ توجهی نداشتم . نمیدونستم دارم کجا میرم!
خیابون ها خلوت تر شده بودن ... میخواستم از خیابون رد شم و برم اونطرف که یه دفعه
آستین مانتوم از پشت سرم کشیده شد.

برگشتم و با دیدن فرشاد ، حسابی جا خوردم !! اونم انگار با دیدن صورت اشکی ام ، حسابی
شوکه شده بود ، چون هنوز آستینم رو ول نکرده بود!

دستم که به طرف صورتم رفت تا اشکام و پاک کنم ، اونم به خودش اومد و آستینم رو ول
کرد و انگار که چیزی یادش اومده باشه پرسید:

- چرا هرچی صدات میزدم جواب نمیدادی ؟ سرم و انداختم پایین:

- حواسم نبود ... ببخشید.

- بله ؛ کاملاً معلوم بود که حواست نیست . انگار نه انگار که وسط خیابونه ! اینجا رو با اتاق خوابت اشتباه گرفته بودی که بیخیال داشتی گریه میکردی ؟

اعصابم خیلی آروم بود ، اینم با حرفاش جفت پا میرفت روش ...! با حرص گفتم:

- خیابونا مال شماست ؟ چیکار به کار من دارین؟؟ اصلاً ... اصلاً شما اینجا چکار میکنین؟؟ مگه کلاس ندارین ؟

« شما » رو یه جوری گفتم که بهش بفهمونم زود پسر خاله نشه . اونم به روی خودش نیاورد و با اخم و دست به سینه گفت:

- اولاً من امروز یه کلاس صبح دارم و یکی هم بعد از ظهر . ثانیاً برادر گرامیتون ازم خواست که چون خودش نمیتونست بیاد ، نذارم کلاس دومیتون رو برین و سر راهم ، برسونمتون خونه که وقتی سراغتون و از دوستتون گرفتم ، گفت که رفتید . منم اومدم دنبالتون که با این سر و وضع پیداتون کردم!!!

و با دستش بهم اشاره کرد!

هم خنده ام گرفته بود و هم عصبانی شدم . خنده ام گرفت چون لحنش انقدر رسمی بود انگار میخواست بگه : نخیر ... پسر خاله ای در کار نیست ! از دست آرشام هم عصبی شدم ... با وجود اینکه میدونست از این پسره خوشم نیاد ، اون و فرستاده دنبال من!!

با یاد آوری این موضوع ، اخمام و کشیدم توی هم و گفتم:

- خیلی ممنون از لطفتون ولی خودم میتونم برم خونه . احتیاجی به کمک ندارم... حرفام تموم نشده بود که فرشاد با عصبانیت گفت:

- بین خانم محترم! واسه من مهم نیست که شما میتونی راهتو پیدا کنی یا نه ... واسه من ، دوستم و قولی که بهش دادم مهمه . پس انقدر با اعصاب من بازی نکن و سوار شو ...
لطفاً!!!!

« لطفاً » رو با تمسخر گفت . بعد هم آستین لباسم رو گرفت و من و به طرف ماشینش کشید . وقتی دیدم داره آبرو ریزی میشه ، با عصبانیت دنبالش راه افتادم و زیر لب چند تا فحش نثارش کردم.

فرشاد ، خوشحال از اینکه مجبورم کرد که به حرفش گوش بدم ، توی ماشین نشست و منتظر شد تا منم سوار شم .

منم واسه اینکه حرصشو در بیارم ، در عقب رو باز کردم و نشستم و با پوزخند به بیرون خیره شدم.

من راننده ی شما نیستم خانم!!

خنده ام گرفت . چشمام شیطون شد . برگشتم و موزیانه بهش نگاه کردم:

- یادم میاد گفتین آرشام شما رو فرستاده تا من رو برسونین ؟ شما اسم این کار رو چی میدارین ؟ و نیشم باز شد...

میزان عصبانیت فرشاد رو میشد از صدای دندوناش که محکم روی هم میفشرد ، تخمین بزنم . برای چند دقیقه همه ی ناراحتیام و فراموش کردم و از اینکه تونسته بودم فرشاد رو عصبی

کنم ، با لذت خندیدم و این ، از من غد و مغرور بعید بود!

فرشاد با یه اخم غلیظ ، دنده رو عوض کرد و راه افتاد . زیر لب چیزی گفت که نشنیدم .

خواستم بگم « بلندتر » که دیدم دیگه زیاده روی میشه و ممکنه فرشاد منفجر بشه و با یه تیپا

، من و از ماشین شوت کنه بیرون . همین الانش معلوم بود دلش میخواد خفه ام کنه . پس ساکت شدم و به بیرون خیره شدم.

- نمیخواین پیاده شین؟؟

از جام پریدم . وا ... کی رسیدیم ؟ تصمیم گرفتم ازش تشکر کنم . هرچی باشم ، بی چشم و رو نیستم...

- ممنون که من و رسوندین.

اول با تعجب بهم نگاه کرد . ولی بعد همون پوزخند مسخره اشو تحویلیم داد:

- لازم نیست ازم تشکر کنین!

خدایا خودت شاهد باش که میخوام باهاش درست صحبت کنم . ولی خودش نمیذاره ! همونجور که در ماشین رو باز میکردم گفتم:

- در هر صورت ، من عادت دارم همیشه از راننده ام تشکر کنم.

زدم به هدف ! فرشاد قرمز شد . سریع پریدم پایین ... هنوز کامل پیاده نشده بودم که گازشو گرفت و رفت!

نیشخندی زدم و به طرف خونه رفتم.

فصل هشتم

روبه روی مامان نشسته بودم و منتظر بودم تا دهن باز کنه و بگه که چرا بابا قبول کرد ؟ مامان سرش و انداخته بود پایین و با انگشتاش بازی میکرد ... میدونستم که برایش سخته که بگه ولی خودم هم حالم خیلی خراب بود و نمیتونستم کمکش کنم که شروع کنه . بالاخره سرش و آورد بالا و توی چشمام نگاه کرد:

- میدونی که بابات خیلی دوستت داره! ولی عموت ... پدرت عاشق عموته! عموت حکم پدرشو داره. روی حرفش حرف نمیزنه! عموت خیلی خوبی در حق ما کرده و پدرت خودش و مدیون اون میدونه...

مامان جلوتر اومد و دستای یخ زده ام رو توی دستاش گرفت و با من گفت:
- من ... من خیلی سعی کردم باباتو راضی کنم ولی ... خوب ... خوب اونم با خودش درگیره. حالا دیگه به جای کامیار، عموت اصرار داره که این وصلت سر بگیره. انوشه جان! تو چند ساله که به کل عوض شدی. دیگه توی مهمونیای خانوادگی شرکت نمیکنی مگر به زور ... همه ی فامیل ازت دلگیرن! اگه بازم سرسختی کنی، عموت با بابات قطع رابطه میکنه. کامیار اونقدرام پسر بدی نیست!!!! خودشم که گفته عوض میشه ... پس ... پس سعی کن...

به اینجا که رسید، خودشم اشکاش جاری شد. بلند شد و از اتاق بیرون رفت... پشت در اتاق آرشام و مهشاد ایستاده بودن. آرشام چشماش از عصبانیت قرمز شده بود و مهشاد بغض کرده بود.

تا مامان بیرون رفت، پریدن داخل اتاق و مهشاد به طرفم اومد و بغلم کرد ... اشکام جاری شد ... به زور خندیدم و مهشاد رو که به هق هق افتاده بود، از خودم جدا کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

- بیخیال مهشاد ... شاید قسمت من اینه ... بالاخره آدم باید به سرنوشتش تن بده! مهشاد با پشت دست، اشکاش و پاک کرد ... نگاهی به آرشام انداخت و گفت:
- بابا راضی نمیشه! هم از تو خجالت میکشه و هم حرفشو عوض نمیکنه!!
با دادی که آرشام زد، جفتمون از جا پریدیم:

- لعنت به این فامیل که چیزی جز دردسر برامون نداشتن! ولی من نمیذارم ... مرد نیستم اگه بذارم دست اون کامیار آشغال بهت برسه! بی غیرتم اگه بذارم این وصلت سر بگیره ... حالا میبینی!

اینو گفت و یه مشت زد توی دیوار و از اتاق رفت بیرون و چند لحظه بعد، صدای دردرِ خونه که با شدت به هم کوبیده شدن، اومد.

این چند روز زندگیمن حسابی به هم ریخته بود. مهشاد هرروز میومد اینجا و تا بابا وارد خونه میشد، شروع میکرد به زاری و التماس ولی بابا بازهم مرغش یه پا داشت. آخرشب هم که ارشیا میومد دنبال مهشاد، اون و با چشمای اشکی میدید.

با تماس دست مهشاد به خودم اومدم. با ناراحتی گفت:

- دیشب آرشام خیلی داد و بیداد کرد. این چند روز که اصلا با بابا حرف نمیزد و دیشب به بابا گفت نمیذارم انوشه با اون عوضی ازدواج کنه. بابا هم برای اولین بار روش دست بلند کرد ... بیچاره داداشم آتیش غیرتش بدجوری شعله ور شده. گفت اگه انوشه رو به فلاکت بندازین، باید دور من رو هم خط بکشین...

دوباره اشکام جاری شد. این چند روز کارم شده بود گریه کردن و غصه خوردن. ولی چه فایده؟ آخر همین هفته قرار بود خانواده ی عمو بیان برای نشون کردن و این چیزا!

آهی کشیدم و گفتم:

- دیگه همیشه کاریش کرد. فقط دعا کن خدا صبرم و زیاد کنه و بتونم زندگی جدیدم و تحمل کنم.

مهشاد دوباره چشماش خیس شد ... بغلش کردم و سرش و گذاشتم روی شونه ام.

- انوشه به خدا شرمنده اتم ... نمیتونم بینم زجر میکشی ... حتی عرضه ی یه کار کوچیکم
نداشتم برات...

نداشتم ادامه بده:

- این حرفا چیه آبجی؟ بالاخره هرکسی یه سرنوشتی داره. اینقدر گریه نکن خواهری تا منم
بتونم با این موضوع کنار بیام. حالام اگه اجازه بدی پاشم حاضر بشم که چند روزه دانشگاه
نرفتم ... نمیخوام این ترم رو بیفتم!

مهشاد اشکاشو پاک کرد ... صورتم و بوسید و بلند شد و از اتاق بیرون رفت. صدای شکسته
شدن غرورم و شنیدم ولی توجهی نکردم ... هرچه بادا باد...

خسته و کوفته از دانشگاه برگشتم و با دیدن آرشام که با بیخیالی جلوی تلویزیون نشسته
بود و فیلم نگاه میکرد، شاخ در اوردم!! آرشام به طرفم برگشت و با دیدن من نیشش باز
شد. به طرفم اومد و دماغم رو کشید و گفت:

به به آبجی کوچیکه ی افسرده ی دلمرده ی مغموم و ناراحت و...

- وای آرشام چه خبرته؟ چرا انقدر سنگولی؟؟ درضمن سلام!

- سلام به اون روی ماه خسته ی بی اعصاب ... به ما خوشی نیومده؟ بایدم خوشحال باشم!
بی حوصله گفتم:

- پس خوش به حالت! من میرم یکم بخوابم.

آرشام که چشمش هم مثل لبه‌اش میخندید، گفت:

- برو خواهر گلم برو که تا چند روز دیگه حتی وقت سر خاروندن هم پیدا نمیکنی ... چه برسه
به خوابیدن!

دلم گرفت یعنی منظور آرشام آخر هفته بود؟؟ اونم... اونم با این قضیه ... کنار اومد ؟
لابد کنار اومده که حالش از این رو به اون رو شده ... خدا لعنتت کنه کامیار ! الهی که با
دستای خودم زنده به گورت کنم که زندگیم و داری به آتیش میکشی.

به مامان هم سلام کردم و به اتاقم رفتم . لباسام و عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.
داشتم به رفتار آرشام فکر میکردم که خوابم برد...

دو روز ... فقط دو روز دیگه کامیار میشه نامزد من ! ۲ هفته بعدشم عقد و عروسیه و من دیگه
هیچوقت اون انوشه ی سابق نمیشم!!!

دو روزه که خودم و توی اتاق حبس کردم . فقط واسه رفتن به دانشگاه از خونه بیرون میرم ... چند روزه که مهشاد پیشم نیاد و فقط تلفنی باهام صحبت میکنه ... و بابا ... میبینه که افسرده شدم ولی به روی خودش نمیاره . مامان بدجوری ناراحت به نظر میرسه ... ولی آرشام !! از قیافه اش همیشه فهمید که ناراحته یا خوشحال!!

منم که این چند روز یا پای جانمازم بودم یا با آرام بخش ، سعی داشتم بخوایم . از کامیار هیچ خبری نبود مطمئن بودم الان فقط به انتقام گرفتن از من فکر میکنه ! با این حال حتی یک لحظه هم از حرف هایی که بهش زدم ، پشیمون نشدم.

این وسط فقط رفتار فرشاد زیادی عجیب شده بود ! چند روزی میشد که دیگه مثل قبل ، روی درس مسلط نبود ! قیافه اش داد میزد که یه مشغله ی ذهنی داره ... عجیب تر اینکه بیشتر کلاس رو ، روی قیافه من زوم میشد و منم سعی میکردم با بیخیالی بهش نگاه کنم . حتی سارا هم فهمیده بود که فرشاد یه چیزیش میشه...

داشتم به این چیزا فکر میکردم که تلفن خونه زنگ خورد . فقط هم من و مامان خونه بودیم ... به زور از جام بلند شدم و به طرف تلفن رفتم . با دیدن شماره ، خنده ام گرفت !! داشتم به خودش فکر میکردم ، مامانش زنگ زد ! با یه لحن شاد ولی تصنعی ، تلفن رو جواب دادم:

- سلام تهمنه جون.

- سلام عزیز دلم . خوبی انوشه جان ؟ شنیده بودم حالت زیاد مساعد نیست...

- قربونتون برم . آره بهترم . شما خوب هستین ؟ آقای اصلانی خوبن؟؟

- ما هم همه خوبیم ... انوشه جان مامانت تشریف دارن ؟ خنده ام گرفت ... امروز چه لفظ قلم

حرف میزد تهمنه جون!!!

- بله هستن ... الان میرم صداشون میکنم ! خوشحال شدم صداتون و شنیدم ... به آقای اصلانی سلام برسونین .

خدافظ

- منم همینطور عزیزم ... روی ماهتو میبوسم ... خدا حافظت...

گوشی رو بردم توی آشپزخونه و در جواب مامان که آروم پرسید « کیه ؟ » گفتم « تهمینه جونجون » ...

و از آشپزخونه بیرون اومدم و دوباره راه اتاقم و درپیش گرفتم...

داشتم جانمازم رو جمع میکردم که آرشام در زد و وارد اتاقم شد . سریع اشکام رو پاک کردم و سرم و انداختم پایین که متوجه سرخی چشمم نشه...

آرشام پوفی کرد و روبه روم نشست . دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرم و آورد بالا...

- باز چی شده که چشمای خوشگل آبجیم خیس شده؟؟

- آرشام تازه میگی چی شده ؟ پس فردا مراسم نامزدیمه حالا تو میگی چی شده ؟ انتظار داری الان پاشم برقصم؟؟ آرشام با خنده گفت:

- اوه چه توپت پره !! اتفاقا خیلی وقته رقصیدنت رو ندیدم....

- آرشام!!!

- جان آرشام ! بین یادم رفت چی میخواستم بگم...

یکم فکر کرد بعد با صدای بلند گفت:

- آهان ! بین من این وظیفه ی خطیر رو به عهده گرفتم که پیام و بهت بگم که قراره فردا برات خواستگار بیاد.

چشمات چهارتا شد!

- اسم اون عوضی رو نبر! اگه به فرشاد جواب مثبت بدی دیگه لازم نیست حتی به لحظه به اون فکر کنی!

بعد با ذوقی بچه گونه در رو بست و اومد دوباره نشست و گفت:

- انوشه نمیدونی آقای اصلانی چیا به بابا گفته! مثل اینکه خانومش ظهر زنگ زده و با مامان صحبت کرده. چند ساعت پیش هم خود آقای اصلانی به بابا زنگ زد و گفت اگه اجازه بدین فردا بیایم واسه خواستگاری از دختر گلتون! بابا هم با من من گفته راستش قراره انوشه و پسر عموش جمعه با هم نامزد بشن! آقای اصلانی هم نه گذاشت نه برداشت گفت:

- هنوز که نامزد نشدن. من از وقتی دختر تو دیدم مهرش به دلم افتاده و هم من و هم خانومم عاشقش شدیم. خود فرشاد هم مخالفتی نداره. این وصلت برای من خیلی مهمه! اگه سر نگیره توی شراکتیم با تو مجبور میشم تجدید نظر کنم...

شوکه از حرفای آرشام که داشت با آب و تاب تعریف میکرد، گفتم:

- همینجوری به بابا گفته؟؟ آرشام زد زیر خنده:

- دقیق دقیق که نه... ولی غیر مستقیم منظورش این بوده!

- آخه آقای اصلانی واسه چی اینقدر اصرار داره؟ حتی پای شراکتش با بابا رو وسط کشیده!! آرشام شونه هاشو بالا انداخت:

- حتما به دلیلی واسه خودش داشته...

- ولی آرشام... من... خودت که میدونی... یعنی من... آخه فرشاد...

آرشام نداشت ادامه بدم. با دستاش صورتم و قاب کرد و گفت:

- میدونم که از فرشاد خوشت نیاد ولی هرچی باشه صد شرف داره به اون پسر عموی بی

مصرفم! انوش، فرشاد اصلا پسر بدی نیست. من چندین ساله که میشناسمش. به خدای

احد و واحد اگه به ضررت بود ، حتی قضیه ی خواستگاری رو بهت نمیگفتم ولی باور کن تنها راهی که مونده همینه!

- ولی ... آخه من میدونم که اون هم از من بدش میاد.
آرشام زد زیر خنده:

- اگه ازت بدش میومد که خواستگاریت نمیومد!!
دوباره چشمام گرد شد ولی خجالت کشیدم ازش چیزی پرسم.
آرشام که قیافه امو دید ، با شیطنت خندید و گفت:

- خوب عروس خانم خودت و آماده کن که فردا جلوی آقا داماد دست و پا چلفتی به نظر نیای...

پاشدم و به طرفش رفتم که فرار کرد و از اتاق بیرون پرید و درش و بست.
نمیدونستم بخندم یا گریه کنم ! تصمیم گرفتم بخوابم !! واقعا فردا روز عجیبیه ... عجیبیه که فرشاد قبول کرده بیاد خواستگاریم ... دلم میخواد فردا حسابی بچزونمش ... با این فکر لبخندی از آرامش زدم و به خواب رفتم...

داشتم موهام و میبستم که یکدفعه در اتاقم باز شد و مهشاد پرید داخل و باعث شد که ۲ متر از جام پررم . دستم و روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- مهشاد دیونه چه خبرته ؟ نزدیک بود سخته کنم!
مهشاد که خودش نفس نفس میزد ، گفت:

- انوش داره بارون میاد!
- خوب که چی؟؟

- اه لوس بی احساس . آرشام و ارشیا دارن آلاچیق توی باغ رو حاضر میکنن . منم اومدم دنبال تو که بریم از این هوا استفاده کنیم.

- آخه کدوم آدم عاقلی تو هوای بارونی میره بیرون توی آلاچیق میشینه؟؟ مهشاد خندید و گفت:

- تو ما رو از عاقل فاکتور بگیر . بدو که ارشیا میخواد یه دهن برامون بخونه.
با ذوق گفتم:

- آرشام هم میخونه؟

- گفت که اگه انوشه بیاد میخونم . بدو بیا دیگه...

- خیلی خوب . تو برو حاضر شو منم میام.

- اومدیا...

مهشاد که رفت بیرون ، سریع لباسم و عوض کردم و شالم رو سرم کردم و از اتاق خارج شدم.
بابا هنوز از سر کار برنگشته بود . مامان هم طبق معمول توی آشپزخونه مشغول حاضر کردن تدارکات به اصطلاح « خواستگاری » بود.

ازش پرسیدم که کمک نمیخواد؟ اونم بالبخند صورتم و بوسید و گفت که کاراش تموم شده.
هرچقدر اصرار کردم ، باهام نیومد و گفت که سرش یکم درد میکنه و میخواد استراحت کنه.
برای همین یه تنهایی پیش بقیه رفتم.

ارشیا تا من و دید ، بلند گفت:

- به افتخار یگانه خواهر زن عزیزم!!

مهشاد و آرشام هم شروع کردن به دست زدن و مسخره بازی درآوردن! منم با خنده کنار مهشاد نشستم.

مهشاد صورت‌م و گرفت توی دستش و با ذوق گفت:

- باز تو بارون دیدی جو گیر شدی ???

خندیدم . منظورش به رنگ چشمام بود . چشمام با اینکه رنگشون سیاه سیاه ولی هر وقت زیر بارون میرفتم ، به خاکستری تغییر پیدا میکرد ... برای خودم هم جالب بود . مهشاد هم هر دفعه بارون میومد ، من و بیرون میکشوند و زل میزد به چشمام ! منم واسه اینکه اذیتش کنم ، چشمام رو میبستم و توی جواب داد و بیداداش که میگفت چشمام و باز کنم ، فقط میخندیدم!

آرشام با یه لحن شاد گفت:

- خوب ، به افتخار آبجیام میخوام یه آهنگی بخونم که به این هوا هم بیاد.
با خوشحالی دست زدیم و آرشام گیتارش و برداشت و رو به ارشیا گفت:
- اینجوری بیکار نمیشینی ها ... تو هم همراهی میکنی!
ارشیا خندید:

- ما جسارت نمیکنیم جایی که برادر زن هست ، هنرمون و به نمای بذاریم!
سه تایی زدیم زیر خنده . آرشام گیتار رو داد دست ارشیا و گفت:
- پس تو میزنی ... منم میخونم ! اینقدرم خالی نبند!
ارشیا خندید و گیتار رو گرفت و گفت:

- چی بزنی ؟

آرشام چیزی تویگوشش گفت و ارشیا شروع کرد . پاهام و بغل کردم و سرم و روی شونه ی مهشاد گذاشتم و به صدای قشنگ داداشم گوش دادم:

- شبا مستم ز بوی تو خیالم پر ز روی تو خرامون از خیال خود گذر کردم زکوی تو

بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم
کم کم بزار دستاتو تو دستام عزیز هر
دم عزیز هر دم

بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم
کم کم بزار دستاتو تو دستام عزیز هر
دم عزیز هر دم

گناه من تویی جادو نگاه من تویی هر
سو مرا از خواب من بانو تویی صیاد
منم آهو

شب تنهایی زار و کسی هر گز نبود
یارم خراب یاد تو بودم تو بردی از
نگات ماهو

بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم
کم کم بزار دستاتو تو دستام عزیز هر
دم عزیز هر دم

انقدر غرق صدای آرشام شده بودم که نفهمیدم آهنگش تموم شده . با صدای دست زدن مهشاد و ارشیا به خودم اومدم و باشور و اشتیاق براش دست زدم . آرشام رو به هر سه مون کمی خم شد و با یه لحن جدی گفت:

- متشکرم ... متشکرم ... من متعلق به همه ی شما.

نوبت به ارشیا رسید و اونم با خنده آهنگ « بارون بارن » رو خوند و ما هم با سرخوشی براش دست زدیم وهمراهیش کردیم...

بعد از کلی شوخی و خنده که کلا استرسم رو پروند ، رفتیم داخل تا برای شب ، حاضر بشیم. لباسم رو قبلا انتخاب کرده بودم ... یه سارافون مشکی که زیرشم یه پیرهن آستین بلند سفید پوشیدم که خیلی هم بهم میومد با یه شلوار مشکی و شال سفید.

نمیدونم چرا دوست داشتم خوشگل به نظر بیام ... هرچند فرشاد اصلا برام مهم نبود و حتی ممکن بود بهش جواب منفی بدم ولی میخواستم در نظر تهمنه جون و آقای اصلانی خوب به نظر بیام ! ... خودم از تصوراتم خنده ام گرفت.از اتاق بیرون رفتم و با بابا که داشت به طرف اتاق مشترک خودش و مامان می رفت،چشم تو چشم شدم.

بعد از یک هفته میدیدمش ... زیر لب سلام کردم ... خیلی از دستش دلخور بودم... اون هم هیییچ تلاشی برای رفع دلخوریم نمیکرد...

بابا جواب سلامم رو داد و به زور لبخندی زد ... خواست چیزی بگه که صدای آیفون ، خبر از اومدن مهمونا میداد ...

بابا سری تکون داد و گفت:

- بریم پایین...

به نشونه تایید ، سرتکون دادم و همراه بابا ، از پله پایین رفتم.
 مامان حسابی تدارک دیده بود ... انگار اون هم خوشحال بود که پسر آقای اصلانی به
 خواستگاری دخترش اومده !!!
 حالا انگار چه تحفه ای هم هست!
 اول از همه تهمینه جون وارد شد . با ذوق و شوق زیاد من و مامان و مهشاد رو بوسید و
 البته منو بیشتر از بقیه تو بغلش نگه داشت و آروم زیر گوشم گفت:

- آرزومه که تو عروسم بشی!

محجوبانه سر به زیر انداختم و گفتم:

- لطف دارین تهمینه جون.

- اگه عروسم بشی باید مامان صدام بزنی ها!!

خنده ام گرفت ! یکی به این تهمینه جون بگه بابا هنوز نه به داره نه به باره ! اگه دو دقیقه
 بیشتر توی بغلش می موندم ، اسم نوه هاشم انتخاب میکرد !! واسه همین با متانت از بغلش
 بیرون اومدم و به آقای اصلانی سلام کردم که گرم تر از همیشه جوابم رو داد و حالم و
 پرسید.

نفر بعدی خود فرشاد بود که یه دسته گل خیلی خوشگل دستش گرفته بود و من رو که دید
 سرش و انداخت پایین و زیر لب سلام کردم . منم سر به زیر جوابشو دادم و در حالیکه گل رو
 ازش میگرفتم گفتم:

- چرا زحمت کشیدین ؟

- قابل شما رو نداره...

دوتایمون خنده امون گرفته بود! انگار همین قضیه که اون به خواستگاری من اومده بود، باعث شد که جفتمون مودب باشیم و برای اولین بار پاچه همدیگه رو پاره نکنیم!!

مهشاد به طرفمون اومد... برق شیطنتت رو توی چشمات دیدم... دسته گل رو از دستم گرفت و رو به تهمینه جون گفت:

- چرا زحمت کشیدین؟ شما خودتون گلین! چقدرم که خوشگلن!!

- لطف داری عزیزم... این گلا که در برابر عروس خوشگلم کم میارن... اصلا هم قابلشو نداره!

مهشاد نیشش باز شد و چشمکی بهم زد و گل رو روی یکی از عسلی ها گذاشت و برگشت و مشغول احوالپرسی با فرشاد شد.

وقتی همه نشستن، مامان بهم اشاره کرد که چایی بیارم! با ترس و لرز به آشپزخونه رفتم و دیدم که مهشاد سینی چایی رو آماده کرده و داره از آشپزخونه بیرون میاد. آروم بهش گفتم:

- مهشاد یه ماچ آبدار رو لپت!

مهشاد خندید و از آشپزخونه خارج شد.

با استرس از خوابی که شب قبل دیده بودم، سینی رو برداشتم. خواب دیده بودم همون اول کاری پام به مبل گیر کرد و با لیوان های پر از چای پخش زمین شدم. فرشاد هم کلی بهم خندید و قضیه رو برای همه ی دانشجوهاش تعریف کرد و همه اشون بهم خندیدن و لقب " دست و پا چلفتی " رو بهم دادن!

البته وقتی از خواب پریدم و خوابم رو برای خودم و مجمع دیوانگان تحلیل و تفسیر کردم ، به این نتیجه رسیدم که اگه همچین اتفاقی هم بیافته ، فرشاد اگه بخواد واسه بقیه تعریف کنه ، باید این رو هم بگه که برای خواستگاری از من اومده بوده که مطمئنا این و نمیگفت ! و اینکه از این آدم مغرور بعیده که یه نفر رو مسخره کنه و با بقیه بهش بخنده!

البته در این مورد که اون شخص من باشم ، فکر نکنم بدش بیاد! سرمو تکون دادم تا این افکار از سرم بپره و همین باعث شد ، سینی چایی یه خورده بلرزه و این لرزش ، پشتم رو حسابی لرزوند . مثل بچه ی آدم به طرف آقای اصلانی رفتم و بهش چای تعارف کردم که اونم با یه لبخند مهربون ازم تشکر کرد و یه فنجون برداشت. بعدش جلوی بابا گرفتم که برداشت و نفر بعدی مامان بود که اونم بر نداشت . نوبت به تهمینه جون رسید که با یه لبخند دلگرم کننده و کلی قربون صدقه ام رفتن ، یه فنجون از توی سینی برداشت و تشکر کرد.

به جمع اون سه کله پوک نزدیک شدم تا بهشون چای تعارف کنم . البته آرشام و ارشیا کله پوک نیستن ولی هرکی با فرشاد بگرده ، معلوم میشه که توی سرش به جای مغز ، گچ و سیمانه !!! پس حقشونه که به هر سه شون این صفت رو نسبت بدم!!

نزدیکشون که شدم ، دست از هرهر و کرکر برداشتن و به من خیره شدن . سعی کردم خودم رو خونسرد جلوه بدم

اول از همه جلوی آرشام گرفتم و اونم شروع کرد به تعریف کردن:

- به به ... چه چایی ای ریخته این آبجی ما ... اگه ترشی نخوری یه چیزی میشی ها ! اومممم چه رنگی ... چه عطری!

نزدیک بود پقی بزنم زیر خنده ... این برادر ما خدای آزار و اذیت بودا... . میدونست چایی هارو مهشاد ریخته و حالا میخواست من و بخندونه ! منم سعی کردم خنده امو جمع کنم و به گفتن " نوش جان " اکتفا کردم . ارشیا هم با گفتن « این چایی که دست خواهر زن ما بهش خورده ، خوردن داره » به فنجون برداشت.

نوبت فرشاد که رسید ، حس کردم لرزش دستم شروع شد . به سختی آب دهنم و قورت دادم و جلوش خم شدم ...

دست فرشاد که برای برداشتن چای بالا اومد ، حس کردم که دستای اونم میلرزه! آرشام چیزی در گوش ارشیا گفت و دوتایی بلند زدن زیر خنده! چشم غره ای به جفتشون رفتم و بعد از اینکه فرشاد هم آخرین فنجون رو برداشت و تشکر کرد ، کمر راست کردم و به طرف مهشاد رفتم و کنارش نشستم.

مهشاد که چشمش حسابی برق میزد ، آروم گفت:

- انقدر هول شدی که هنوز سینی دستته و روی میز نداشتیش!
خودم هم خنده ام گرفت . سینی رو روی میز روبه روم گذاشتم و زیر چشمی به فرشاد که با حرص به حرفای آرشام و ارشیا گوش میداد ، نگاه کردم ... واقعا دلیل اومدنش به خواستگاریم چی بود ؟ میدونستم همونقدری که من ازش خوشم نیامد ، اونم چشم دیدنم رو نداره ! پس مطمئنم آقای اصلانی یا تهمینه جون مجبورش کردن!

با خوردن آرنج مهشاد به پهلوام ، آخم رو توی گلوام خفه کردم . به نگاهی بهش کردم که حساب کار دستش بیاد .

ریز خندید و گفت:

- حقته ! نیم ساعته دارم باهات حرف میزنم ولی حواست به نا کجا آباده!

بعد صداش رو آهسته کرد و گفت:

- بمونه تو گلوت الهی ... کله ات باید پوک باشه اگه این و ول کنی و به کامیار جواب مثبت بدی!

با یاد آوری فردا ، ناخودآگاه اخمام توی هم رفت ولی با صدای آقای اصلانی از فکر فردا بیرون اومدم و با استرس به دهانش چشم دوختم.

آقای اصلانی صداش رو صاف کرد تا توجه همه بهش جلب بشه . وقتی همه ساکت شدن ، رو به بابا گفت:

- خب ، راستش ما امروز مزاحمتون شدیم که دختر گلتون و واسه آقا پسر مون خواستگاری کنیم . خداروشکر دو خوانواده ، همدیگه رو میشناسن و فقط اگه شما اجازه بدین ، این دو تا جوون تنهایی صحبتاشون و بکنن و اگه خدا خواست و قسمت بود ، این وصلت سر بگیره .
قیافه بابا داد میزد که توی دو راهی گیر کرده . نمیدونستم باید دلم واسش بسوزه یا ازش متنفر باشم ... پدری که بیست و دو سال فکر میکردم بهترین تکیه گاه زندگیمه ، بین دخترش و برادرش ، برادرش رو انتخاب کرد و حالا هم برای حفظ شراکت با دوستش ، من و به همکاری فروخت و اینبار هم شریکش رو انتخاب کرد...

بابا سرش رو تکون داد و گفت:

- اختیار دارید . اجازه ما هم دست شماست!

بعد هم رو کرد به من:

- انوشه جان ، بابا ، آقا فرشاد رو راهنمایی کن.

کنجکاوی زیاد باعث میشه سریع از جام بلند شم و این حرکتی از چشمای تیز بین فرشاد دور نموند ... بازم همون پوزخند مزخرف اومد رو لباش ... توجهی نکردم و بدون اینکه

منتظرش بمونم به طرف اتاق مامان بابا رفتم ولی صدای پاش و از پشت سرم میشنیدیم که دنبالم میومد.

نشستم روی تخت ... فرشاد هم صندلی میزکار بابا رو بیرون کشید و روش نشست ...
داختم از کنجکاوی میمردم ولی نمیخواستم من شروع کننده باشم . پس برای اولین بار به فرشاد دقیق شدم...

اولین چیزی که توی صورتش جلب توجه میکرد ، چشمای درشت عسلیش بود که جذابی نفس گیری داشت .

موهای قهوه ای روشن بود و رنگ پوستش حایلی بین سفید و سبزه داشت که چهره اش رو واقعا مردانه نشون میداد.

نگاهمو به انگشتاش که روی میز ضرب گرفته بود ، انداختم ... انگار اونم حوصله اش سررفته بود!

با بدجنسی ساکت موندم تا اینکه تحملشو از دست داد ... دستی به صورتش کشید و بدون اینکه به من نگاه کنه ، گفت:

- من بار اولمه که توی همچین مراسمی ظاهر میشم و خوب ... طبیعیه که ندونم چی باید بگم ... شما اگه سوالی دارین پرسین...

و با ابروهای بالا رفته بهم خیره شد!

بدون اینکه لحظه ای فکر کنم پرسیدم:

- واسه چی اومدین خواستگاری من ؟ نفس عمیقی کشید...

- متاسفانه دلیلم رو نمیتونم بگم...

حرصم گرفت ولی غرورم مانع این میشد که بهش اصرار کنم! ولی هرچی فکر میکردم سوالی به ذهنم نمیومد!

ناچار شدم بحث رو دوباره، دور سوالم بچرخونم:

- آقای اصلانی خیلی با شخصیت و فهمیده هستن. از این تعجب میکنم که چرا بابا رو تهدید کردن؟ این کار از شون بعید بود!!

فرشاد با بی حوصلگی گفت:

- هرکسی واسه کاری که میکنه دلیل داره... شمام اگه خیلی در این مورد کنجکاوین، میتونین از خود بابا پرسین...

آپرم رفت رو هزار... شدم انوشه ی ۶، ۷ سال پیش که هر وقت در برابر حرفاش کم محلی میدید، عصبی میشد...

با عصبانیت زل زدم تو چشماش...

- آقای مثلا محترم! مثل اینکه یادت رفته جنابعالی اومدی خواستگاری من! با این غد بازیات معلومه که هیچ دختری حاضر نمیشه باهات زندگی کنه! اگه میخواستی اینجوری جواب بدی اصلا چرا اومدی؟ خصوصا... خصوصا وقتی میدونی که جواب من منفیه!....

حواسم نبود که به جای دوم شخص جمع، دارم از مفردش استفاده میکنم... ناخون هامو توی دستم فشار دادم که از ریزش اشکام جلوگیری کنم... آرشام حق داشت... این یه ضعفه برام که بعد از جر و بحث سریع گریه ام میگیره...

فرشاد متحیر بهم خیره شد... فکر کنم حتی توی خواب هم نمیدید که من با همچین لحنی باهاش صحبت کنم...

ولی خیلی زود به خودش مسلط شد... دوباره پوزخندش رو لباش اومد...

- من نمیخواستم ناراحت کنم ... خوب ... آخه ... یه چیزایی هست که من نمیتونم بگم ولی ... خوب منم به خاطر همین حاضر شدم که توی این مراسم شرکت کنم که میدونستم جوابت منفیه!

بهت زده نگاش کردم... پس حدسم درست بود. آقای اصلانی مجبورش کرده بود! این کارش باعث شد که ازش واقعا متنفر بشم. با سوالی که با تردید ازم پرسید، حس کردم آتیش گرفتم...

- شما جوابت منفیه دیگه؟؟ آره؟؟

به زور جلوی لرزش دستام و گرفتم. از جام بلند شدم و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و با همون لحن گفتم:

- مطمئن باش هنوز اونقدر احمق نشدم که به ازدواج با تو فکر کنم...

و بدون توجه به لبخندی که روی لباش نشست از اتاق خارج شدم!

تا از اتاق بیرون اومدم، با چشمای نگران آرشام روبه رو شدم. احتمالا فهمیده بود که یک لحظه هم نمیتونم فرشاد رو تحمل کنم و داشت با نگاهش بهم التماس میکرد...

تهمینه جون و آقای اصلانی با کنجکاوی بهم نگاه میکردند. بابا اخماش توی هم بود و از نگاه مهشاد میشد فهمید که چقدر استرس داره...

مکت کردم ... یادم افتاد که اگه فرشاد رو از دست بدم، بابا نمیداره که فردا هم قصر در برم ... ولی آخه خود فرشاد هم اعتراف کرد که از روی علاقه به خواستگاریم نیومده...

انوشه خودت فکر کن ... حاضری با کسی زندگی کنی که غرورش و له کردی و ازت متنفره و اعتقاداتش باهات زمین تا آسمون فرق داره و خصوصا با اون سابقه ی درخشانش! یا کسی که فقط از روی لج و لجبازی ازش بدت

میاد؟

با صدای تهمینه جون که از فرشاد که دقیقا کنارم ایستاده بود، پرسید « به چه نتیجه ای رسیدین؟ » به خودم اومدم ...

فرشاد به من خیره شد ... هه اینم ساکت موند که من جوابم رو بگم و همه چی بیفته گردن من! ولی این ساکت موندن و کنارکشیدنش رو میتونم به نفع خودم استفاده کنم. آرشام ساکت بود ولی نگاهش هزار تا حرف داشت ... با درموندگی بهش نگاه کردم ... چشماشو باز و بسته کرد و بهم لبخند زد ... سرم و چرخوندم به طرف بابا ... هنوزم اخم کرده بود ... یادم اومد همین مردی که فکر میکردم

بهترین پدر دنیاست، یک ماه تمام باعث شده بود که فقط غصه بخورم و خواب به چشم نیاد ... نمیدونم از اطمینانی که توی چشمای برادرم موج میزد یا به خاطر لجبازی با پدرم بود که توی تصمیم مطمئن شدم...

رو کردم به جمع که به دهانم خیره شده بودن و درحالیکه سعی میکردم، حضور فرشاد در کنارم رو نادیده بگیرم و به اینکه با این تصمیم چی به سر آینده ام میاد، دهان باز کردم: - راستش من و آقا فرشاد با هم صحبت کردیم و خوب ... به این نتیجه رسیدیم که وجه اشتراکمون خیلی کمه...

به وضوح دیدم که لبخند او مد روی لبای بابا و آقای اصلانی و تهمینه جون با نگرانی نگاهم کردن . سعی کردم به بابا نگاه نکنم و ادامه دادم:

- ولی الان چند ماهی میشه که با هم آشنا شدیم و خیلی چیزا از اخلاق همدیگه دستمون اومده و خوب ... میدونم که در آینده میتونیم به تفاهم برسیم ... جواب من مثبته ولی بازم هرچی بزرگترا صلاح میدونن...

حتی اون لحظه از ذهنم نگذشت که چند روز فرصت بخوام برای فکر کردن ... نگفتم نمیدونم هرچی که بابام بگن ...

حرفایی که هر دختری روز خواستگاریش میزنه ... جوابم و گفتم و سرم و انداختم پایین.... برای چند لحظه همه ساکت بودن که تهمینه جون و مهشاد همزمان شروع کردن به کل کشیدن ... لبخند روی لبای آرشام شکفت و همزمان با بقیه شروع کرد به دست زدن ... بابا متحیر به من که توی آغوش تهمینه جون فرو رفتم ، نگاه میکرد ... مامان نمیدونست باید از جواب من خوشحال باشه یا نگران بابا ... هیچکدوم اینها اون لحظه واسم اهمیت نداشت .. تنها چیزی که فکرمو مشغول کرد ، صورت فرشاد بود که با بهت نگام میکرد ولی مثل همیشه تونست خودش و جمع و جور کنه و بازم بازم اون پوزخند تکراری...

در جا از تصمیمم پشیمون شدم ولی تهمینه جون اجازه ی هیچ کاری رو بهم نداد و در حالیکه صورتمو میبوسید ، انگشتر زیبایی رو توی انگشت دست چپم فرو برد و زیر گوشم گفت:

- بالاخره عروسم شدی...

لبخندی به صورت بی روحم پاشید و منو به آغوش مهشاد سپرد . مهشاد صورتم و بوسید و آرام گفت:

- بهترین تصمیم رو گرفتی خواهری...

با صدای آقای اصلانی همه ی جمع کمی خوابید...

- خدا رو شکر که انوشه جان روی ما رو زمین ننداخت و ما رو به عمر مدیون خودش کرد .

حالا که این دو نفر همدیگه رو میخوان ، بهتره هرچه زودتر به هم محرم بشن..

بابا حرف آقای اصلانی رو قطع کرد و در حالیکه نمیتونست اخمهاش رو باز کنه ، گفت:

- ببخشید که وسط حرفتون میپریم ولی ما رسم داریم که عقد و عروسی رو با هم بگیریم .

قبلش هم فقط نامزد میکنن و محرمیتی درکار نیست!

با تعجب به بابا نگاه کردم ! با اینکه حرفش دقیقا حرف دل من بود ولی ما همچین رسمی توی

خانواده نداشتیم!

آقای اصلانی از موضعش پایین نیومد:

- رسم جالبیه . باشه ما هم اصلا مشکلی نداریم . دقیقا یک ماه دیگه تولد امام رضاست . همون موقع عقد و عروسی رو با هم میگیریم و این دوتا جوون رو میفرستیم سر خونه و زندگیشون . تا اونموقع ، هم فرشاد دنبال خونه و کارای عروسی میره و هم شما جهیزیه دختر گلتون رو میتونین آماده کنین . هرچند ما هیچ انتظاری ازتون نداریم و همینکه راضی شدین دختر دسته گلتون رو به ما بدین ، واقعا خوشحالمون کردین!

- اختیار دارین . امیدوارم خوشبخت بشن ... وظیفه ی هرپدریه که جهیزیه ی دخترش رو بده...

بعد هم بحث مهریه شد و با اینکه آقای اصلانی و تهمنه جون اصرار داشتن مهریه من بالا باشه ولی من به حرف اومدم و گفتم:

- من راضی نیستم که مهریه ام بالا باشه ... راستش همیشه دوست داشتم مهریه ام ... خوب... نمیدونستم چی بگم . درواقع هیچی توی ذهنم نبود که به زبون بیارم . این رو هم واسه این گفته بودم که مهریه ام رو بالا نبرن ... انوشه فکر کن ... فکر کن ... فقط چند ثانیه فرصت داری!

با صدای رعد و برق یکدفعه فکری توی ذهنم جرقه زد و ناخودآگاه گفتم : «بارون» همه با تعجب بهم خیره شدن ... هیچکس حرف نمیزد ! دوباره تکرار کردم:

- میخوام مهریه ام بارون باشه!

اولین کسی که به خودش اومد ، بابا بود . درحالیکه سعی میکرد خودش و آروم نشون بده ، پرسید:

- بارون ??? اونم واسه مهریه ات ؟؟؟؟ آقای اصلانی در تایید حرفای بابا گفت:

- آره دخترم! بارون که نمیتونه مهریه باشه! بذار همون مهری که پدرت در نظر گرفته بود
رو...

نداشتم حرفش تموم شده ... مودبانه گفتم:

- باور کنین من اصلا دوست ندارم مهریه ام زیاد باشه! اینجوری فکر میکنم که یه کالا هستم
که دارم فروخته میشم

... ولی بارون برکت داره! شاید ... خوب شاید با انتخابش به عنوان مهریه ، برکت زندگیم زیاد
بشه...

اینو گفتم و زیر چشمی به فرشاد که با چشمای ریز شده نگام میکرد ، خیره شدم . تمام
مدت ساکت بود و چیزی نمیگفت ... شاید این مراسم رو یه بازی مسخره میدونست! شاید
هنوز توی شوک جواب مثبت من بود ... خودمم هنوز گرم بودم و تصمیم داشتم زیاد به
عاقبت کارم فکر نکنم.

تهمینه جون از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد . چشماش از اشک برق میزد! دستام و توی
دستش گرفت و گفت:

- به خودم برای داشتن چنین عروسی افتخار میکنم!

و سفت بغلم کرد . وقتی همه شروع کردن به دست زدن ، فهمیدم که مهریه ام پذیرفته شده و
خیالم راحت شد...

تا آخر مجلس بحث تالار و تدارکات عروسی بود که من زیاد بهش توجهی نداشتم ... دلم
شور میزد ... هر لحظه منتظر بودم که فرشاد بلند شه و همه چی رو به هم بزنه ... ولی
خوشبختانه ، یا شایدم بدبختانه این اتفاق نیفتاد!

بعد از رفتن مهمون ها سریع به اتاقم پناه بردم تا مورد مواخذه قرار نگیرم . میدونستم بابا حسابی از دستم عصبانیه ولی واقعا توان توضیح دادن نداشتم . وقتی خودم هنوز نفهمیده بودم که چه غلطی کردم ، میخواستم چجوری به بقیه توضیح بدم ???

روی تختم دراز کشیدم و به حرفام فکر کردم ! منم دیوونه ای ام ها !!! از یه طرف میگم هیچ احمقی با اون ازدواج نمیکنه ، حالا خودم...

به این فکر کردم که حالا بابا جواب عمو رو چی میده ؟ اصلا به من ربطی نداره ! میخواست دستی دستی دخترشو بدبخت کنه پس خودش باید این مشکلشو حل کنه!

انوشه خیلی بدی ... اون پدرته ... ۲۲ سال واست زحمت کشیده حالا اینجوری جوابشو میدی ؟ تو که دم از خدا و پیغمبر میزنی ، نمیدونی نباید درمورد پدرت اینجوری فکر کنی ؟ حقی که همون انوشه ی سابقی ... هیچ عوض نشدی!

سرمو تکون دادم و سر ندای درونم داد زدم:

- آره پدرمه ... عاشقش بودم ... یعنی هنوزم هستم ... ولی اون به من و حسم توجهی نکرد ! من عوض شدم ... به خدا عوض شدم ولی ... ولی بابا هم این روزا عوض شده ... نمیتونم دلمو باهاش صاف کنم ... نمیتونم...

سرم و توی بالشم قایم کردم تا صدای گریه ام رو شکسته شدن غرورم اونم جلوی فرشاد رو خفه کنم!!

یک ماه مثل برق و باد گذشت ... فرشاد رو فقط توی دانشگاه میدیدم ! اونم که اصلا بهم نگاه نمیکرد ... این یک ماه ، هر لحظه منتظر بودم که آقای اصلانی یا تهمنه جون زنگ بزنی و خواستگاریشون رو پس بگیرن ولی این اتفاق نیفتاد

!...

برخلاف مامان و مهشاد که برای خرید جهیزیه ام خیلی ذوق داشتن ، هیچ حسی رو توی خودم نمیدیدم ! انگار نه انگار که اینا قراره وسایل زندگی آینده ی خودم بشن ... حاضر نشدم توی خرید هیچ کدوم از وسایل ، همراهیشون کنم ! حتی لباس عروس به سلیقه ی مهشاد خریده شد ! نمیتونستم هیچ نظری بدم ... این روزا واقعا مغزم قفل شده بود!

چرا من مثل بقیه خوشحال نبودم ؟ چرا این حس رو داشتم که خودم رو به فرشاد تحمیل کردم ؟ چرا عذاب وجدان حتی یه لحظه هم ولم نمیکرد ؟ چرا دوست داشتم بزنم زیر همه چی و بگم غلط کردم ... میخوام تا آخر عمرم مجرد بمونم ، ولی نمیتونستم ؟ چرا ... واقعا چرا ???

تنها کسی که واقعا حالم رو درک میکرد ، آرشام بود . اون بود که هر دفعه با حرفاش آرومم میکرد و از هر فرصتی برای خندوندن من و عوض کردن روحیه ام استفاده میکرد ... والبته تا حدودی هم توی کارش موفق بود!

خرید جهیزیه ام تموم شد ... دقیقا یک هفته قبل از مراسم ... از مهشاد شنیدم که فرشاد هم یه آپارتمان حدودای بالا شهر رهن کرده ! وقتی برای اولین بار چشمم به جهازم افتاد ، آه از نهادم بلند شد و از اینکه مامان و مهشاد رو توی خرید ها همراهی نکرده بودم ، حسابی پشیمون شدم!

همه چی از بهترین مدل ها بود ! دقیقا برعکس چیزی که من خواسته بودم ! بعد از دیدن وسایل حسابی با مهشاد دعوا کرده بودم ... از تجملات نفرت داشتم ! مهشاد و مامان هم با اینکه این و میدونستن ، باز کار خودشون و کرده بودن . مهشاد هم توی جواب همه ی داد و بیدادام فقط گفت:

- اینا سلیقه ی من و مامان بوده ... تو خودت نخواستی باهامون بیای پس حق نداری ازم خرده بگیری!

و با این حرفش دهنمو بست!!

به خواست خودم قرار شد مراسم عروسی من هم توی باغ خونه ی خودمون برگزار بشه ! ولی هرکاری کردم نتونستم بقیه رو راضی کنم که مراسم مختلط نباشه...

فقط خرید حلقه مونده بود ... قرار شد من و فرشاد خودمون دو تا برای خریدش بریم ... یکم دلشوره داشتم !

نمیدونستم بر خورد فرشاد باهام چجوریه ! هنوز باورم نشده بود که تا یه هفته ی دیگه اون میشه شوهر من !!! هه ...

حتی فکر کردن بهش هم خنده داره ! خیلی هم خنده داره...

صدای زنگ خونه و پشت بندش ، صدای مهشاد که من و صدا میزد ، بلند شد:

- انوشه؟؟ بدو بیا آقا فرشاد پایین منتظرته.

پوفی کردم و به حرف مهشاد خندیدم !! آقا فرشاد!!! ...

حاضر و آماده از پله ها پایین اومدم و بعد از بوسیدن مهشاد و مامان ، از خونه خارج شدم .

پورشه ی قرمز رنگ فرشاد رو ، روبه روی خودم دیدم.

بعد از اون تصادف اسف بار ، ماشینش رو فروخت و به جاش این عروسک رو خرید

بازم قرمز ! خودشم یه تیشرت مشکی با رگه های قرمز و طلایی پوشیده بود که خیلی

بهش میومد!

لبمو گاز گرفتم و توی دلم گفتم: « دختره ی هیز خاک بر سر ! چشمات و درویش کن ... اون

هنوز بهت محرم نشده

!»

آهی کشیدم و سری به نشونه تاسف برای خودم تکون دادم . به طرفش رفتم و زیر لب سلام کردم.

پوزخند همیشگیش ، جای خودش و به یه اخم غلیظ داده بود که آدم با دیدنش خودش و خیس میکرد...

جواب سلامم و داد و سوار شد . ایندفعه بدون لحظه ای تامل ، در جلو رو باز کردم و سوار شدم . بالاخره اون قرار بود شوهرم بشه و الان مثلا نامزدم بود...

نامزد شوهر ... چه اسمای غریبی ! چرا با آوردن اسمشون هیچ حسی

بهم دست نمیده ؟ فرشاد ماشین رو از باغ خارج کرد و به طرف طلا

فروشی دوستش به راه افتاد.

سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و به بیرون نگاه میکردم . اواخر آذر بود و هوا ابری ... کم کم هم بارون هم شروع کرد به باریدن...

فرشاد که تا اون لحظه ساکت بود ، پوزخند صداداری زد و زیر لب گفت:

- بارون !! ... اونم واسه مهریه ! آخه کدوم آدم عاقلی یه همچین چیزی رو واسه مهریه اش

انتخاب میکنه ؟ میدونستم عمدا این حرفا رو میزنه که عصبانیم کنه ... ولی اون لحظه اصلا

حوصله ی بحث کردن نداشتم . برای همین بیخیال جواب دادن شدم ولی فرشاد دست بردار

نبود ... با مودی گری ادامه داد:

- یکی نیست به بعضیا بگه چرا با دست پس میزنی و با پا پیش میکشی ؟ نه به اون حرفاش نه

به اون بله ای که گفت!!!

بغض راه گلوم و گرفت! حرفاش مثل مته قلبم رو سوراخ میکرد... تو دلم گفتم: «نگو فرشاد... تو توی وضع من نبودی... پدر تو نمیخواست دخترش و به خاطر یه علاقه ی مسخره به برادرش، بدبخت کنه... اینا رو نگو!» بازم جوابشو ندادم و فقط آه کشیدم. فرشاد نیم نگاهی بهم انداخت و دیگه چیزی نگفت... جلوی یه مغازه ی طلافروشی نگه داشت. پیاده شدم... بارون شدت گرفته بود! سریع به طرف مغازه رفتم و زیر سایه بونش ایستادم تا خیس نشم. فرشاد درای ماشین و قفل کرد و به طرفم اومد ولی یک لحظه سرجاش خشکش زد. این حالتش فقط چند ثانیه دووم داشت چون سریع به طرفم اومد و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه، ضربه ای به در مغازه زد و دستش رو برای صاحب مغازه تکون داد.

در با صدای تیکی باز شد و فرشاد کنار رفت تا من اول برم داخل. این کارش خیلی به دلم نشست ولی جلوی لبخندم و گرفتم و وارد مغازه شدم.

صاحب مغازه که پسر جوونی بود و بهش میخورد هم سن فرشاد باشه، به طرفمون اومد و خیلی صمیمی با فرشاد شروع به احوالپرسی کرد. بعد به طرف من برگشت و مودبانه سرش و خم کرد و گفت:

- سلام خانم. خیلی خوشبختم... تبریک میگم! فرشاد جان واقعا پسر برازنده ایه. امیدوارم خوشبخت بشید.

لبخند کم جونی زدم و آروم تشکر کردم.

فرشاد با یه لحن گرم و صمیمی به پسر گفت:

- حسام جون اومدیم واسه من و خانومم حلقه بخریم. سلیقه ی من و که میدونی! میخوام حلقه ها سست باشن. پس رو نمایی کن خوشگلاشو!!

پسر (که حالا میدونستم اسمش حسامه) خندید و گفت:

- فرشاد جون همه ی مغازه ی من متعلق به تو و خانومه ... ولی میبینم زن گرفتن روت تاثیر مثبت گذاشته ها ...

چقدر مودب شدی امروز! اگه چیز خوبی بگو ما هم واسه خودمون آستین بالا بزنیم!!
جفتشون زدن زیر خنده و فرشاد گفت :

- بی خودی خودت و بدبخت نکن! یه نگاه به من بکن که برات بشم درس عبرت!
حسام به من اشاره کرد و ازم پرسید:

- شما ناراحت نمیشین فرشاد اینجوری میگه ؟

قبل از اینکه من به حرف پیام ، فرشاد با یه لبخند تصنعی گفت :

- خانومم جنبه اش بالاست . میدونه که حرفام همه اش شوخیه!
حسام خندید و رفت که قاب حلقه هاشو بیاره.

منم که بد رومه اخمام رفته بود توی هم . فرشاد با دیدن قیافه ام اخمی کرد و آروم درحالیکه دندون هاشو روی هم فشار میداد ، گفت:

- یه امروز رو جلوی دوستم عادی رفتار کن . نمیخوام چیزی از جو بینمون بفهمه!

به زور اخمام و باز کردم و نگاهم و از اون چشمای عسلی نافذ که رگه های قرمز بینشون پیدا شده بود ، گرفتم و به حلقه هایی که حسام روبه رومون میچید ، خیره شدم.

سینی اول و دوم که چیز قشنگی نداشتن . منم دنبال یه حلقه ی ساده و بدون زرق و برق اضافی بودم .

توی سینی پنجم یه حلقه بدجوری چشمم رو گرفت . با دستم بهش اشاره کردم و همزمان با فرشاد گفتم:

- این چطوره ؟

نگاهمون به هم افتاد! جفتمون همون به حلقه اشاره کرده بودیم... ولی من سریع سرمو به طرف حلقه برگردوندم.

واقعا قشنگ بود.

خودش از طلای سفید بود و روش با سه تا نگین کار شده بود که زیبایی خیره کننده ای بهش میداد.

حسام لبخندی زد و گفت:

- ماشالا زن و شوهری چه تفاهمی با هم دارین . فرشاد خانومت خیلی خوش سلیقه ان . واقعا بهت تبریک میگم!

فرشاد خندید و چیزی نگفت . حسام هم حلقه رو با ست مردونه اش از توی سینی بیرون آورد و انگشتر ها رو دستمون کردیم . واقعا عاشقش شدم این اولین چیزی بود که توی این مدت واقعا لبخند رو روی لبام آورد.

حسام بعد از کلی تعریف و تمجید ، حلقه ها رو توی جعبه قرار داد و فرشاد اونا رو حساب کرد (البته با کلی چک و چونه زدن چون حسام نمیخواست پولشو ازش بگیره) و بعد هم از حسام خدافظی کردیم و از مغازه بیرون اومدیم.

داشتم به طرف ماشین میرفتم که با صدای فرشاد ، به طرفش برگشتم:

- صبر کن کجا داری میری ??? آینه و شمعدون مونده!!

از لحنش عصبی شدم ولی جلوی خودم و گرفتم و گفتم:

- خودت برو بگیر . من حوصله ندارم . قفل ماشین و بزن میخوام...

نذاشت حرفم تموم شه . اومد و روبه روم ایستاد. انگشتشو به نشونه ی تهدید بالا آورد و گفت:

- یک بار دیگه این جمله رو از زبونت بشنوم من میدونم و تو! خودت این هچل رو واسه جفتمون درست کردی پس پاش وایسا. تو منو مجبور به این ازدواج کردی پس حق هیچ اعتراضی نداری و تا وقتی که خریدمون تکمیل نشده، پابه پای من میای... شیرفهم شد؟ انقدر قیافه اش ترسناک شده بود که داشتم از ترس میمردم. سرم و به نشونه ی "آره" تکون دادم و به طرف مغازه ی آینه و شمعدون فروشی رفتیم ولی توی خریدش هیچ نظری ندادم و گذاشتم فرشاد با سلیقه ی خودش بخره و به چشم و ابرو اومدنش هیچ توجهی نکردم.

از مغازه که بیرون اومدیم، یه نفس راحتی کشیدم. سوار ماشین شدیم و به طرف خونه ی ما به راه افتاد و جلوی در، ترمز کرد.

پیاده شدم و با یه خداحافظی سرسری از ماشین دور شدم. حتی بهش تعارف نکردم که بیاد داخل! در رو که بستم، صدای جیغ لاستیکای ماشینش به گوشم رسید.

فصل دهم

شب قبل از عروسیم بود. استرس و دلشوره مثل خوره افتاده بود به جونم... یه حسی بهم میگفت فردا، فرشاد توی مراسم حاضر نمیشه. حتی تصورش هم اشک به چشمم می آورد... بعد از روزی که برای خرید حلقه، با هم رفتیم، دیگه ندیده بودمش. خونه مون رو هم که قرار بود توش زندگی مشترکمون رو شروع کنیم، هنوز ندیده بودم!

جهازم رو هم مهشاد و مامان و تهمنه جون، با سلیقه ی خودشون چیدن!

باغ واسه فردا کاملا آماده شده بود و همه چی برای بدبختی من حی و حاضر بود! از خانواده ی عمو هیچ خبری نداشتم . نمیدونستم بابا چی بهشون گفته بود که اونا دیگه صداشون در نیومد!

یکم دلم خنک شد . کامیار و باباش بدجوری ضایع شده بودن و با اینکه بدجنسی بود ، ولی نمیتونستم این حس خوب رو که از کنف شدن اون ها توی وجودم فوران میکرد و از بین ببرم!!

مهشاد این یک هفته رو تماما خونه ی ما بود و ارشیا بالاخره تونست اون و راضی کنه که برن خونه ی خودشون و فردا دوباره برگردن!

با صدای در ، به طرفش برگشتم و با دیدن بابا ، جا خوردم . خیلی وقت بود که سعی داشتم زیاد باهاش هم کلام نشم ولی حالا خودش پیش قدم شده بود!

گفت:

- اجازه هست ؟

- آ ... آره چرا که نه ... چیزی شده بابا؟؟ بابا اومد و کنارم نشست:

- خوب ... هم آره و هم نه ! اومدم درباره ی فردا باهات صحبت کنم...

نگاه مشکوکی بهش انداختم . آماده بودم هر لحظه که گفت ، میخواد مراسم رو به هم بزنه ،

منفجر بشم ولی در این مورد حرفی نزد ... آهی کشیدم و گفتم:

- بالاخره یادتون اومد که دخترتون داره عروس میشه ؟

- یادم نرفته بود که بخواد یادم بیاد ... ولی ازت خجالت میکشیدم و نمیتونستم باهات چشم تو

چشم بشم.

دستامو گرفت توی دستش و خیره شد به چشمام:

- بد کردم در حقت بابا ... خودم میدونم . نمیدونی وقتی شاهد زجر کشیدنت و آب شدنت

بودم ، چقدر خودم و لعنت میکردم . میدونم ازم متنفری و...

سریع گفتم:

- من از شما متنفر نیستم...

دستش و آورد بالا و حرفم و قطع کرد:

- آره ، تو اونقدر بزرگ هستی که بدی هایی که اطرافیانت بهت میکنن رو خیلی سریع

میبخشی . ولی ظلمی که من ندونسته داشتم در حقت می کردم ، قابل بخشش نیست ! من

داشتم آینده ی پاره ی تنم و تباه میکردم و خودم متوجه نبودم.

نمیگم از کارای کامیار خبر نداشتم ولی از همه چی هم با خبر نبودم تا اینکه...

پرسش گرانه به بابا که با یه حالت کلافه به موهاش چنگ میزد ، نگاه کردم . میخواستم

چیزی بگم ولی پشیمون شدم و گذاشتم که خودش ادامه بده . چند تا نفس عمیق کشید تا

به خودش مسلط بشه و با یه صدایی که مثل دستاش میلرزید ، گفت:

- درست یه هفته بعد از نامزدی تو با فرشاد یه پاکت به دستم رسید . توش ... توش یه چیزایی

بود که ... نمیدونم چجوری بگم ... توش چنتا عکس بود از کامیار و یه چند تا دختر توی یه

وضع ... اسف بار...

بابا حرفشو قطع کرد و سرش و انداخت پایین . دستاش و مشت کرده بود و روی پاش گذاشته

بود...

سرم و انداختم پایین ... منظورشو فهمیدم . با خجالت سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم !

نمیدونم چرا من باید خجالت میکشیدم ؟ ... خوب بالاخره این شخص روبه روم پدرم هست و

مسلمانم روش نمیشده با من دراین باره صحبت کنه!

بابا به نفس عمیق کشید تا بتونه خشمش رو کنترل کنه و گفت:
 - هیچوقت خودم رو نمیبخشم حتی اگه تو به روزی بتونی من و ببخشی...
 بغض راه گلوم و بند کرد ... دیدی انوشه بابات بالاخره به اشتباهش پی برد؟ داره ازت
 معذرت خواهی میکنه ... اون به مرده! ببین وقتی تو چشمات اشک جمع شده یعنی چقدر
 عذاب وجدان داره ... هرچقدرم از دستش ناراحتی بازم اون پدرته ... نباید به غصه خوردنش
 راضی باشی...

به زور بغضم و فرو دادم و گفتم:
 - من شما رو بخشیدم . شما بابام هستین مگه میشه ازتون ناراحت باشم؟! خوشحالم که
 بالاخره کامیار واقعی رو شناختین...
 بابا به قطره اشک از گوشه چشمش چکید ... طاقتم تموم شد ... چشمای منم بارونی شد و
 بعد از چند ماه به آغوش پدرم پناه بردم!

بابا هم منو محکم به خودش فشار داد و پیشونیم و بوسید و زیر لب گفت:
 - دلم واسه ته تغاریم تنگ شده بود.
 لبخند نشست روی لبم:
 - منم دلم واسه بابای مهربونم تنگ شده بود!
 بابا منو از خودش جدا کرد . باسرانگشتش اشکام و پاک کرد و گفت:
 - خدارو شکر که فرشاد به موقع اومد خواستگاریت . هرچند اوایل زیاد موافق نبودم ولی حالا
 ... راستش ... اومدم به چیزی ازت بپرسم؟ - پرسین بابا؟؟ بابا با من من گفت:
 - فرشاد پسر خیلی خوبیه ... میتونه مرد زندگیت باشه . من از اون مطمئنم ولی از تو ... نه!!

با نگرانی خیره شدم بهش ... منظورش چی بود ؟
بابا نداشت چیزی پیرسم و به سوال توی ذهنم
جواب داد:

- میدونم که برای اینکه از شر پسرعموت خلاص بشی ، به فرشاد جواب مثبت دادی . حالا
اومدم بهت بگم که حتی اگه آسمون هم به زمین بیاد ، من دیگه تو رو مجبور به انجام کاری
نمیکم ... اگه ... اگه علاقه ای به فرشاد نداری بهم بگو تا مراسم فردا رو به هم بزnm ... دیگه
نیازی نیست این کارو بکنی . بهت این قول رو میدم دخترم که دیگه هیچوقت روی
تصمیمات « نه » نیارم . چون تازه به این نتیجه رسیدم که ته تغاریم چقدر فهمیده است...
با این حرف بابا به فکر فرو رفتم ... راست میگفت ... دیگه مجبور نبودم اون پسر رو با اون
اخلاق گندش تحمل کنم.

خواستم به بابا بگم که مراسم رو به هم بزنه ولی یک دفعه چشمای خندون ته‌مینه جون اومد
جلوی چشمم یادم افتاد که با چه ذوق و شوقی بهم میگفت « عروس گلم » ... یاد آرشام افتادم
که از جواب مثبتم چقدر خوشحال شده بود ...

یاد حلقه ای افتادم که من و فرشاد توی خریدش اولین بار بود که تفاهم داشتیم ... حلقه ای
که برای رفتنش توی انگشت دست چپم ثانیه شماری میکردم...

یادم اومد من با « بله » ای که گفتم ، به فرشاد تعهد پیدا کردم ... انگار یه پیمان نانوشته بین
من و اون نوشته شده بود که برای سر گرفتن این ازدواج تلاش کنیم!!!

نه ... نمیتونستم ... با اینکه واقعا هیچ حسی بهش نداشتم ، ولی باز نمیتونستم ذوق و شوق
مهشاد رو که از خونه ای که فرشاد گرفته بود ، تعریف میکرد ، رو ندید بگیرم!

توی هیچ حالتی حاضر نبودم به بابا دروغ بگم و بگم که به فرشاد علاقه مندم! واسه همین فقط زیر لب گفتم:

- نه بابا، قضیه فقط این نیست که من برای فرار از کامیار، به ازدواج با فرشاد راضی شدم ... در واقع نصفش این موضوعه ... خوب ... راستش ... قصد ندارم مراسم فردا رو به هم بزنم .

حتی اگه قصدشو داشتم دیگه واسه به هم زدنش دیر شده بود.

بابا دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو بالا آورد . به چشمام خیره شدو گفت:

- وروجک بابا عاشق شده ؟ صادقانه گفتم:

- نه بابا عاشق نیستم ولی به قول خودتون ، حس میکنم میتونم بهش تکیه کنم.

- خوب فکراتو کردی؟؟ ازدواج چیزی نیست که اگه توی زندگی آینده اتون به مشکل

برخوردین ، طلاق بگیرین

!!

آهی کشیدم و گفتم:

- میدونم بابا ... آره فکرامو کردم!

بابا دوباره پیشونیم و بوسید و گفت:

- خوشبخت بشی بابا ... حالا هم بخواب که صبح زود باید پا شی...

- مرسی بابایی ... چشم!

بابا از اتاق بیرون رفت و منم چراغ اتاقم و خاموش کردم و درحالیکه داشتم به این فکر

میکردم که واقعا از روی عقل این تصمیم رو گرفتم ، به خواب رفتم...

- انـــــــــــــــوشه !!! الهی که خواب به خواب بری که منو دق دادی ! پاشو دیگه...

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:

- مهشاد ترو جون ننه جون جدت بذار بخوابم.
- دختره ی دیوونه یه ساعت دیگه آرایشگرت میاد...
- فدای سرم . تا بیاد چایی و شیرینی بخوره من ۲ دقیقه بیشتر میخوابم.
- وقتی دیدم صدایی از مهشاد نییاد ، فکر کردم از رو رفته و خواستم با خیال راحت ادامه ی خوابم رو ببینم که یه دفعه پتو از روم کنار رفت و یه پارچ آب یخ روم خالی شد ... ده متر از جام پریدم و از ته دلم جیغ کشیدم:
- مهشاد الهی خبر تو برام بیارن ... یخ زدممم!!
- مهشاد در حالیکه میخندید گفت:
- حقته ! هرچی بهت میگم پاشو که به خرجت نمیرفت . تو رو باید مثل خودت بیدار کنم ! اینم انتقام اون موقع هایی که تو منو بیدار میکردی!!
- انقدر سردم بود که دندونام تلیک تلیک به هم میخورد . پتوم و پیچیدم دورم و گفتم:
- آخه مثلا تو از من بزرگتری !! ولی هرچی فکر میکنم ، میبینم اون هاله ی حماقتی که دور کله اته اجازه نمیده از اون مخ آکبندت استفاده کنی ! روانی هوای به این سردی رو من پارچ آب خالی میکنی ؟ خوب اگه امروز سرما بخورم چه غلطی میکنی ???
- برو بابا تو ۹ تا جون داری ! مگه به این سرعت چیزیت میشه ؟ پاشو برو یه دوش آب گرم بگیر حالت میاد سر جاش ! بدو که پایین غلغله است باید برم کمک مامان!
- آرشام خونه نیست ؟
- نه ، رفته ماشین فرشاد رو تحویل بگیره و واسش ببره!
- مگه فرشاد خودش نمیتونست بره بگیره ؟ مهشاد چپ چپ نگام کرد...
- هنوز خوابت کامل نپریده ??? فرشاد رفت آرایشگاه!!!!
- خمیازه ای کشیدم و درحالیکه پتو رو از دورم باز میکردم ، گفتم:

- من برم دوش بگیرم ... ولی مهشاد اگه چیزیم بشه گیساتو با دستای خودم می کنم!!
مهشاد خندید و با گفتن " زود باش " از اتاق بیرون رفت.

دوش آب گرم واقعا کار ساز بود . سریع خودم و گربه شور کردم و از حمام پریدم بیرون .
یه لباس بافت و گرم پوشیدم و رفتم جلوی آینه نشستم و با حوله موهام و خشک کردم . کار
شونه کردنش که تموم شد ، از اتاق رفتم بیرون تا سرکی به اوضاع و احوال خونه بکشم ...
اوپس !! باغ چه جیگری شده بود ! بابا سنگ تموم گذاشته بود .

رفتم توی اتاقی که سفره ی عقدمون رو چیده بودن ! با دیدنش آب از لب و لوچه ام
آویزون شد ... دست اونی که این سفره رو چیده رو باید طلا گرفت ! کارش محشر بود...
از اتاق اومدم بیرون و به طرف مامان که داشت به خدمتکارا دستوراتی میداد ، رفتم و از پشت
بغلش کردم...

- سلام بر مادر زن بعد از این!!!

مامان با خنده برگشت و صورتم و بوسید:

- سلام به عروس خوابالو ! ساعت خواب !! مثلا امروز عروسیتته ها !! نترکیدی انقدر خوابیدی
!؟؟

- نگو مامان که هنوزم خوابم میاد ولی این مهشاد ذلیل شده نداشت که درست بخوابم!!
صدای مهشاد از پشت سرم بلند شد:

- اوی ، دربارہ خواهر بزرگترت درست حرف بزن ! حقته که هر بلایی سرت بیارم!

- حیف که حوصله ندارم وگرنه یه چشمه از بلاهایی که قبلا سرت می اوردم و روت انجام
میدادم تا حالت جا بیاد.

بعد رو کردم به مامان و گفتم:

- مامان ساعت شد یک! این آرایشگره کجا مونده؟؟
- نمیدونم مامان جان! الان دیگه باید پیداش بشه...
- میگم مامان! من که میدونی وقتی مراسم مختلطه حجابم و در نیارم پس موهام و نمیخواه درست کنه! وقتی هم که میخوام موهام دیده نشه، مسلما کلاه شنلم و می اندازم رو سرم پس صورتم دیده نمیشه... پس در نتیجه نیازی نیست صورتم آرایش بشه! بهتر نیست زنگ بزنین بگین آرایشگره نیاد؟ مهشاد اخم کرد و گفت:
- آخه دختره ی خل و چل... کدوم عروسی رو دیدی که روز عروسیش آرایش نداشته باشه؟ خندیدم و گفتم:
- خوب بالاخره هرچیزی باید بار اول داشته باشه دیگه!
- همون لحظه صدای زنگ در بلند شد و نداشت که مهشاد شروع کنه به دعوا کردنم!
- آرایشگر (که اسمش مژگان بود) تا رسید، شروع کرد به عذر خواهی بابت تاخیرش. بعد هم رفت توی اتاقی که قرار بود من اونجا حاضر بشم تا وسایلم رو آماده کنه.
- خواستم حرف دیگه ای بزnm که مامان به طرف اتاق هلم داد و گفت:
- وراجی بسه! برو که باید زود کارت تموم بشه که فرشاد جان میاد دنبالت که برین آتلیه... خواستم مخالفت کنم ولی با دیدن قیافه مامان پشیمون شدم و مثل یه دختر خوب روی صندلی نشستم تا مژگان هنرش رو، روی صورتم پیاده کنه! فقط بهش گفتم که میخوام آرایشم ملیح باشه و زیاد صورتم و با این رنگ روغناش دستکاری نکنه!
- بیچاره قرار بود همه ی کارام و خودش انجام بده ولی معلوم بود کارش و خوب بلده و حرفه ایه چون کاراش و تند و فرز انجام می داد و حتی یه بار هم آرایشم رو پاک نکرد!
- حدود سه ساعت کارش طول کشید. کش و قوسی به خودش داد و بهم لبخندی زد و گفت:

هرسه شون با بهت به من که هر لحظه نزدیک بود منفجر بشم ، نگاه کردن . مامان با تعجب گفت:

- مامان جان خودت گفتی کت نمیخواه ... بعدشم لباست که باز نیست پس مشکلت چیه ؟
 وایای ... تازه یادم اومد روز خرید لباس عروس هیچ نظری ندادم و وقتی پرورش کردم ،
 زیاد بهش دقت نکرده بودم که بینم پشتش بازه....

با غصه پشتم و کردم بهشون و گفتم:

- این پشتش کاملا بازه مشکل از این بدتر؟؟ مهشاد با بی حوصلگی گفت:
 - وایای از دست تو !! این که مشکل خاصی نداره ! فوقش شنلتو در نمیاری!

سعی کردم به هر چیزی غیر از شکستن گردن مهشاد فکر کنم ... واقعا به این جمله که "از هرچی بدت بیاد ، سرت میاد " پی بردم!

تهمینه جون با مهربونی گفت:

- غصه نخور قربونت برم . میخوای مراسم رو سوا کنیم ؟ مامان سریع گفت:

- همیشه تهمینه خانوم ... باغ چیده شده ... چند دقیقه دیگه آقا فرشاد میاد تا انوشه رو ببره آتلیه ... دیگه همیشه کاریش کرد!

بعد هم نگاه مادرانه ای بهم انداخت و گفت:

- یه امشب رو طاقت بیار مامان جان...

خواستم چیزی بگم که زنگ دوباره به صدا اومد و ایندفعه صدای منو خفه کرد!

مامان فوری از جاش بلند شد و گفت:

- بدو انوشه که فرشاد جان هم اومد . برین و زود برگردین که کمتر از دو ساعت دیگه ، مراسم شروع میشه!

نفسمو با صدا بیرون دادم و از جام بلند شدم . با کمک مهشاد ، شنلم رو ، روی تنم انداختم و

مامان درحالیکه قربون صدقه ام میرفت ، کلاهشو سرم کرد و من رو تقریبا از خونه شوت

کردن بیرون!!!

فرشاد داشت سلام و احوال پرسی میکرد که من از فرصت استفاده کردم و سریع سوار

ماشینش که خیلی قشنگ و شیک تزئین شده بود ، شدم!

فرشاد هم خیلی زود سوار شد و دنده عقب از باغ خارج شد و به سمت آتلیه به راه افتاد.

توی ماشین هر دو مون ساکت بودیم و حرفی نمی‌زدیم . فرشاد رو نمیدونم ولی خودم دیگه آینده هیچ اهمیتی واسم نداشت و اون لحظه ، فقط به خاطر لباسم دلشوره داشتم . اگه میشد که از ساختمون اصلا بیرون نرم خیلی خوب می شد!

فرشاد ماشین رو جلوی یکی از آتلیه های معروف شهر نگه داشت . بدون توجه به من از ماشین پیاده شد و به طرف آتلیه به راه افتاد . زیر لب یه چنتا فحش نثارش کردم و به سختی از ماشین پیاده شدم.

وارد آتلیه که شدم دیدم فرشاد مشغول صحبت با یه خانومه ! اون خانم مارو به طرف جایی که باید عکس می انداختیم ، راهنمایی کرد و خودش رفت . توی این مدت حتی یک کلمه هم با فرشاد حرف نزده بودم...

عکاس (که یه دختر نسبتاً جوون بود) اومد و دوربینش رو تنظیم کرد و یه چنتا دستور برای حالت ایستادن ما داد که با بی میلی انجام میدادیم و شروع به عکس گرفتن کرد. بالاخره وقتی صدای جفتمون داشت در می اومد ، عکاسه بیخیال شد . ما هم چون داشت دیر میشد ، سریع از آتلیه بیرون اومدیم و به طرف خونه به راه افتادیم.

توی راه تلفن فرشاد زنگ خورد . از حرفاش فهمیدم که تهمنه جون پشت خطه . وقتی قطع کرد بالاخره به حرف اومد و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه ، گفت:

- مامان گفت ، فیلمبردار دم خونه اتون منتظره و میخواد فیلمشو از لحظه ای که از ماشین پیاده میشیم شروع به گرفتن بکنه...

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و فرشاد پوفی کرد و به سرعتش اضافه کرد.

بالاخره به در باغ رسیدیم و فرشاد یه خاطر دستوری که فیلمبردار صادر کرد ، از ماشین پیاده شد و به طرف در سمت من اومد و بازش کرد و کمکم کرد تا پیاده بشم.

به دستور فیلمبردار منم با یه نگاه عاشقانه ، که به زور جلوی خنده امو گرفته بودم ، ازش تشکر کردم و با طمانینه به طرف در به راه افتادیم.

تا در رو باز کردیم ، بارون بادکنک و گل بود که روی سرمون ریخت و صدای جیغ و داد و هلهله از دو طرف بلند شد

قبل از اینکه کامل وارد بشیم ، یه گوسفند بیچاره رو جلوی پامون زمین زدن و من از دیدن این صحنه حالم به هم خورد ! تازه مجبورمون کردن از روی خونس هم رد بشیم!!!

راه در باغ تا خونه رو چراغونی کرده بودن و دوتا دختر بچه رومون نقل میریختن...

بالاخره راه رو طی کردیم و وارد خونه شدیم . اونجا هم چند تا دختر جلومون شروع به رقصیدن کردن و چند دقیقه هم اونجا معطل شدیم . من که از زیر کلاه شنل چیز زیادی نمی دیدم و کم کم داشتم کلافه میشدم که بالاخره اون دختر ها هم راه رو باز کردن و ما به اتاقی که سفره ی عقدمون رو توش انداخته بودن ، رسیدیم و روی صندلی های مخصوصمون نشستیم.

صدای سوت و جیغ و کل کشیدن زن ها ، یک لحظه هم قطع نمیشد!

مهشاد و چند نفر از دخترای فامیل ، که مهسا (دختر خاله ی فرشاد) هم بینشون بود ، به طرفمون اومدن.

مهشاد که دید هیچ جوری نمیتونه شنل رو از تنم دربیاره ، بیخیال شد و چون عاقد ، یا الله گویان وارد شد ، به کمک چند نفر دیگه ، تور رو بالای سر من و فرشاد گرفت.

عاقده خیلی سریع شروع به خوندن خطبه کرد و بار سوم ، تا خواستم بله رو بگم ، مهشاد بلند گفت:

- عروس زیر لفظی میخواد!!

تهمینه جون به فرشاد اشاره ای کرد و اونم از توی جیبش یه جعبه ی خیلی خوشگل رو بیرون آورد و به طرف من گرفت و خیلی محترمانه ، شوت کرد روی دامنم که البته کسی جز خودم متوجه نشد.

صدای عاقده بلند شد:

- اینم از زیر لفظی ، عروس خانوم وکیلیم ؟

چشمام رو از آیه های سوره ی نور گرفتم . توی دلم گفتم:

- خدایا ، هرچی حکمتته...

قرآن رو بوسیدم و شمرده شمرده گفتم:

- با اجازه ی پدر و مادرم بله...

صدای کل کشیدن خانوما بلند شد و پرده ی گوشم رو پاره کرد . عاقده هم یه دفتر جلومون گذاشت که هرچی امضا میکردیم ، تموم نمیشد!

بعد از رفتن عاقده ، همه به طرفمون هجوم آوردن و سیل تبریکات بود که روی سرمون میریخت ... دیگه داشت گرمم میشد و از این همه شلوغی ، سر درد میگرفتم!

وقتی همه تبریک گفتن و هدیه هاشون رو دادن ، مامان اونا رو به طرف باغ هدایت کرد و بالاخره دور و برمون خلوت شد!

ما هم بلند شدیم تا به باغ بریم که با تذکری که فیلمبردار داد ، فرشاد مجبور شد که دستمو بگیره . قیافه اش نشون نمیداد که عصبانیه یا خوشحال ! واقعا خونسرد بود و من دلیلشو نمیفهمیدم!!

آلاچیق توی باغ رو به عنوان جایگاهمون برامون تزئین کرده بودن و ما به سختی توش نشستیم . فیلمبرداره بدجوری روی اعصابم بود . همش دستورای مسخره میداد و ما رو مجبور میکرد تا اجراشون کنیم ! بالاخره بهمون زنگ تفریح داد و خودش رفت که از رقص و پایکوبی مهمونا فیلم بگیره.

هنوز یک دقیقه از رفتنش نگذشته بود که مامان به سمتمون اومد و با حرص گفت:

- یه وقت اون شنل رو از تنت در نیاری ها!!

با شیطنت گفتم:

- چشم مامان جون ، حالا که شما فرمودین دیگه درش نیارم!!

- دختر تو که حتی موهاش هم معلوم نیست ! یه امشب رو بیخیال شو دیگه!

- مامان شما که اخلاق من و میدونین ... واسه چی همچین لباس بازی رو برام خریدین ??

مهشاد و تهمنه جون هم به طرفمون اومدن و مهشاد با ناراحتی گفت:

- آخه دختر تو که خودت هم همراهمون بودی ! خودت گفتی پسندیدیش!!

نمیخواستم بهشون بگم که من اصلا یادم نیاد ککپی رفتیم واسه خریدش ! برای همین گفتم:

- من حواسم نبوده !! درهر صورت تا وقتی که مراسم مختلطه من این رو از تنم در نیارم!

مامان که معلوم بود عصبانی شده ، گفت:

- ای خدا من از دست این دختر چیکار کنم؟؟ اون از خواهرام که هر وقت میرم پیششون کلی طعنه و تیکه بارم میکنن ، اینم از دخترم که شب عروسیش هنوز درست صورتشو ندیدم ... آقا فرشاد شما یه چیزی بهش بگین!

فرشاد با حالت خنده داری دستاش و آورد بالا و گفت:

- مادر جون منو از دعوی خانوادگی معاف کنین!

مامان که معلوم بود از لفظ " مادر جون " ی که فرشاد به کار برده ، کلی ذوق کرده ، لبخندی به روش زد و با یه چشم غره به من ، از مون دور شد ! مهشاد هم از این کار مامان خنده اش گرفت و رو به من گفت:

- راستی خانواده ی عمو رو دیدی ؟ با تعجب گفتم:

- مگه اونام اومدن ؟

- آره ... فقط نمیدونم پسر نحسشون هم همراهشونه یا نه ! من برم به این مهمونای تازه وارد یه سلامی بکنم ، زود میام.

تهمینه جون هم با یه لبخند مهربونی که به صورتم پاشید ، همراه مهشاد از ما دور شد.

حرفای مامان بدجوری اذیتم کرد . بیچاره حق داشت ... خاله هام از هر فرصتی برای

زخم زبون زدن استفاده میکردن ! خوشبختانه هنوز به خودم حمله نکرده بودن!!

فرشاد از جاش بلند شد و به طرف جمع دوستاش رفت تا بهشون خوشامد بگه ... منم که

دیدم هنوز سارا نیومده و اوضاع مناسبه ، از جام بلند شدم و به طرف ساختمون به راه افتادم

تا یکمی با خودم خلوت کنم....

سر راهم از مهشاد پرسیدم کسی داخل خونه نیست؟؟؟ و اونم با سر جواب منفی داد...

وارد خونه شدم و در رو بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم . کلاه شنلم رو از سرم برداشتم و برگشتم که به طرف اتاقم برم که یه دفعه با کامیار چشم تو چشم شدم و بدجوری جا خوردم !! قیافه اش حسابی آشفته بود و چشمای سرخ شده اش نشون میداد که توی وضعیت عادی نیست!!

انقدر هنگ کرده بودم که حتی حواسم نبود کلاهمو سرم کنم . کامیار با دیدنم از جاش بلند شد و به طرفم اومد .

روبه روم ایستاد و به چشمام که از ترس دو دو میزد ، خیره شد . انقدر شوکه شده بودم که نمیتونستم از جام تکون بخورم!

توی یک قدمی ام ایستاد . انقدر بهم نزدیک بود که نفساش به صورتم میخورد و ترسم رو بیشتر میکرد ... با شنیدن صدای خشارش ، به چشماش نگاه کردم:

- بالاخره کار خودتو کردی ... آره؟؟ با لکنت گفتم:

- تو ... تو ... اینجا ... چی ... چیکار میکنی ???

- فکر کردی با بلایی که سر غرورم و شخصیتم آوردی به راحتی ازت میگذرم؟ یادت رفته که گفتم اگه با من ازدواج نکنی نمیدارم دست هیچکس دیگه بهت برسه؟ اونموقع این حرف به خاطر علاقه ام بهت بود ولی الان از تنفر زیاد اومدم زندگیتو داغون کنم ... همونجوری که تو داغونم کردی . کاری میکنم که آرزوی مرگ کنی...

خنده ی هیستریکی سر داد که باعث شد ترسم دو برابر بشه و به نفس نفس بیافتم ولی اون به حالتم توجهی نداشت و درحالیکه یک لحظه هم چشم ازم برنمیداشت ، ادامه داد:

- نشسته بودم و داشتم فکر میکردم که چجوری تو رو بکشونم اینجا که خوشبختانه بره خودش با پای خودش افتاد تو دام گرگ!

در رو محکم به هم کوبید و به طرف کامیار هجوم برد . به طرف عقب پرتش کرد و بارون مشت بود که به صورتش میکوبید.

کامیار سعی داشت از خودش دفاع کنه ولی در برابر فرشاد شانسی نداشت... فرشاد اونو محکم کوبوند به دیوار موهاشو گرفت توی دستش و از لای دندونای کلید شده اش ، گفت:

- داشتی چه غلطی میکردی عوضی ???

با دست دیگه اش فک کامیار رو محکم گرفت و ادامه داد:

- اونو که با دستای نجست گرفته بودی و میکشیدی از این به بعد زن منه ... زن شرعی و قانونی من ! مخ پوکتو با دیوار یکی میکنم اگه یکبار دیگه ببینم به زخم دست زدی یا بهش نزدیک شدی . فهمیدی یا نه ??? جمله ی آخر رو با داد گفت و کامیار و به یه طرف دیگه پرت کرد و اونم روی زمین ولو شد.

فرشاد که از شدت خشم نفس نفس میزد ، به طرف من برگشت . منتظر بودم من رو هم به باد کتک بگیره ولی با تعجب دیدم که صورتش مهربون شد . جلوم زانو زد و یه دستمال از جیبش در آورد و خونای روی صورتم و پاک کرد . بازو هام و توی دستش گرفت و پرسید:

- خوبی ??

نتونستم خودم و کنترل کنم و برای اولین بار جلوی فرشاد زدم زیر گریه . فرشاد سرم رو بغل کرد و سعی کرد آرومم کنه:

- چیزی نیست آروم باش ... تموم شد ... دیگه هیچ غلطی نمیتونه بکنه ... باشه ... باشه ... آروم باش!

و من چقدر توی اون لحظات به این مهربونی و دلگرمی هاش احتیاج داشتم و آروم شدم....

فصل یازدهم

آرشام بدجوری اخماش توی هم فرو رفته بود . مهشاد و مامان با نفرت به کامیار خیره شده بودن و تهمینه جون زیر بازوی من و گرفته بود و سعی داشت یه لیوان آب قند رو به خوردم بده . ارشیا هم داشت با فرشاد صحبت میکرد و مواظب بود که آرشام به طرف کامیار هجوم نبره . آقای اصلانی بیرون بود و سعی داشت نذاره کسی از غیبت ما بویی ببره . مهشاد و مامان هم به اصرار تهمینه جون از ساختمون بیرون رفتند.

بعد از رفتن مامان ، بابا دیگه طاقت نیاورد . به طرف کامیار رفت و دستشو برد بالا و محکم روی صورتش خوابوند و با عصبانیت گفت:

- پسر تو نون و نمک منو خوردی ... چطور تونستی همچین خیانتی بکنی ؟
برگشت طرف عمو که سرش و پایین انداخته بود و شرمندگی از سر و روش میبایرد و گفت:
- بفرما داداش ... تحویل بگیر پسر تو !! این همونیه که سنگشو به سینه میزدی ! شب عروسی دخترم میخواست

میخواست....

سرش و گرفت تو دستاش و ادامه نداد . زن عمو نشست روی زمین و با چشمای اشکی به کامیار نگاه کرد ... از قیافه بابا معلوم بود که اون لحظه دوست داره کامیار رو تیکه تیکه کنه ولی بازم به خاطر عمو خشمش رو کنترل میکرد.

کامیار پوزخندی زد و با شجاعت گفت:

- من انوشه رو دوست داشتم . تقصیر شماهاست که نداشتین باهاش ازدواج کنم ! منم نمیخواستم بینم اون با یکی دیگه خوشبخته....

ایندفعه آرشام نتونست خودشو کنترل کنه . جوری به طرف کامیار هجوم برد که اگه فرشاد و ارشیا نگرفته بودنش ، اون و میکشت . داد زد:

- تو غلط کردی که دوسش داری ! تو اضافه خوردی که حتی اسمشو به زبون میاری ... بی شرف حمال اگه بلایی سرش آورده بودی که زنده ات نمیداشتم . حقته همین الان انقدر بزنت که جون بدی...

بالاخره ارشیا تونست اون و آرومش کنه و به زور از اونجا بردش بیرون چون اگه تا دو دقیقه ی دیگه اونجا میموند ، یا خودش سخته میکرد یا کامیار رو آتیش میزد....

صدای هق هق زن عمو بلند شده بود . عمو به طرف کامیار رفت و سیلی محکمی به صورتش زد و گفت:

- گمشو از اینجا برو بیرون ! من دیگه پسری به اسم کامیار ندارم دیگه نمیخوام ریختت رو ببینم...

کامیار رو به من و فرشاد پوزخندی زد و از خونه بیرون رفت. عمو با چشمای قرمز شده اش به طرف بابا رفت .

سرش و پایین انداخت و گفت:

- نمیدونم چجوری ازت عذرخواهی کنم داداش . تقصیر منمن احمقه که ورداشتم با خودم اوردمش ... نمیدونستم همچین هیولاییه....

زن عمو به طرفم اومد . دستم و گرفت و با هق هق گفت:

- زن عمو ترو خدا تروخدا حلالمون کن . میدونم که از همه ی ما ... متنفرشدی ... ولی ولی به همون خدایی که میپرستی قسمت میدم که ما رو ببخش....

انقدر حالم بد بود که نمیتونستم هیچ واکنشی نشون بدم . به جاش چشمه اشکم فوران کرد و چشمام دوباره بارونی شد...

عمو به طرف زنش اومد و یه نگاه شرمنده بهم انداخت و دست زنش رو گرفت و به طرف در به راه افتادن.

دستم به محاصره ی انگشتای فرشاد دراومد . فشار خفیفی که به دستم وارد کرد ، همزمان شد با صدای رعد و برقی که از بیرون می اومد نگاهی بهش کردم که با نگاه دوباره ازم پرسید « خوبم یا نه » و منم با باز و بسته کردن چشمام بهش فهموندم که خوبم....

تهمینه جون بغلم کرد و صورتم و بوسید و گفت:

- خدا رو شکر به خیر گذشت!

لبخندی بهش زد و وقتی شنلم رو توی دستاش دیدم ، آه از نهادم بلند شد . تهمینه جون خندید و گفت:

- عیب نداره عزیزم . میگن عروس و داماد شب عروسیشون به همه محرم میشن !! هرچند من نمیدونم اینو از کجا اوردن ؟؟؟!!!

خندیدم و شنل رو ، روی شونه هام انداختم . بابا به طرفمون اومد و گفت:

- بهتره تا کسی شک نکرده بریم بیرون...

سر تکون دادیم و به طرف در به راه افتادیم . فرشاد حتی یک لحظه هم دستم و ول نمیکرد . نمیدونم چرا ولی شاید میخواست جلوی بقیه نقش بازی کنه ! چون فقط تا وقتی که توی

خونه بودیم ، مهربون بود !! وقتی دوباره به جایگاهمون برگشتیم ، شد همون فرشاد

همیشگی.....

- مامان با صورتی اشک آلود پیشونیم و بوسید و گفت:
- مطمئنی نمیخوای شب پیشت بمونم؟؟ صورتشو بوسیدم و گفتم:
- آره الهی من فدات بشم . انقدر گریه نکن مامان جون من حاله خوبه ! عروس رو که با گریه
نمیفرستن خونه ی بخت ... شگون نداره!!!!
- مامان دست پر مهری به سرم کشید و گفت:
- دست خودم نیست مامان جان . باورم نمیشه انقدر زود عروس شدی....
خندیدم...
- مگه من چمه؟؟؟ بده دختری از ترشیدگی دراومده ؟
- مامان خندید و جای خودش و به بابا داد . بابا هم پدرا نه پیشونیمو بوسید و گفت:
- خوشبخت بشی بابا...
- مرسی بابایی دعام کن بابا ... دعای پدرا گیراست...
- بابا دستمو توی دست فرشاد گذاشت و رو بهش گفت:
- این دختر من تکه هیچی ازت نمیخوام جز اینکه خوشبختش کنی...
- فرشاد میخواست دست بابا رو ببوسه که بابا نداشت و پیشونیشو بوسید.
- تهمینه جون و آقای اصلانی) که قرار شد مادر جون و پدر جون صداشون کنم (هم به نوبت
ما رو بوسیدن و فرشاد رو به من سپردن . مهشاد هم با شوخی و خنده ای که به همراه آرشام
و ارشیا راه انداخته بود تا یکم جو متشنج رو آروم کنه ، همه رو ازمون دور کرد و رو به من
گفت:
- نگاه کن چشمات چقدر قرمز شده . برین خونه اتون که الان از بی خوابی غش میکنی!!
- با خنده بغلش کردم ... زیر گوشم گفت:

- مواظب خودت باش خواهی . هر ساعت از شبانه روز که به مشکل بر خوردی به هیچی فکر نکن و فقط به خودم زنگ بزن.

محکم فشارش دادم و گفتم:

- رو تخم جفت چشمم آجی بزرگه...

نوبت آرشام که رسید ، خودمو تقریبا پرت کردم توی بغلش و بلند زدم زیر گریه آرشام هم معلوم بود که به زور جلوی خودش رو گرفته که اشکاش جاری نشه . زیر گوشم گفت:

- مواظب خودت باش فسقلی سعی کن سازش داشته باشی.

با پرویی گفتم:

- قول نمیدم!!

دماغمو کشید و گفت:

- چه بخوای و چه نخوای بالاخره مجبور میشی مسالمت آمیز زندگی کنی.

فرشاد اومد کنارم و گفت:

- دیگه باید بریم.

سرتکون دادم و دستی رو به جمع تکون دادیم و سوار پورشه ی فرشاد شدم و به طرف

خونه به راه افتادیم . به اصرار خودم که حوصله نداشتم ، عروس کشونی درکار نبود و

البته فرشاد هم با این قضیه موافق بود!!

فرشاد با کلید درخونه رو باز کرد تا اول من وارد بشم. به سختی کفشامو از پام درآوردم و با

کنجکاوای به خونه زل زدم. اینقدر از دیدن خونه تعجب کرده بودم که از جلوی در تکون

نمیخوردم. با صدای فرشاد به خودم اومدم و جلوتر رفتم. وسایل خونه به سفید و مشکی بودند که

آدمو یاد فیلمای سیاه سفید می انداخت. به طرف آشپزخونه رفتم و در یخچالو باز کردم و یه

بطری آب سرکشیدم. لباسام باعث شده بود که خیس عرق بشم. یکم آب خوردم و به طرف اتاق ها رفتم. کلا سه تا اتاق بود که یکیش از بقیه بزرگتر به نظر میرسید و ۲تای دیگه اتاق مهمان بودند. بی توجه به فرشاد وارد اتاق شدم و روی صندلی ولو شدم. واقعا مهشاد و مامان سنگ تموم گذاشته بودن. قبل از هر چیزی اول لباسامو به سختی دراوردم و به خاطر سردی هوا یه ژاکت بنفش با یک شلوار مشکی پوشیدم. داشتم موهامو باز میکردم که فرشاد در زد و وارد اتاق شد. هنوز لباسش رو عوض نکرده بود. بدون توجه به من یک دست لباس از کمد بیرون کشید و خواست از اتاق بیرون بره که پشیمون شد و برگشت به من که بی توجه به رفتاراش با موهام درگیر بودم نگاهی انداخت و گفت:

-اتاق سمت راستی اتاق منه تو میتونی همینجا بمونی. درضمن خوشم نیاد کسی بدون اجازه من وارد اتاقم بشه.

جوابشو ندادمو همچنان با موهام درگیر بودم که صدای کوبیده شدن در اتاقم بلند شد. سریع بلند شدمو در اتاقمو قفل کردم. خوشبختانه خود اتاق حموم داشت. کار موهام که تموم شد به حمام رفتم و دوش گرفتم و اوادم بیرون وبدون خشک کردن موهام زیر پتو خزیدم و به خواب رفتم.

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و توی جام نشستم. با یادآوری دیشب و اینکه حالا من با فرشاد کسی که به عنوان همسر اسمش توی شناسنامه بود ولی هیچ حسی بهش نداشتم به فکر فرو رفتم....

فرشاد با جداکردن اتاقش نشون داده بود که اونم واقعا علاقه ای بهم نداره.... سرمو تکون دادم تا این افکار از سرم بیرون بره و درحالی که به بدنم کش وقوسی میدادم از اتاق بیرون

رفتم. ساعت هنوز ۹ بود فرشاد هنوز خواب بود. البته حق داشت من زیادی سحر خیز بودم! به طرف آشپزخونه رفتم تا صبحونه رو آماده کنم.

داشتم واسه خودم چایی میریختم که فرشاد هم از خواب بیدار شد. اومد توی آشپزخونه و زیرلبی سلام کرد که منم همونجوری جوابشو دادم. خونسرد یه لیوان چایی برای خودش ریخت و جلوم نشست. صبحونه رو توی سکوت کامل خوردیم. بعد از صبحونه فرشاد رفت توی پذیرایی و روی مبل جلوی تلویزیون ولو

شد. منم که ظرفا رو شستم به اتاقم رفتمو ترجیح دادم با درس خوندن سرمو گرم کنم. مثلا روز بعداز عروسیم بود

ولی اصلا

حسی نداشتم. همیشه فکر میکردم شب عروسیم چقدر رویاییه و با مردی ازدواج میکنم که بهش علاقمندم ولی حالا....

پوزخندی به افکارم زدم و زیر لب گفتم «بلاخره هیچ کار خدا بی حکمت نیست!» با احساس گرسنگی سرمو از روی کتابام بلند کردم و به ساعت نگاه کردم.... اوه اوه ساعت ۲ ظهر شده بود و من هیچی واسه ناهار درست نکرده بودم! سریع وسایلمو جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم و با دیدن فرشاد که یه ظرف یه بار مصرف دستش بود و داشت غذا میخورد سر جام خشکم زد. فرشاد به من نگاهی کرد و پوزخند زد و به خوردنش ادامه داد. از بوش فهمیدم که

داره جوجه کباب میخوره رفتم توی آشپزخونه و به دور وبر نگاه کردم ولی اثری از غذا نبود.... پسره بی مصرف فقط واسه خودش سفارش داده بود... باشه آقا فرشاد منم میدونم

چیکار کنم. خوشبختانه مامانم از بچگی بهم آشپزی یاد داده بود و منم چون خیلی به اینکار علاقه داشتم خیلی سریع یاد گرفته بودم. چون دیگه خیلی دیر شده بود

تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم و البته به لطف اون چند باری که برای ناهار خونه تهمینه جون دعوت شده بودیم میدونستم که فرشاد عاشق ماکارونیه. آب ماکارونی رو روی اجاق گاز گذاشتم تا جوش بیاد و شروع به درست کردن مایع ماکارونی کردم. فرشاد که از سروصدایی که تولید

میشد فهمیده بود دارم غذا درست میکنم چندبار به بهانه آب خوردن یا گذاشتن ظرف غذاش توی سینک اومد توی آشپزخونه و وقتی فهمید دارم چی درست میکنم لب و لوچه اش آویزون شد ولی چیزی نگفت و با حرص رفت توی اتاقش و در رو به هم کوبید. موزیانه خندیدمو گفتم:

- حقته فرشاد خان! تاتو باشی تک خوری نکنی.

به اندازه یه نفر غذا درست کردم و شروع کردم به خوردن. اولین غذای زندگی مشترکم رو داشتم تنهایی میخوردم. عادت نداشتم تنهایی غذا بخورم و واسه همین از گلوم پایین نمیرفت. بیخیالش شدم و گذاشتمش توی یخچال تا بعدا بخورمش. ظرفارو شستم و نشستم پای تلویزیون. ماهواره هم داشتیم ولی من به شدت از فیلماش بدم میومد. ترجیح میدادم سریالای ایرانی رو نگاه کنم. بلاخره آدم باید عِرقِ ملی داشته باشه! البته هرچی کانالارو زیر و رو کردم به چیز جالبی برنخوردم. مثلاً روز جمعه بود ولی یه فیلم راست و درست از تلویزیون پخش نمیشد.

بلاخره یکی از کانالایه فیلم کمدی خارجی گذاشت که نشستم پاش. چند دقیقه ازش گذشته بود که فرشادم از اتاقش بیرون اومد.

لباسای بیرون تنش بود.نگاهی به من انداخت و بدون خداحافظی از خونه بیرون رفت. از این کارش واقعا بدم اومد ...

واقعا

شعورش در حد یه جلبک بود.دیگه حوصله فیلم نگاه کردنم نداشتم.تاتلوویزیونو خاموش کردم صدای زنگ گوشیم بلند شد.با خوشحالی پریدم روش و با دیدن اسم آرشام چشمم از خوشحالی برق زد.با هیجان دکمه سبز رو فشار دادم:

- سلام بر برادر عزیز تر از جانم!

- سلام بر خواهر خل وچل مهربون شیرین عقلم!

جیغ زدم:

- آرشام میکشمت! من شیرین عقلم یا تو؟ بچه پرروی بی تربیت لیاقت نداری باهات درست

صحبت کنم!

آرشام قهقهه زد:

- حرص نخور آبجی کوچیکه!بلاخره از قدیم گفتن حرف حق همیشه تلخه!

چشمم گرد شد:

- آرشام هنوز ۲۱ ساعت نشده که من از پیشتون رفتما! فکر نکن دیگه منو نمیبینی اینجوری

شیر شدیا! کاری نکن الان پاشم پیام اونجا تا میخوری کتکت بزnm!

خنده آرشام شدت گرفت:

- اووووه کی میره این همه راهو؟ نه عزیزم میدونم که هر لحظه اراده کنی ما مجبور به تحمل شما و آقاتون میشیم!

با این حرفش یاد فرشاد و اینکه بدون خدا حافظی رفت افتادم. زیر لب گفتم:

- کدوم اقا؟ بعد با خنده گفتم:

- نگران نباش هر وقت خواستم پیام تنها میام با خودم سر خر نمیارم.

دوباره زد زیر خنده:

- معلوم میشه اون اطراف نیست که داری درموردش اینجوری حرف میزنی و هنوز زنده ای!

پوزخندی روی لبم اومد:

- نه خونه نیست!

لحن آرشام رنگ تعجب به خودش گرفت:

- نیست؟؟ روز جمعه ای کجا پاشده رفته؟

نمیخواستم آرشام از بهترین دوستش دلگیر بشه واسه همین با خنده گفتم:

- اونم یه کله پوکیه مثل تو! روز جمعه یاد کارای عقب افتاده اش افتاده!

- حالا دیگه من شدم کله پوک آره؟ موزیانه خندیدم:

- نه داداش عزیزم نشدی... بودی!

حالا نوبت آرشام بود که حرص بخوره و تهدید کنه و من بهش بخندم. بعد از اینکه با آرشام

صحبت کردم به سارا تلفن کردم تا بیاد پیشم.

تا تماس برقرار شد صدای جیغ سارا مجبورم کرد تلفن و از گوشم دور کردم:

- سلام عروس!

- سلام خروس!

- کوفت

- زهرمار

- مرض

- تو عروس شدی آدم نشدی؟

- مگه فرشته ها هم آدم میشن؟

- اووووف حالم بهم خورد. کمتر واسه خودت نوشابه باز کن بی زحمت!

- همیشه عزیزم بدجوری تشنمه!

سارا خندش گرفت:

چته حالا سرظهر روز جمعه ای منو از خواب انداختی داری جملات

عشقولانه نثارم میکنی؟ صدامو لوس کردم - سارا جونم؟؟

- بنال

- من که تورو خیلی دوستت دارم؟؟؟

- خب بابا خر شدم بنال

- من که جز تو هیچکسو ندارم

- هیچکدوم! الان که من اومدم خونت باید ازم یه پذیرایی مستی بکنی!

- باشه عزیزم منتظر تم.

- فعلا

- فعلا....

تلفنم که تموم شد از جام بلند شدم و باذوق وسایل پذیرایی از سارا رو آماده کردم. اولین مهمونم صمیمی ترین دوستم بود. تواین بین مهشاد ومامان هم زنگ زدن و حالم رو پرسیدن وقتی حال بابا رو پرسیدم مامان با ناراحتی گفت:

- سرش یکم درد میکنه الانم خوابه.

یاد دیشب مو به تنم سیخ میکرد. اینکه اگه فرشاد نرسیده بود چه اتفاقی برام می افتاد..... سعی کردم این افکارو از سرم بیرون کنم. از مامان که خداحافظی کردم زنگ خونه هم به صدا دراومد و تصویر سارا روی آیفون افتاد. با خوشحالی در رو برآش باز کردم ومنتظر موندم تا بیاد بالا. ۲دقیقه بعد صدای آسانسور و که شنیدم در خونه رو باز کردم و بادیدن سارا که هن وهن کنان و نفس زنون داشت به طرفم می اومد چشم از تعجب گرد شد! سارا بهم که رسید بی حوصله منو که سر جام خشک شده بودم وبا بهت بهش نگاه میکردم رو کنار زد وداخل رفت و گفت:

- وای خدا چه راهی بود! چقدر خسته شدم!

خودشو روی مبل پرت کرد و همونطور که شالشو در میاورد به من که هنوز همونطور ایستاده بودم نگاه کرد وگفت:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ با تردید پرسیدم:

- تو مگه با آسانسور نیومدی؟

- آخ گفתי آسانسور داغ دلم تازه شد. آخه اینم خونست که شماها خریدین؟ طبقه ی ۳۵! نفسم بند اومد تا اینکه آسانسور کوفتی رسید به این طبقه!

چند لحظه همینجوری نگاهش کردم و بعد یه دفعه ای پقی زدم زیر خنده. خودش اینقدر قیافش جدی بود که اگه نمیشناختمش فکر میکردم از تیمارستان فرار کرده! رفتم جلو و محکم زدم تو سرش...

- خیلی دلکی سارا... یه جوری نفس نفس میزدی که فکر کردم کل این ۳۵ طبقه رو با پله اومدی بالا!

سارا خیلی جدی زل زد بهم و گفت:

- واقعا برات متاسفم انوشه! تو مثلا شوور کردی؟ یعنی نمیفهمی وقتی مهمون دعوت میکنی و اون بیچاره اینقدر خسته و تشنست باید یه چیکه آبی شربتی چیزی بهش بدی نه اینکه مثل خل و دیوونه های مهمون ندیده زل بزنی بهش؟ از جام بلند شدم و باخنده گفتم:

- اینقدر جا خوردم که یادم رفت! بعدشم... به جای اینکه اینهمه فیلم بازی کنی از اول میگفتم که یه لیوان شربت میدادم دستت!

داشتم به طرف آشپزخونه میرفتم که سارا از همونجایی که نشسته بود داد زد:

- شربت نمیخواه یه لیوان چایی واسم بیار.

- امردیگه ای باشه؟

- عرضی نیست....

- دختره ی پررو... مثلا اومدی مهمونیا... یه ذره حجب وحیا داشته باشی بد نیستا!

- اومدم مهمونی خواستگاری که نیومدم که بخوام حجب وحیا داشته باشم!!

سینی چای بشقاب شیرینی رو جلوش گذاشتم و کنارش نشستم

- چیه نکنه واست خواستگار اومده که حرف منو کشوندی به این موضوع؟

- سارا با بیخیالی یکی از شیرینی ها رو برداشت و توی دهنش گذاشت و با همون حالت گفت:
- خواستگار کجا بود خواهرجان؟ به نظر تو اگه من خواستگار داشتم الان جلوی تو نشسته بودم و شیرینی کوفت میکردم؟؟
- ارررره تو که راست میگی...خوبه که ۳تاشونو جلوی خودم رد کردی!
- اه اه نگو که هر وقت یادشون می افتم حالم بد میشه! پسرای کنه ی نجسب! یه ذره ابهت نداشتن!
- بلاخره اونا تورو توی دانشگاه میدیدن و فکر میکردن همیشه همینطور اخمو و بداخلاقی!
- خودتو یادت رفته که یه جوری اخم میکردی که پسرای بدبخت با دیدن قیافت میشاشیدن به خودشون!
- کوسن مبل رو برداشتم و پرت کردم تو صورتش و با صورت سرخ شده از خنده گفتم:
- من که همیشه اخمو نبودم....حالا اینارو بیخیال. مارال چطوره؟
- مارال هم خوبه...اتفاقا صبحی زنگ زد و حال تورو پرسید و گفت از طرفش بهت تبریک بگم. کلی هم عذرخواهی کرد که نتونسته تو جشنت شرکت کنه!
- زیر لب گفتم:
- حالا انگار چه جشنی هم بوده!
- سارا سر جاش سیخ نشست و گفت:
- راستی دیشب چی شد؟ یه چیزایی فهمیدم ولی کامل نه....کامیار باز چه گندی زده؟
- آهی کشیدم و کل ماجرا رو براش تعریف کردم. چشمای سارا از تعجب و عصبانیت گرد شده بود. حرفام که تموم شد سرم و انداختم پایین و از جام بلند شدم تا بقیه وسایل پذیرایی رو بیارم. سارا هنوز توی بهت حرفام مونده بود...نمیخواستم امروز هم بخاطر دیشب خراب بشه واسه همین با مشت زدم تو پشتش و بلند گفتمک - هوی دختر مواظب باش غرق نشی!!!

صدای آخش بلند شد و درحالی که پشتشو میمالید نالید:

_الهی که دستت بشکنه معلومه ازدواج روت تاثیر سوء گذاشته که دستت انقدر سبک

شده.بینم ناهار چی کوفت کردی؟

ازاینکه اینقدر سریع بحث رو عوض کرده بود ونگاهش رنگ ترحم نداشت واقعا خوشحال بودم!

- ماکارونی ولی زیاد نخوردم.توکه میدونی تنهایی چیزی از گلوم پایین نمیره...

- ایش دختره ی لوس چندش مامانی.بیا این شیرینی رو بخور ضعف نکنی روز اول زندگی مشترکت بیفتی بمیری. یک شیرینی خامه ای نسبتا بزرگ رو به زور توی دهنم کرد.بادهن پر گفتم:

- فکرکنم امروز دیگه فحشی نمونده باشه که تو به من نداده باشی!

سارا با عشوه دست انداخت دور گردنم وگفت:

- جوووونم....نازی مامانی دلت حرفای عاشقونه میخواد؟سارا قربونت بره که اینجوری لب بر نچینی که دل من آب افتاد....الهی فدای اون چشمت بشم که داره پاچمو میگیره. با دستم صورتشو زدم عقب وبا چندش گفتم:

- اه برو گمشو عقب حالم بهم خورد.

- بین خودت لیاقت نداری باهات مهربون حرف بزnm...الهی سوار قاطر شی که آرایشمو بهم

ریختی...!الهی که لب ولوچت کج شه و از ریخت بیفتی وفرشاد دیگه تف هم تو صورتت

ندازه....الهی که...

- خیلی خب بابا چه نفرینایی هم میکنه.باز خدارو شکر که به دعای گربه سیاه(وبا چشم به

خودش اشاره کردم) بارون نمیاره.

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که صدای رعد و برق از بیرون اومد. من وسارا بهدیگه نگاه کردیم و بلند زدیم زیر خنده... سارا با یه حالت خنده دار دستشو برد بالا و گفت:

- خدایا الان میخواستی انوشه رو ضایع کنی یا اینکه ثابت کنی که من گربه سیاهم؟؟ بعد شالشو انداخت روی سرش و روبه من گفت:

- بدو... بدو که من الان هوس کردم مثل عاشقا زیر بارون قدم بزنم.

- اتفاقا منم هوس قدم زدن کردم. الان حاضر میشم.

وبه طرف اتاق رفتم. سریع حاضر شدم و سوئیچ ماشینم رو برداشتم و رفتم پایین. سارا بادیدن سوئیچ اخمی کرد و اونو از دستم درآورد و پرت کرد روی میز و با اخم گفت:

- دختره ی خنگ میخوایم قدم بزنیم. حتی فکر اینکه بخوای با ماشین بیای رو از سرت بیرون کن.

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب بریم....

فصل دوازدهم

ساعت نزدیک ۸ شب بود که رسیدم خونه. از چراغا) که روشن بود) فهمیدم که فرشاد برگشته. کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد شدم. خونه توی سکوت کامل بود. خواستم به طرف اتاقم برم که از صدای فرشاد ۳ متر پریدم هوا!

- کجا بودی؟

به طرفش برگشتم و با دیدن صورت سرخ شده از عصبانیتش بدجوری جا خوردم. سلام کردم ولی اون به جای جواب دادن به طرفم اومد و بلندتر گفت:

- پرسیدم کجا بودی؟

اخمام رفت توهم. سرمو بلند کردم وبه چشماش زل زدم وبا عصبانیت گفتم:

- فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه؟!!

پوزخندی زد روبه روم ایستاد وگفت:

- بله...نه بهم ربط داره نه واسم مهمه. حرف من اینه که تو اگه میخواستی بری بیرون یه زنگی

به من میزدی که من

۲ ساعت تمام پشت در علاف نشم! آخرشم مجبور شدم کلیدساز بیارم.

با تعجب پرسیدم:

- مگه تو کلید نداری؟

- تو خونه جا گذاشتم...

با یه حالت تدافعی گفتم:

- اولاً که من کف دستمو بو نکرده بودم که جنابعالی کلیدتو جا میزاری که بخوام بهت زنگ

بزنم دوما تو سرتو انداختی پایین وعین گ.....

نزدیک بود بگم عین گاو رفتی یه قبرستونی و هیچی به من نگفتی که با دیدن چشمای درشت

شده اش سریع حرفمو عوض کردم.

- چیزه...عین این آدمای بی ادب سرتو انداختی پایین ورفتی حتی یه خداحافظی هم

نکردی...سوما....

با شنیدن صدای خنده فرشاد حرفمو قطع کردم وبهش خیره شدم.از شدت خنده توی

چشماش اشک جمع شده بود.به زور خودشو کنترل کرد وگفت:

- چرا حرف قبلیتو کامل نکردی؟

پس فهمیده بود که میخواستم چی بگم! خودمو زدم به کوچه علی چپ...

- حرفمو کامل کردم...

فرشاد لبخندشو جمع کرد ولی چشماش هنوز میخندید... معلومه خوشش اومده که میخواستم بهش لقب گاو رو بدم.

گفت:

- سوما تو نگفتی؟ شونه هامو انداختم بالا...

- سوما مگه تو به من گفتی داری کجا میری که من بخوام به تو بگم؟ ابروهای فرشاد پرید بالا. با شیطنت گفت:

- پس بگو خانوم بخاطر اینکه بهش نگفتم کجا دارم میرم ناراحت شده...؟!

سریع حرفشو قطع کردم:

- من؟ من ناراحت شدم؟ واسم مهم نبوده که بخوام ناراحت بشم.

- باشه قبول ولی اگه ازم میپرسیدی بهت میگفتم.

یه جوری نگاهش کردم که یعنی ((آره ارواح عمت)) که دوباره لبخندو روی لباش نشوند.

خدا وکیلی وقتی میخنده خیلی بامزه میشه. بس که همیشه سگ اخلاق بوده وقتی یه

خورده میخنده قیافش صدوهشتاد درجه عوض میشه. بی توجه به حرفش میخواستم از

روی مبل بلند بشم که گفت:

_صبر کن انوشه میخوام باهات حرف بزنم.

دوباره خودم رو انداختم روی مبل وباخنده گفتم:

_تا الان داشتی گل

میساییدی؟ خندید:

- نه ولی الان میخوام درباره...امممم..وضع الان و آیندمون حرف بزنم.

_خب بگو...میشنوم

- بین انوشه ما الان دیگه زن وشوهریم.درسته که فقط اسمش رومونه ولی خب دیگران این فکر رو درموردمون نمیکنن...با اینکه هر دو مون به اجبار تن به این ازدواج دادیم ولی الان دیگه همیشه کاریش کرد و باید باهاش کنار بیایم.

- چجوری باید کنار بیایم؟من خودم میدونم تو به اجبار اومدی خواستگاریم وازم خوشت نییاد.منم...

فرشاد دستشو بالا آورد و حرفمو قطع کرد:

_هی هی من از تو بدم نییاد.تو فقط یه دختر تخس زبون دراز و پررویی.هرچند گاهی اوقات بدجوری روی اعصابم دراز ونشست میری ولی به قول خودت ما میتونیم همدیگه رو تحمل کنیم.به عنوان همخونه یا یه دوست.تا بتونیم تکلیفمون رو مشخص کنیم.شاید یه روزی به هم علاقمند شدیم و تو منو به عنوان شوهر ومن تورو به عنوان زنم قبول کردم.شاید نتونستیم همدیگرو تحمل کنیم....مجبور به طلاق شدیم.

نمیدونم چرا اسم طلاق رو که آورد دلم گرفت..من...انوشه کیوانی ...ته تغاری مهرداد کیوانی ...دختری که غرورش زبانزد خاص وعام بود یه روزی مجبور میشم تن یه یه ازدواج اجباری بدم که آخرش به طلاق ختم میشه؟چی شد که کار من به اینجا کشید؟ واقعا چی شد؟؟ فرشاد دستشو جلوی صورتم تکون داد وگفت:

- کجایی دختر؟بپا یه وقت غرق نشی!

سرمو تکون دادم وبه فرشاد نگاه کردم...

- چیزی گفتی؟

- آره گفتم فعلا بهتره به این چیزا فکر نکنیم ببیم سرنوشت چه خوابی برامون دیده؟ حالام برو لباساتو عوض کن!

لبخندی زدم واز جام بلند شدم.فرشاد واقعا با فکر بود که پیشنهاد آتش بس داد.هردومون رو از یه مخمصه نجات داد.

سرمو به نشونه تایید حرفاش تکون دادم وبه طرف اتاق راه افتادم.لباسامو عوض کردم وبه طرف آشپزخونه رفتم.حسابی گرسنم شده بود.با سارا کلی راه رفته بودیم و جز بستنی ای که همون اوایل قدم زدیمون خوردیم دیگه چیزی نخورده بودم.میخواستم ماکارونی رو گرم کنم ولی با دیدن ظرف خالیش توی سینک ظرفشویی چشمم گرد شد.به طرف فرشاد برگشتم که سریع دستشو بالا برد وبا یه حالت مظلوم گفت:

- خب گرسنم بود....

اینقدر قیافش بامزه شده بود که ناخودآگاه زدم زیر خنده.خودش هم خندش گرفت.تصمیم گرفتم سالاد الویه درست کنم.فرشاد اومد توی آشپزخونه و وقتی دید دارم الویه درست میکنم با یه ذوق بچه گونه گفت:

- آخجون خیارشورشو زیاد کن...کالباس هم توش بریزی ها!

بابروهایی بالا رفته نگاهش کردم.نمیدونم تو نگام چی دید که خندش گرفت وگفت:

- چشم ساکت میشم!کمک نمیخوای؟ با خنده گفتم:

- نیکی و پرسش؟ تا من اینا رو خورد میکنم تو سیب زمینیا رو پوست کن.قبلش ببین همشون پخته باشن.

خندش گرفت زیر لب طوری که من نشنوم گفتم:

- سوءاستفاده گر....

- شنیدم!!!

خندید و در قابلمه سیب زمینیارو برداشت.نگاهی بهشون انداخت و گفت:

- به نظرم هنوز نپختن!!

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم.دست از کارم کشیدم وبه طرفش رفتم.با یه چنگال

سیب زمینیارو امتحان کردم.حسابی نرم شده بودن.برگشتم و موزیانه بهش نگاه

کردم.اعتراض کرد:

- خب من از کجا باید میدونستم که چجوری بفهمم اینا پختن؟

- بله دیگه یه ذره از آیکیوت استفاده میکردی میفهمیدی! بعدشم اگه یه ذره کار خونه انجام

میدادی دیگه اینطوری ضایع نمیشدی!

- کی گفته من ضایع شدم؟(صداشو کلفت کرد وبا یه حالت بامزه گفت) مرد که نباید کار شما

ضعیفه هارو انجام بده!!!

حرصم گرفت یکی از خیارشورا رو پرت کردم طرفش که رو هوا گرفتو بلند خندید و گفت:

- حقیقت تلخه مگه نه؟

- آقای قویه...پیا همین ضعیفه ها کار دستت ندن!

- فعلا که یکیشون سیب زمینی دستم داده!

یه لحظه بهم دیگه نگاه کردیم وبلند زدیم زیر خنده!حتی فکرشم نمیکردم اولین شب

زندگی مشترک اینقدر آروم وبی دغدغه بگذره.تازه اون موقع بود که فهمیدم فرشاد اونقدرام

که فکر میکردم بد نیست.اون پسر مغروری که تا دیروز به جای لبخند ، پوزخند همیشه رو

لباش بود امروز..اینجا...روبروی من نشسته و یا کارای بامزش منو

میخندونه و سیب زمینی پوست میکنه. فکر نمیکردم رابطمون حالا حالا ها خوب بشه ولی انگاری واقعا اشتباه می کردم.

وقتی داشتیم شام میخوردیم فرشاد گفت که میخواد با یکی از دوستاش دفتر وکالت بزنه و دنبال یه جای مناسب میگردد. صبح دوستش زنگ زد و گفت که یه جای خوب پیدا کرده ولی صاحبش فقط میتونه امروز اونجارو قولنامه کنه چون شبش پرواز داشت تا ۳ ماه دیگه هم برنمیگشت. واسه همین مجبور شده که عجله ای بره...

منم گفتم که با سارا رفتیم بیرون تا زیر بارون قدم بزنیم و چون ماشین نبرده بودیم برگشتنمون طول کشید. فرشاد با شنیدن کلمه بارون

دهنشو باز کرد چیزی بگه ولی پشیمون شد و به تکون دادن سر اکتفا کرد. بعد از شام مثل دوتا همخونه ی خوب به هم شب بخیر گفتیم و به اتاقمون رفتیم.

زیر پتو که رفتم از خدا خواستم که این خوشی رو هیچوقت از من نگیره... و چشم رو بستم و به خواب رفتم.

تا پامو از کلاس بیرون گذاشتم غرزدنم شروع شد....

- خدا بگم چیکارش کنه پسره ی مسخره! الهی بینم روزی رو که اون به من محتاج میشه و به دست وپام میفته. الهی که اینقدر سوالای سخت سخت بیاد تو کله اش تا کله اش کپک بزنه بمیره و یه ملتی از دستش راحت بشن.

سارا ریز ریز به حرفام و نفرینام میخندید. آخرشم طاقت نیاورد و با خنده زد به شونم:

- بابا ناسلامتی شوهر ته ها! همش ۲ روز از ازدواجتون میگذره. اینقدر نفرینش کردی که الان یهو سخته میزنه میمیره!....

- به درک... حقشه! پسره پررو... ازش سوال میپرسم برمیگرده میگه: (صدامو عوض کردم)

- خانوم محترم این سوال رو دختر بچه ها هم میتونن جواب بدن. وقت کلاس من باارزش تر از اونه که بخوام به این سوالا جواب بدم. دلم میخواد همچین دهنشو سرویس کنم که عمش بیاد جلوی چشمش!...

سارا که از حرص خوردن من خندش گرفته بود گفت:

- خب تو هم که جوابشو دادی...دمت گرم خداوکیلی خیلی پردل وجرئتی که همچین چیزی برداشتی بهش گفتی...شانس آوردی از کلاس بیرون نکرده.

- غلط کرده از کلاس بیرونم میکرد اونوقت اگه نزدیک خونه ام میشد قلم پاشو میشکستم!!!

بعد به اتفاق چند لحظه پیش فکر کردم.فرشاد که این حرفو زد خونم به جوش اومد وگفتم:

- ببخشید استاد ولی ما هم وقتمون باارزشتر از اونه که سر کلاس بشینیم که به سوالامون

جواب داده نمیشه!

با این حرفم کلاس رفته بود رو هوا....تازه قسمت خنده دارش اینجا بود که فرشاد مجبور شد

جواب سوالم رو بده!

بعد هم کلاس رو تعطیل کرد و با یه چشم غره ی آتیشی به کلاس رو ترک کرد.

- وای سارا این پسره اصلا ثبات شخصیتی نداره....خیلی سریع تغییر موضوع میده...نه به

دیروز که میگفت آتش بس اعلام کنیم ومثل ۲ تا همخونه خوب باشیم نه به امروز که

اینجوری ضایعم کرد....ای خدا گیر یه آدم دیوانه افتادم که تکلیفش با خودش معلوم

نیست!

سارا زد زیر خنده:

- جدی آتش بس اعلام کرده؟معلوم میشه زیادم از اینکه باهات ازدواج کرده ناراحت نیست.

- نه بابا دیروز خودش گفت مجبور شده باهام ازدواج کنه ولی دیگه باید با این موضوع کنار

بیام.

- سارا روی نیمکتی روبروی دانشگاه نشست و با به حالت متفکر گفت:
- بین انوش اگه پسر از به دختر متنفر باشه و اونوقت همون رو مجبور به ازدواج با همون دختر بکنن هر کاری میکنه تا از ازدواج باهاش شونه خالی کنه...این آقا فرشاد شمام که از لحاظ مالی به خونوادش وابسته نبوده که بخوایم بگیم باباش اینجوری تهدیدش کرده...میتونسته به خونه مجردی بگیره و مستقل شه و اینجوری و هزار جور دیگه مخالفتشو اعلام کنه...پس به این نتیجه میرسیم که زیاد بی میل نبوده...
 - بااین حرف سارا به فکر فرو رفتم...
 - ولی سارا من مطمئنم اون زیاد از من خوشش نمیاد و باباش مجبورش کرده.چون حتی شب خواستگاریم گفت به این امید اومده خواستگاریم که جواب من منفیه...
 - سارا شونه بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:
 - خودتم میدونی که این بشر هر لحظه ممکنه موضعش رو تغییر بده.تو هم سعی کن مثل خودش رفتار کنی.اگه باهات خوب بود باهاش خوب باش اگه باهات بد رفتاری کرد...
 - وای سارا بی خیال به اندازه کافی اعصابم خورد هست... همیشه پاشی بیای بریم به چیزی بخویم؟ شکم کنسرت گذاشته...
 - سارا خندید.باشه ای گفت و باهم به طرف بوفه به راه افتادیم....
- **
- داشتم ناهار درست میکردم که تلفن خونه به صدا در اومد.دستمو شستمو به طرف تلفن رفتم و با دیدن شماره خونه لبخند اومد روی لبم:
- سلام به مادر گلم
 - سلام به دختر باهوشم.ازکجا فهمیدی منم؟

- ای مادر دختر تو دست کم گرفتیا.... واسه اینکه بابا و آرشام به گوشیم زنگ میزنن. درضمن هیچکدومشون این موقع روز خونه نیستن. فقط شماییین که به خونه زنگ میزنین. مامان خندید:
- آفرین به این همه دقت... حقا که دختر خودمی. بلند خندیدم...
- مامان جون شمام خوب بلدین از آب گل آلود ماهی بگیرینا..... راستی بابا حالش چطوره؟ آرشام خوبه؟
- اونام خوبن سلام میرسونن. تو خودت خوبی؟ شوهرت خوبه؟ الان خونست؟
- ماهم خوییم. نه خونه نیست امروز اولین روز کاریش توی دفترش بود. دیگه یکی دو ساعت دیگه پیداش میشه...
- خوب به سلامتی. از طرف ما بهش تبریک بگو. راستی انوشه مادر زنگ زدم که یه چیزی ازت پپرسم...
- جونم مامان؟ بفرمایید.
- من میخوام روز جمعه مهمونی بگیرم و همه اقوام دور و نزدیکمون و خانواده شوهرت رو دعوت کنم ولی گفتم قبلش از خودت پپرسم که واسه اونروز کاری نداشته باشین.
- راستش امتحانای ترم من چند روز دیگه شروع میشه. مطمئنا مامان فرشاد و فامیلای نزدیک هم میخوان واسمون پا گشا بگیرن. من و فرشاد فعلا تصمیم گرفتیم مهمونیا رو کنسل کنیم تا ایشالا بعد امتحانا. فرشادم با تهمنه جون صحبت کرده تا بعد امتحانای من دست نگره داره. مامان یه خورده دیگه اصرار کرد ولی چون میدونست من امتحانام خیلی واسم مهمه زیاد پاپیچ نشد....
- ازش خداحافظی کردم و رفتم سراغ ناهار که نصفه و نیمه ولش کردم...

**

داشتم سیب زمینیای روی قیمه رو سرخ میکردم که صدای چرخش کلید توی قفل در باعث شد سرم و به عقب برگردونم. فرشاد با یه قیافه بشاش وارد خونه شد. کتش رو درآورد و درحالیکه به سمت آشپزخونه می اومد بلند گفت:

- سلام بر اهل خانه... اومممم چه بوی خوبی میاد.
خندیدم...

- سلام... چیه چرا اینقدر شنگولی؟؟؟

- همین امروز ۲ تا پرونده قبول کردم. اصلا فکرشم نمیکردم اولین روز کاریم سرم شلوغ بشه.
- اون دوستت پس چی؟

- اون به خوش شانسی من نبود... امروز کلا بیکار بود...

- خب چرا یکی از پرونده هارو به اون نسپردی که از همین روز اولی سرت شلوغ نشه؟؟؟؟
فرشاد چند لحظه به من نگاه کرد وبعد بلند زد زیر خنده:

- آخه دخترجان روانشناسو چه به مسائل حقوقی؟ با تعجب گفتم:
- مگه اون همکارت نیست؟

درحالیکه هنوز میخندید چند تا سیب زمینی انداخت تو دهنش و گفت:

- ما فقط دفتر کارمون یه جاست... اون مشاوره روانی میده من حقوقی.

دستش دوباره به طرف سیب زمینی رفت که با کفگیرم محکم زدم پشت دستش... صدای آخش رفت هوا و همونطور که پشت دستشو میمالوند گفت:

- چه خبره بابا... ۲ تا دونه سیب زمینی خواستم بردارم...

- اینهمه زحمت نکشیدم که جنابعالی بیای همشو بخوری. مال روی غذاست... حالام برو لباساتو عوض کن که غذا حاضره....

فرشاد که معلوم بود حسابی خوشحاله)) چشم((کشداری گفت و به طرف اتاقش رفت. منم سریع میزو چیدم...

داشتم غذا رو میکشیدم که فرشادم اومد و شروع کردیم به خوردن. برق رضایت رو تو چشاش میدیدم... تو این چند روز که زندگی مشترکمون رو شروع کرده بودیم رفتار فرشاد واقعا متغیر بود... یه روز کاملا سرد میشد و یه روزم مثل امروز شاد و پرنرژی... انگار که توی یه حالت بلا تکلیفی به سر میبرد...

شونه ای بالا انداختم و بقیه غدام رو خوردم...

دوماهی از ازدواج با فرشاد گذشت. همه امتحانام رو با موفقیت پشت سر گذاشته بودم و یک ماه بود که ترم جدیدم شروع شده بود. این ترم به قدری سرم شلوغ شده بود که بعضی روزها صبح زود میرفتم بیرون و شب برمیگشتم خونه. یک سره به خاطر تحقیقای سنگینی که اساتید محترم بهمون میدادن باید از این دادگاه به اون دادگاه میرفتم... بیشتر اوقات سارا هم با من بود و کارمون زود تر راه می افتاد. هنوزم فرشاد سر کلاساش هراز گاهی بهم تیکه می انداخت و صدالبته با جوابای دندون شکن من روبرو میشد. همه ی بچه های دانشگا فهمیده بودن که من واون باهم ازدواج کردیم و این واقعا براشون جای تعجب داشت.

فرشاد وضعش از منم بدتر بود. توی این یه ماه کارش به قدری گرفته بود که دیگه حتی وقت سر خاروندن هم برای خودش نداشته بود... گاهی اوقات (به جز روزایی که کلاس داشتم) توی شبانه روز شاید ۳ یا ۱ ساعت همدیگرو میدیم و اینقدر خسته بودیم که وقت نمیکردیم دعوا یا مشاجره کنیم...

قرار بود آخر هفته که سر جفتمون خلوته یه مهمونی ترتیب بدیم که البته اونم به اصرارای مامان و تهمنه جون بود که میگفتن ۲ ماهه که از ازدواجتون میگذره و زشته که هنوز هیشکیو دعوت نکردین.

از صبح نشسته بودم فامیل رو برای مهمونی پس فردا) که میشد جمعه (دعوت میکردم. شماره فامیلای نزدیک فرشاد رو هم ازش گرفته بودم و به اونا هم زنگ زدم. مهشاد به اصرار خودش قرار شد صبح جمعه بیاد کمکم ولی مامان و تهمنه جون رو هرچقدر اصرار کردن نذاشتم.

تلفن زددم که تموم شد دیگه فکم کار نمیکرد بس که حرف زده بودم. خواستم برم بخوابم که گوشیم زنگ خورد. سارا بود:

- سلام زود حرفتو بزن که میخوام برم بخوابم.

علیک سلام ساعت ۳۲ ظهره الان میخوای بری بخوابی؟

- هیچی نگو سارا که چشم از خستگی داره میفته رو هم. بنال میخوام برم کپه ام رو بزارم...

- ایش چه طرز حرف زدنه؟ حالا که اینجور شد دیگه اون خبر خوبم رو بهت نمیدم...

- به درک! الان من خبر مبر حالیم نمیشه میخوام بخوابم.... خدافظ!

خواستم گوشیهو قطع کنم که صدای جیغ سارا بلند شد:

- انوشه اگه قطع کنی دیگه نه من نه تو...

- بمیری سارا زود بگو دیگه.

- خیلی خب بابا... فردا یکی از بچه های دانشگاه شب شعر راه انداخته چندتا از اساتیدم

هستن... ماهم دعوتیم میای بریم؟ با ذوق گفتم:

- جون من شب شعر؟/ وای معلومه که...

یه دفعه هیجانم فروکش کرد:

- جمعه مهمونی دارم... روز قبلش پاشم پیام شب شعر؟
- بابا تو جمعه مهمونی داری. میریم ۲،۳ ساعته برمیگردیم.
- همیشه سارا جان کلی کار دارم که باید ۵شنبه انجام بدم. وقت نمیکنم پیام.
- سارا با کلافگی گفت:
- خب من پیام کمکت بعدش از اونجا باهم میریم.
- ذوقزده جیغ زد:
- راس میگی؟؟؟ عاشقتم منم میام...
- سارا خندش گرفت:
- دختره ی پرروی سو استفاده گر.... حالا من یه چیزی گفتم!
- فردا صبح ساعت ۳۱ اینجا باشیا.... من زنگ بزnm به فرشاد ببینم اون چی میگه خبرشو بهت میدم....
- اووووه چرا از اون اجازه بگیری؟؟؟
- حوصله دعوا و مرافعه ی بعدشو ندارم...
- باشه پس من منتظرم...
- اوکی فعلا خدافظ
- فعلا بای.
- سریع به فشاد زنگ زد. یا سومین بوق جواب داد:
- بله؟
- سلام فرشاد ببین من فردا با سارا قراره برم شب شعر. تو
- مشکلی نداری؟ فرشاد با خنده گفت:

- سلام چرا اینقدر با عجله حرف میزنی؟
- گفتم خب شاید سرت شلوغ باشه...
- نه سرم شلوغ نیست. مهمونیه مال کی هست؟ کجاست؟
- اه... تازه یادم اومد از سارا آدرس نگرفتم. صدای اس ام اس گوشیم اومد. پیام رو باز کردم دیدم از طرف سارا است و آدرس رو نوشته. اول کلی خوشحال شدم ولی وقتی آدرسو خوندم لب و لوچم آوزون شد:
- یکی از بچه های دانشگاه ترتیشو داده...یه باغه توی بیرون شهر.
- لحن فرشاد جدی شد:
- نه همیشه
- ا چرا؟؟؟
- تو مگه جمعه مهمونی نداری؟ میخوای همه کاراتو توی دقیقه نود انجام بدی؟
- سارا فردا صبح میاد کمکم. بعدشم قراره همش ۳ ساعت بریم و برگردیم...
- ساعت چنده؟
- ۷ تا ۳... ولی ما زود میریم و زود برمیگردیم...
- ۳۳ شب؟؟؟ انوشه اصرار نکن که اصلا نمیشه...
- با بغض گفتم:
- آخه چرا؟؟؟ ما که تا خود ۳۳ نیمونیم. ۹.۳۱ از اونجا میزنیم بیرون...
- بعد فکری به ذهنم رسید و گفتم:
- اصلا اگه ناراحتی خودتم پاشو بیا...
- من اون موقع با دوستم قرار دارم... انوشه من یه کاری واسم پیش اومده فعلا خدافظ....

اینقدر ناراحت بودم که دلم میخواست گریه کنم. هر سال یکی از بچه های دانشگاه شب شعر راه می اندازد و هر کی رو که اهل شعره رو دعوت میکنه. من وسارا پایه های اصلی این مهمونی بودیم... ولی حالا...

زنگ زدم به سارا و بهش گفتم که فرشاد مخالفه. سارا کلی حرص خورد ولی آخرش گفت:

- خب بهش بگو خودش و دوستش پاشن بیان... چندتا از اساتید که دعوتن...

- نمیدونم ولی فکر نکنم راضی بشه...

- تو بهش بگو غلط کرده راضی نشه...

از سارا خداحافظی کردم و بهش قول دادم که فرشادو راضی کنم و قطع کردم...

دوباره زنگ زدم به فرشاد... بوق چهارم جواب داد:

- انوشه من که گفتم...

حرفشو قطع کردم...

- تو بادوستت ساعت چند قرار داری؟

- واسه چی؟

توبگو؟؟

- ساعت شیش. کارمون تا ساعت ۸ طول میکشه.

چشام برق زد...

- بین فرشاد چندتا از اساتید هم دعوتن. تو و دوستت کارتون که تموم شد بیاین اونجا. بابا

پارتی که نمیخوام برم. میخوام بریم شب شعر..... شام هم میدن ها...

فرشاد خندش گرفت:

- حالا ببینم چی میشه.

با ذوق جیغ زدم:

- آخجون مرسی فرشاد.

وقطع کردم حواسم نبود ازش خداحافظی کنم. به سارا پیام دادم که "فرشاد راضی شد. فردا ساعت ۳۱ اینجا باشیا" و سارا فوری جواب داد "ایول دمت گرم. من ساعت ۹ اونجام" و یه شکلک خنده گذاشت.

گوشیمو گذاشتم کنار و شیرجه رفتم توی رخت خواب تا بلکه یکی دو ساعت بخوابم. داشتم آشپزخون رو مرتب میکردم که سارا اومد و باختگی گفت:

- نمیخوای حاضرشی؟ ساعت هفته. یه ساعت دیگه این شوهر تو میاد ها!

به طرفش رفتم صورتشو محکم بوسیدمو گفتم:

- خیلی خیلی دستت مرسی.... منم کارم تموم شد!

سارا با غرغر دستشو روی صورتش کشید:

- اه اه نخواستم تشکر کنی.... صورتمو تف مال کردی! ایش!!

خندیدم...

- خیلیم دلت بخواد. من میرم یه دوش بگیرم....

- برو... برو که منم میخوام دوش بگیرم... خیس عرق شدم.

"باشه" ای گفتم و خودمو انداختم توی حموم. هنوز ۵ دقیقه نشده بود که سارا در حموم رو

محکم زد و جیغ جیغ کنان گفت:

- انوشه بدو بیا بیرون که شوهرت نکبتت زنگ زد گفت تا نیم ساعت دیگه

اینجاست... بدووووو

- خیلی خوب الان میام.

سریع خودمو گربه شور کردم و اومدم بیرون. سارا هم سریع خودشو انداخت توی حموم و به سوالم که پرسیدم "چرا نیم ساعت زودتر داره میاد ، هیچ توجهی نشون نداد و در رو محکم به‌آم زد. خندم گرفت. میدونستم واسه چی حرصش گرفته! اون آرایش کردنش نیم ساعت طول میکشید و کلا ۲۱ دقیقه بیشتر وقت نداشت که هم دوش بگیره وهم حاضرشه! خوش بحال خودم که هیچ وقت این دغدغه رو نداشتم. کل آرایشم یه خط چشم بود و یه رژ لب... موهامو خشک کردم و یکی از مانتو هام که مدل سنتی بود و خیلی به امشب می اومد پوشیدم. سارا کل حمامش ۵ دقیقه هم نشد و سریع اومد بیرون. مجبورم کرد همزمان که خودش آرایش میکرد منم موهاشو سشوار بکشم.

خلاصه که تا فرشاد زنگ زد وگفت رسیدن ، ماهم کارمون تموم شد. سریع شیر آب و گاز رو چک کردم و چراغارو خاموش کردیم وبعد از قفل کردن در خونه رفتیم بیرون. از آسانسور که بیرون اومدیم فرشاد رو دیدم که کنار یه پسر دیگه تو لابی نشسته بودن. حدس زدم که همون

دوستشه که باهم دفتر زدن. بهشون که نزدیک شدیم از جا بلند شدن و سلام کردن. ماهم جوابشونو دادیم. دوستشم خودشو با عنوان "نیما نیک بخت" معرفی مرد. بعد هم به طرف ماشین فرشاد به راه افتادیم...

سارا وقتی پورشه ی فرشاد و دید زیر گوشم گفت:

- الهی بمونه توی گلوت! لامصب ماشین نیست که عروسکه...

خندیدم:

- خاک تو اون سر ندید بدیدت... جمع کن لب ولوچه اتو....

- اخه ماکه مثل بعضیا شانس نداریم. میزنن فراری درب و داغون میکنن بعد طرف با پورشه میاد خواستگاریش!!
- خب تو هم با یه پسر پولدار ازدواج کن که برات لامبورگینی بخره که دیگه به ماشین بقیه چشم نداشته باشی.
- سارا چنان آهی کشید که نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده. فرشاد ونیما برگشتن و باتعجب به ما نگاه کردن. نیما به شوخی گفت:
- اگه چیز خنده داری میبینی به ماهم بگین بخندیم.
- سارا آروم گفت:
- چی خنده دار تر از قیافه خودت!
- که باعث شد خندم شدت بگیره. ساراهم طوری که نیما بشنوه گفت:
- شرمنده آقای نیک بخت حرفامون دخترونه بود.
- نیما ابرویی بالا انداخت و به گفتن "آهان" بسنده کرد. وتوی ماشین نشست ولی سارا بازم دست بر نداشت و آروم طوری که فقط من بشنوم گفت:
- اه اه پسره چندش درست عین فرشاده!! یه کاری بکنم که فامیلش رو به "بدبخت" تغییر بده!!
- دیگه نتونستم و خودمو کنترل کنم و بلند بلند شروع کردم به خندیدن. سارا بی توجه به من در عقبو باز کرد و نشست. منم به زور جلوی خودمو گرفتمو نشستم.
- فرشاد با تعجب نگاهم میکرد ولی نیما با شوخی گفت:
- فرشاد جان انگار خانومت و دوستش علاقه زیادی به خندیدن دارن که یه ریز همش میخندن.

با این حرفش خنده از روی لبام محو شد. خواستم جوابشو بدم که سارا زودتر از من دست به کار شد و به تندی گفت:

- شما همش ۵ دقیقه دقایق که با ما آشنا شدین پس از کجا میدونین که ما همیشه و یه ریز میخندیم؟ درضمن خندیدن زیاد باعث طولانی تر شدن عمر میشه. مگه بده ما همیشه خوش رو باشیم و مثل بعضیا غدو عصبی نباشیم؟ شما که مثلا روانشناسین باید بهتر بدونین!!!

"روانشناس" رو با تمسخر گفت و با ابروهای بالا رفته به نیما خیره شد. نیما اخمی کرد و گفت:

- من غدو عصبی ام؟ از کجا به این نتیجه رسیدی؟

سارا با مودی گری حالت متعجبی به خودش گرفت و پرسید:

- من گفتم شما غدو عصبی هستین؟ من؟؟ والا تا اونجایی که یادمه گفتم بعضیا اینجورین ولی انگار شما به خودتون شک دارین...

نیما با حرص به سارا نگاه کرد و سارا پوزخندی تحویلش داد...

تا موقعی که برسیم این دو تا بهم کل کل میکردن و من وفرشاد هم در سکوت بهشون

میخندیدیم. ولی آخرش تحملمون رو از دست دادیم و بلاخره با تشرهای ما ساکت شدن.

پشت در باغ که رسیدیم ، فرشاد ۲ تا بوق زد که در توسط پیرمردی باز شد. از جاده خاکی رد

شدیم وفرشاد ماشین رو پیش بقیه ماشین ها پارک کرد. پیاده شدیم و به طرف در ویلا به راه

افتادیم. سارا زنگ در رو فشار دادو چند لحظه بعد خدمتکاری در رو باز کرد وبا احترام بهمون

سلام کرد وجلومون خم شد. جوابش و دادیم و وارد ویلا شدیم... واووو فضای داخل اینقدر

شاعرانه بود که اگه حتی شاعر هم نبودی حس شعر گفتنت گل میکرد... ووقتی فرشاد زیرلب

گفت: "چه شاعرانه" و سارا و نیما سر تکون دادن فهمیدم که اونا هم به همین موضوع فکر

میکردن. چراغا همه خاموش بودن ولی جای جای ویلا شمع های رنگی روشن بود و فضا رو از تاریکی در می آورد... بهزاد) همون پسری که این شب شعر رو راه انداخته بود(به طرفمون اومد و بالبخند بهمون خوشامد

گفت. چون من وسارا رو چند باری توی شب شعرهایی که بچه های دیگه راه مینداختند دیده بود و میدونست با اینکه رشتمون وکالته ، به شعر وادبیات خیلی علاقه داریم. خود بهزاد هم رشتش مدیریت صنایع بود...! ما هم لبخند زدیم و سلام کردیم وبهزاد در کمال تعجب با فرشاد صمیمانه دست داد و گفت:

- خیلی ممنونم استاد که دعوتمو قبول کردین....

فرشاد به زدن لبخندی اکتفا کرد و رو به من ابروهاشو بالا انداخت... بهزاد به من وسارا گفت:

- امشب دیر تر از شب های دیگه اومدین ها! به اصل کاری نرسیدین....

سارا باناراحتی گفت:

- همه شعراشونو خوندن؟؟؟

- آره ولی مشاعره هنوز شروع نشده.

صورت من وسارا باز شد وبا شوق دست زدیم. عاشق مشاعره کردن بودیم.

بهزاد هم خندید درحالی که به نشونه احترام سرشو کمی خم کرد گفت:

- تا شما از خودتون پذیرایی می کنین من مشاعره رو راه میندازم...

با فرشاد ونیما دست داد و برای ما سری تکون داد و با گفتن "باجازه" به طرف گروهی از بچه ها رفت.

به فرشاد نگاه پرحرصی انداختم که خنده اش گرفت وگفت:

- چیه؟ فکر کردی من پام و جایی بدون دعوت میزارم؟

- پس چرا اول که گفتم قبول نکردی؟ با شیطنت خندید و گفت:

- میخواستم حرصت بدم.

وبا نیما زدن زیر خنده!

من وسارا هم تنها کاری که میتونستیم بکنیم حرص خوردن بود. سارا دستمو گرفت و به طرف میز خوراکی ها برد ولی من قبلا از رفتن با پاشنه کفشم محکم کوبیدم روی پای فرشاد که صورتش قرمز شد. من وسارا هم زدیم زیر خنده و قبل از اینکه فرشاد فرصت کنه چیزی بگه فرار کردیم. یه لیوان آب پر تقال برای خودم وسارا ریختم وسارا هم برای جفتمون توی بشقاب کیک گذاشت. چون داخل سالن جای سوزن انداختن هم نبود به طرف پله ها که طبقه اول رو به دوم وصل میکرد رفتیم و روی دومی نشستیم. مشغول خوردن بودیم و سر به سر هم میذاشتیم که فرشاد و نیما هم به ما پیوستن. فرشاد بهم چشم غره رفت و من هم دور از چشم نیما چشممو چپ کردم که باعث شد خندش بگیره و سری به نشونه تاسف تکون داد...

نیما ازم پرسید:

- تا حالا چندبار به شب شعر اومدین؟

- ۶بار... از وقتی دانشگاه شروع شد و البته این شب هارو مدیون سارا هستم. چون اون بود که استارات رفتنمون به این شب شعرهارو زد.

نیما پوزخندی زد « تو دلم گفتم چرا هرکی دوست فرشاده یا باهاش میگرده پوزخند میزنه؟ البته باید آرشام وارشیا رو فاکتور بگیرم ولی خودمم احساس میکنم تازگیا همش دلم میخواود پوزخند بزنم. انگار بیماری مسریه» و رو به سارا گفت:

- بهتون نیما اهل شعر و شاعری باشین.
- سارا با ابروهای بالا رفته با حاضر جوابی گفت:
- شاهم بهتون نیما آدم ظاهرینی باشید...
- نچ نچی کرد و ادامه داد:
- ببخشید حرفمو اصلاح میکنم به خاطر شغلتون نباید آدم ظاهرینی باشید ولی....
- نیما خونسرد دستهاشو توی شلوار جینش فرو برد و حرف سارا رو قطع کرد:
- آدم ظاهر بینی نیستم ولی شغلم ایجاب میکنه که از طرز نگاه و برخورد آدم ها پی به شخصیتشون ببرم ولی انگار در مورد شما اشتباه کردم ویه عذر خواهی بهتون بدهکارم.
- سارا شونه بالا انداخت و گفت:
- مهم نیست. سعی کنین زیاد فکرتون رو واسش مشغول نکنین.
- وزیر گوش من آروم گفت:
- بهتره عذر خواهیتو ببری پیش عمت...
- هر وقت در مورد شخصیت عمم اشتباه کردم ازش عذر خواهی میکنم.
- صدای نیما بود. سارا حسابی جاخورد. نیما نیشخندی زد و گفت:
- من گوش های تیزی دارم... نمیدونم باعث بدبختیمه که حرفایی که دور و بریام میزنن و من میشنوم و به خوش قیافگیم پی میبرم یا نه!!
- و روبه سارا ابروهاشو بالا انداخت و با گفتن جازه به طرف جمعی از پسر ها رفت.
- سارا بهت زده به من نگاه کرد. خنده ام گرفت. زدم توی سرش و گفتم:
- هرچی جلوی ماشین گفتی رو شنیده! بس که بلند حرف میزنی!
- سارا دودستی محکم زد توی سر خودش و گفت:

- وای انوش آبروم جلوی پسره رفت! وای وای چیکار کنم حالا؟
- خندیدم و روبه فشاد که ار رفتارای سارا خندش گرفته بود گفتم:
- چه دوست عجیبی داری...
- شونه بالا انداخت و گفت:
- خودشو حسابی تو کارش غرق کرده اینقدر به دیگران مشاوره داده که خودشو فراموش کرده.
- صدای بهزاد که همه رو فرا میخوند برای مشاعره باعث شد فرشاد حرفش رو قطع کنه و روبه من سری تکون داد و گفت:
- میخوای تو مشاعره شرکت کنی؟ سر تکون دادم....
- واقعا اهل شعر هستی؟ دوباره سر تکون دادم...
- زبونتو موش خورده؟
- خندیدم. زبونمو تا ته آوردم بیرون که با عجله دستشو آورد جلو و دهنمو بست و گفت:
- خب بابا دیوونه این چه کاریه آبروریزی نکن.
- تو فکر کردی من خودم حواسم نبود؟ اگه کسی بهمون نگاه میکرد که حتی دهنم باز نمیکردم.
- دست سارا رو که ساکت به ما نگاه میکرد ، گرفتم و بلندش کردم و با فرشاد به طرف صندلی ها رفتیم. کنار نیما به جای خالی بود و پشتش ۲تا! فرشاد کنارش نشست و من و سارا هم پشت سر او و به بهزاد که به طرف تریبون رفت و شروع به صحبت کرد خیره شدیم.
- بهزاد یکم حرف زد و از اساتید و شاعرایی که دعوتشو پذیرفته بودن و به مهمونی اومده بودن تشکر کرد. بعد شروع کرد راجع به مشاعره صحبت کردن و مراحلش رو (که یکی از

یکی سختتر بود(کامل واسمون توضیح داد و بعد هم ازمون خواست که هر کی که علاقه داره شرکت کنه ، بلند شه و بایسته.من وسارا سریع بلند شدیم و ایستادیم و متعاقبمون یه دختر و پسر جوون دیگه هم بلند شدن.بهزاد اسامون رو گفت و مابه طرف صندلی هایی که مخصوص ما چیده بودن و رو به جمع بود رفتیم. لحظه آخر دیدم که نیما هم بلند شد و ایستاد. سارا رنگش پرید و خواست برگرده و سرجاش بشینه که نذاشتم و گفتم:

- دیوونه اسمتو خوندن! الان اگه جا بزنی ، یعنی به برد اون رضایت دادی سعی کن به روی خودت نیاری!

سارا که با حرفام به خودش اومده بود رفت توی جلد سارای مغرور و نشست روی دومین صندلی.منم روی اولی نشستم و نیما کنار سارا روی سومی نشست. اون دختر و پسر هم نفهمیده بودم اسماشون چیه روی ۲ تا صندلی آخر جا گرفتن و همگی منتظر شدیم تا مشاعره شروع بشه. بعد از اینکه همه دست زدن و سرو صدا خوابید بهزاد از یکی از اساتید ادبیات به عنوان داور

مسابقه دعوت کرد و خودش از تریبون پایین رفت. اون استاد هم اومد و بعد از اینکه تذکر داد «مواظب باشین شعر تکراری نگین و گرنه از دور مسابقات حذف میشین» شروع کرد و اولین بیت و گفت:

- به نام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد خداوند نام و خداوند جای /
خداوند روزی ده رهنمای سریع مغزم و به کار انداختم و یه بیت شعر کشیدم بیرون:

یاری اندرک لاس نمیبینم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران
را چه شد

سارا:

- دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد نیما:
- در شجاعت شعر ربّانیستی / در مروّات خود که داند کیستی؟
- اون دختر و پسر هم هر کدوم یه مصرع گفتن و دوباره رسید به من. باید با حرف "س" میگفتم.
- سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

سارا:

- تا تو نگاه میکنی کار من آه کردن است / ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است؟ نیما:
- تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم / روزی سراغ وقت من آیی که نیستم
- حواسم رفت سراغ دستای سارا که پیچیده شدن توی هم و سرش که افتاد پایین و نفهمیدم اون دونفر چی گفتن. وقتی به خودم اومدم که پسره بیتش با "شب" تموم شد و من سریع به دنبال یه بیت که با "ب" شروع میشه مغزم رو آنالیز کردم. ناخودآگاه این بیت شهریار اود توی فکرم. نمیدونم چرا به فرشاد خیره شدم و این بیت رو گفتم.
- به تیره بختی خود گسّ نه دیدم و نه شنیدم / زبخت تیره خدایا چه دیدم و چه کشیدم
- اخمای فرشاد رفت توی هم.... سارا فوری این بیت رو گفت:
- من ملک بودم ز فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دَلّیر خراب آبادم نیما از سارا زودتر گفت:
- مکن تا توانی دل خلق ریش / و گر میکُانی ، میکَلانی بیخ خویش که باعث شد سارا با شرمندگی بهش نگاه کنه....

- شعاع آفتابم من اگر در خانه ها گردم / عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و تین دارم
- ما برون را ننگریم و قال را / مادرون را بنگریم و حال را
- آمدی جان به قربانت ولی حالا چرا/ بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا
- شانس آوردم میتونستم تمرکز کنم ، ولی اون دختری که نشست کنار فرشاد و شروع به صحبت باهاش کرد....نمیدونم چرا حرصم گرفته بود و عصبی بودم.با اینکه قیافه فرشاد داد میزد به این همصحبتی مایل نیست...خودمم نمیفهمیدم چم شده بود!
- بلاخره وقتی ۳۱ دور گذشت و هیچکدوم نباختیم استاد طاهری اعلام کرد که همگی به مرحله بعد راه پیدا کردیم.اون مرحله اینطوری بود که اون اسم یه شاعر و میگه و ما باید یه بیت ازش بگیریم.شروع شد و روبه من گفت مولانا و من بعد از چند ثانیه تفکر گفتم:
- من ز سلام گرم او آب شوم ز شرم او / وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
- پروین اعتصامی
- محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت /مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست.
- ممنون قیصر امین پور
- لبخدتو خلاصه ی خوبی هاست /لختی بخند خنده ی گل زیباست
- یکی از پسرا شروع کرد به خندیدن و باعث شد همه خنده اشون بگیره و بقیه هم شروع کردن به خندیدن.وقتی جو آروم شد استاد با خنده محسوسی گفت:
- حافظ
- اون دختر شروع کرد:
- یا رب این نوگل خندان که سپردی به منش....

دوباره همون پسر نداشت دختره ادامه به و بلند گفت:

- یه اخلاق گندی داشت که سپردم به نش

دوباره همه زدن زیر خنده و استاد هم که خندش گرفته بود یه اون پسر تذکر داد که جو رو به هم نریزه! بعد رو به دختر اشاره کرد که دوباره بگه و دختر بیت رو کامل کرد. نوبت اون پسر که رسید استاد گفت:

- همای شیراز

پسره یکمی فکر کرد و وقتی دید چیزی یادش نیاد دستاش رو به علامت تسلیم برد بالا... همه براش دست زدن و بلاخره یکی از دور حذف شد. استاد از من خواست و منم این شعر و گفت:

- بیستون کندن فرهاد نه کاریست شگفت / شور شیرین به سر هر که فتد کوه کن است
استاد تشکر کرد و دوباره همه برام دست زدن و نوبت سارا شد...

این مرحله هم به سختی تموم شد و البته با حذف شدن سارا و اون دختر گذشت. قضیه اینطور بود که که توی دور آخر، استاد از سارا خواست شعر یکی از شعرای معاصر رو بگه و سارا با خنده و شرمندگی گفت که بار اوله که اسمش رو می شنوه!

جمعیت خندیدن و براش دست زدن و سارا بلند شد که بره پایین که نیما آهسته گفت:

- والامشاعره که جای دختر بچه ها نیست....

هم من وهم سارا با حرص بهش خیره شدیم. سارا از کنار من که رد شد آروم گفت:

- پوزشوبه خاک بمال انوش. تنها امید من تویی....

لبخندی پر استرش بهش زدم و سرمو تکون دادم....

و حالاً فقط من و نیما مونده بودیم. نیما شعر در خواستی استاد رو خوند و هر دو مون به آخرین مرحله و سخت ترین مرحله راه پیدا کردیم.

استاد طاهری توضیح داد که این مرحله فقط ۲ دور هست. اون یه بیت اول یه شعر و میگه و ما باید کل شعر و از حفظ بگیریم و البته + اسم شاعرش!

فضا کاملاً متشنج شده بود. باینکه از استرس زیاد داشتم پس می افتادم ، ولی نفس های پی در پی و عمیق میکشیدم تا بتونم کاملاً مسلط شعر بخونم!

نیما آروم زیر گوشم گفت:

- ترسیدین؟ حالتون خیلی خرابه ها..... به نظرم بهتره تا کار به بیمارستان نکشیده از این دور انصراف بدین!

باین حرفش مثل همیشه شدم انوشه ی مغرور... یک تای ابروم و بالا انداختم و گفتم:

جوجه رو آخر پاییز می شمرن آقانیما...

شونه بالا انداخت و بایخیالی گفت:

- من واسه خودتون گفتم چون هیچ شانسی در برابر من ندارین و من نمیخوام یه خانم روجلوی همچین جمعیتی ضایع کنم.

داشت عصییم میگرد که تمرکز و ازدست بدم ولی خیال کرده! باخونسردی گفتم:

- بهتره به جای کُری خوندن حواستون و روی مسابقه جمع کنید.

نیما خنده ای کرد و "چشمی" گفت و ساکت شد!

یکم از لیوان شربت روبه روم رو خوردم و صاف نشستم و اعلام آمادگی کردم. نیما هم دست به سینه نشسته بود.

اولین نفر من بودم و همین استرسم رو بیشتر می کرد. ناخودآگاه خیره شدم به فرشاد. نمی دونم درست دیدم یا نه ولی فرشاد با آرامش لبخند زد و چشمش رو باز و بسته کرد و با این کارش آرامش به قلب من هم سرازیر شد و لبخند زدم.

استاد طاهری بعد از اینکه کمی حرف زد و توضیحاتی درباره ی این مرحله داد، از من پرسید:

- آماده ای دخترم؟

قبل از اینکه من جواب بدم دوباره همون پسر که حالا فهمیده بودم اسمش اشکانه، بایه صدای نازک گفت:

- با اجازه ی بزرگتر ابله!

جمعیت از خنده منفجر شدن! خودم اونقدر خندیدم که اشک از چشمم اومد. استاد طاهری روبه اشکان گفت:

- پسراونقدر مزه نریز! تو هر دفعه که توی شب شعرا میای ، نباید ساکت بمونی؟! اگه به مشاعره علاقه داری چرا شرکت نمیکنی؟

اشکان بامظلومیت گفت:

- استاد من شرکت نمیکنم که ریا نشه! ولی نمی دونم چرا وسط مسابقه همش استعدادم شکوفامیشه و نمی تونم جلوی خودمو بگیرم!

پسر کناریش روبهش گفت:

- اون کرم درونته که هی شکوفامیشه!

وباعت شد دوباره همه شروع کنن به خندیدن! استاد هم که خودش میخندید سری به نشونه ی

تاسف تکون داد و روبه من گفت:

- شروع می کنیم.

با این حرفش یه دفعه همه ساکت شدن ولی نمی دونم چرا من دیگه استرس نداشتم.....چرانگاه فرشاد جادوم کرد؟ استادبیت روشمرده خوند...

- کاروان آمده ودلخواه به همراهش نیست/بادل این قصه نگویم که به دلخواهش نیست....

تابیت روشروع کرد ، لبخنداومد روی لبم.شعر شهریار رو تمام وکمال حفظ بودم واین ازخوش شانسیم بود.همینکه استادبیت روکامل کرد،باصدای صاف ورسا شروع کردم:

- کاروان آمدوازیوسف من نیست خبر/این چه راهیست که بیرون شدن ازچاهش نیست ماه من نیست دراین قافله راهش ندهید/کاروان بارنبندد شب اگر ماهش نیست نامه ای هم ننوشته است خدایاچه کنم/گاهش این لطف به ماهست ولی گاهش نیست...

نمیدونم چراخیره شده بودم به فرشاد.جوری که انگاردارم واسه اون میگم.شعرروکامل وبدون لحظه ای مکث خوندم.وقتی بیت تخلصش روتوموم کردم جمعیت باشور واشتیاق برام کف زدن.منم لبخندی زدم وبه صندلی تکیه دادم.

استادهم برام دست زدوگفت:

- آفرین دخترم.....حقیقتاکه اونقدرقشنگ خوندی که خوداستاد شهریارهم کیف کرد.حالابریم سراغ آقانیمای گل.....

استادوقتی شروع کردباجیرت وناراحتی گوش دادم..شعرعمادخراسانی...اونم شعری که هرشب میخوندمش و ازخوندنش لذت میبرد.شعری که باراول آرشام برام خوندمون عاشقش شدم....کلمه به کلمه...حرف به حرفشوحفظ بودم....کاش میشداین شعررومیخوندم.....

- دوستت دارم ودانم که تویی دشمن جانم /ازچه بادشمن جانم شده ام دوست ندانم
نیمارنگش پرید.....فهمیدم شعر و حفظ نیست...یکمی فکر کرد و گفت:
- استاد همیشه من فقط اسم شاعرش رو بگم؟ همه زدن زیر خنده و نیمابا حالت بامزه ای
گفت:
- آخه من از این شعر فقط بیت اولشو حفظم!
استاد سری تکون داد و گفت:
- همیشه پسر جان.....البته اگه انوشه خانم هم نتونه بگه مامیتونیم ارفاق کنیم و جفتتون
روبرنده اعلام کنیم.

هه.....میگه من اینو حفظ نباشم.....صدای اعتراض دختر او تشویق و سوت پسر ابلند شد. حالا که رقیبا یه دختر و یه پسر بودن؛ جمعیت هم تقسیم شده بود به دو گروه! دختر امنو تشویق میکردن و پسرانیمارو!

استاد بی توجه به همه رو کرد به من و گفت:

- خب انوشه خانوم شما این شعر و حفظی؟

صدامو صاف کردم و بی توجه به پوز خند نیمه سریع شروع کردم:

- دوستت دارم و دانم که تویی دشمن جانم / از چه بادشمن جان شده ام دوست ندانم غم اینست که چون ماه نوانگشت نمایی / ورنه غم نیست که در عشق تو رسوای جهانم دم به دم حلقه ی این دام شود تنگ تر و من / دست و پای من خود ز کمندت نرهانم او نقد را با احساس میخوندم که صدا از کسی در نمی اومد..... ولی من چشمم فقط تو چشم یه نفر بود.....

که با چشمای عسلیش کلافه بهم خیره شده بود و مدام توی موهایش چنگ میزد.....

- نکته ی عشق زمن پرس زیک بوسه که دانی / پیر این دیر کهن مست کنم گرچه جوانم چشمم شروع کرد به سوزش و توش حلقه ی اشک جمع شد ولی من بدون مکث میخوندم و نمیذاشتم بغضم صدام رو بلرزونه هر چند ناخود آگاه نامحسوس می لرزید.....

- آن لئیم است که چیزی دهد و باز ستاند / جان اگر نیز ستانی ز تودل نستانم

خوندم و چشمم از فر شاد بر نداشتم..... اونم بهم خیره نگاه میکرد..... توی نگاهش یه

چیزی بود که درک نمی کردم..... نمیدونم نورش معا باعث شده بود حس کنم که چشمش برق

میزنه یا واقعا اینطوری بود... مطمئنم توهم زدم!

- گریه از مردم هشیار خلاق نپسندند / شده ام مست که تا قطره ی اشکی بفشانم.....

تو دلم خندیدم و گفتم "چقدر این بیت الان مناسب حال منه، واقعا کاش میتونستم خودموباگریه خالی کنم" بلاخره رسیدم به بیت تخلص ولی این دفعه واقعا صدام میلرزید:

- آید آن روز عماد اکه ببینم تو گوئی / شادمان از دل و دلدارم و راضی ز جهانم
اینو گفتم ولی صدام که آرومتر گفتم "شعر از عماد خراسا ی" توی دست زدن و جیغ و هورای پرهیجان جمعیت گم شد. انقدر باشور و شوق دست میزدن که انگار این شعر و خودم سرودم ، ولی من نگاهم به مردی بود که تا این بیت و خوندم سرش و انداخت پایین و از جاش بلند شد و از در ویلا بیرون زد.....

کاش میتونستم برم پیشش ولی جمعیتی که به طرفم هجوم آوردن مانع بین من و در ویلا بودن که حتی اگه

خودم میکشتم هم نمیتونستم از شون بگذرم. حتی نیمامم برام دست میزد..... همه از اینکه چقدر قشنگ خوندم تعریف و تمجید میکردن ولی من نه حواسم به اونا بودنه به استاد که بعد از اینکه تونست جمع رو متفرق کنه، من و تشویق کرد، نه به هدیه ای که دستم دادن..... اون لحظه فقط به یه جفت چشم عسلی براق فکر میکردم....

وقتی دیدم صدای رعد و برق اومد ، به سختی خودم رو از بین جمعیت رد کردم . به سارا گفتم که میرم پیش فرشاد و از ویلا بیرون زدم .

فرشاد رو دیدم که به ماشینش تکیه داده بود و سرش رو انداخته بود پایین ... دستامو توی جیبم کردم و کنارش ایستادم و زیر لب گفتم:

- الان بارون میگیره ... بیا بریم داخل ...

- اتفاقاً الان نیاز دارم که زیر بارون وایسم ... شاید فکر و خیالام رو شست و با خودش برد ..

- فکر و خیالات چیه که انقدر اذیتت میکنه ؟

نفس عمیقی کشید ولی چیزی نگفت . بارون شروع کرد به باریدن ... در عرض چند ثانیه ، حسابی خیس شدیم .

فرشاد سریع پالتوی جفتمون و از توی ماشین بیرون آورد و دستش که با پالتوم به طرفم دراز شده بود ، روی هوا خشک شد !

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم به چشمام خیره شده فهمیدم دوباره رنگ چشمام عوض شده ... خندیدم و پالتو رو از دستش بیرون کشیدم که به خودش اومد و پرسید:

- تو چجوریه که چشمات ، هراز گاهی رنگ عوض میکنه ؟

خندیدم و درحالیکه پالتوم رو میپوشیدم ، گفتم :

- هر از گاهی نیست ! از بچگی هر وقت میرفتم زیر بارون ، چشمام این رنگی میشد

- یعنی اگه زیر دوش هم بری ، این رنگی میشه !!؟؟

جفتمون زدیم زیر خنده ...

- نمیدونم چرا ... ولی چشمام این خاصیت رو فقط زیر بارون پیدا میکنه !

فرشاد سری تکون داد و آروم گفت:

- چشمات آدم رو جادو میکنه

آروم گفت که مثلاً من نشنوم ولی شنیدم و خودم و زدم به اون راه ... بحث رو عوض کردم و گفتم:

- بهتره تا موش آب کشیده نشدیم ، بریم داخل !

خندید و «باشه» ای گفت و راه افتاد به طرف ویلا . منم تا اومدم راه بیفتم ، حواسم به زمین خیس نبود و طبق عادتم ، اولین قدمم رو روی زمین کشیدم و با اون کفشایی که پام بود و کفش کاملاً لیز ، نتونستم خودم و کنترل کنم ! جیغی کشیدم و داشتم میخوردم زمین که توی مسیرم چنگ انداختم به بارونی فرشاد که اونم نتونست خودش و کنترل کنه و هردو پخش زمین شدیم و صدای پاره شدن چیزی بلند شد!!!

انقدر شوکه شده بودیم که نمیدونستیم باید چکار کنیم! فرشاد زودتر از من به خودش اومد و خواست بلند شه که دیدم به اندازه ی یک وجب از پارچه بارونی اش ، توی دست منه !!!

فرشاد چشماش گرد شد و گفت:

- این چرا پاره شده ؟؟؟؟

خواستم از جام بلند شم که درد وحشتناکی توی کمرم پیچید و ناخودآگاه ، اشک توی چشمم جمع شد ... فرشاد هول شد و با نگرانی پرسید:

- چی شده انوشه ؟؟؟ چت شده ؟؟

- کمرم ... کمرم فرشاد وای خدا نمیتونم تکون بخورم ...

- آروم باش انوشه ... عیبی نداره ! خوب اونجوری که تو خوردی زمین به احتمال زیاد ، حسابی ضرب دیده !

بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه ، شروع کرد به غر زدن:

- دختر تو چرا درست راه نمیری ؟؟ آخه چرا انقدر سر به هوایی ؟ من موندم چهجوری تونستی بارونیه به این محکمی رو پاره کنی ؟؟؟!!

یه جوری نگاهش کردم که یعنی « فکتو ببند تا برات نبستمش » که خودش خوشبختانه ساکت شد ! میبینه دارم درد میکشم ، اونوقت شروع کرده به نق زدن سر جیگر من بدبخت !! آگه یه خورده ی دیگه ادامه میداد ، بیخیال درد میشدم و با مشتم ، محکم میکوییدم توی صورتش که دیگه تا آخر عمرش بالای سر کسی که داره درد میکشه ، غرغر نکنه !!!

خواستم بدون توجه به فرشاد بلند شم که دوباره کمرم تیر کشید . سریع دستم رو جلوی دهنم گذاشتم که مانع جیغ زدنم بشه و ناخودآگاه اشک توی چشمام جمع شد.

فرشاد که وضیتمو دید ، سریع دست به کار شد ... در عقب ماشین رو باز کرد و اومد منو روی دستاش بلند کرد و به طرف ماشین برد .

انقدر حالم بد بود که حواسم نبود توی اون شرایط خجالت بکشم!!

فرشاد من رو روی صندلی خوابوند و پالتوش رو درآورد و کشید روم و گفت:

- من میرم دنبال سارا و نیما ...

اینو گفت و دوید به طرف ویلا . به دقیقه نکشید که سه تاییشون پریدن بیرون . سارا با نگرانی به طرفم دوید و همونجور که نزدیک بود اشکش راه بیفته ، گفت :

- انوشه ... انوشه جونم چی شدی ؟ این چه وضعیه آخه ؟؟

فرشاد نداشت سارا ادامه بده و با کلافگی گفت:

- سارا خانوم انوشه حالش خوب نیست . بشینین توی ماشین ... باید بیریمش بیمارستان .

سارا بی هیچ حرفی نشست توی ماشین و درحالیکه بی سروصدا گریه میکرد ، سرمو روی پاش گذاشت .

با خنده « و البته قیافه ای که از شدت درد ، رنگم مثل گچ دیوار شده بود » به سارا گفتم :

- دیوونه چته ??? یه جوری گریه میکنی که هرکی ندونه ، فکر میکنه بچهات مرده !! هنوز زندهام ها !!!

سارا میون گریه ، خندهاش گرفت :

- فعلاً حرف نزن انوشه که حالم خرابه بدجور !!! یهو دیدی با پشت دست محکم خوابوندم تو دهنتم !!

سارا فهمیده بود که دارم سعی میکنم جو متشنج رو آرام کنم و سعی داشت کمکم کنه ولی فرشاد با کلافگی که کاملاً از طرز رانندگیش معلوم بود ، گفت :

- سارا خانوم اون دختر همونجوریشم داره درد میکنه دیگه لطفاً بدترش نکنین !

نیما دستشو زد روی شونه ی فرشاد و گفت:

- چته پسر ؟ چرا انقدر عصبی هستی ؟ ایشالا که چیزیش نشده!

فرشاد نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت . از توی آینه با نگرانی ، نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و با دیدن قیافه‌ام ، پاش رو بیشتر روی پدال گاز فشرد .

یعنی همه ی این نگرانیها برای من بود؟؟ یعنی واقعاً ... فرشاد نگرانم شده بود؟؟ حتماً ... حتماً میترسید بلایی سرم بیاد و مجبور بشه به خانوادم جواب پس بده ... آره مطمئناً همینه !!

با توقف ماشین ، متوجه شدم که بالاخره به یه بیمارستان رسیدیم . فرشاد سریع پیاده شد و اومد و در عقب رو باز کرد و خواست دوباره بغلم کنه که نذاشتم و به کمک سارا پیاده شدم ... جلوی سارا و نیما خجالت میکشیدم !

فرشاد که اینو دید ، سریع به طرف بیمارستان دوید . چند لحظه بعد ، با یه پرستار و یه صندلی چرخدار به طرفمون اومد و من رو ، روی صندلی نشوند و به خاطر اینکه هنوز بارون میبارید ، با سرعت و احتیاط ، به طرف بیمارستان رفتیم .

همون پرستار من رو به طرف یکی از اتاقها برد و کمکم کرد که روی تخت دراز بکشم . سارا اومد توی اتاق ولی نیما و فرشاد بیرون موندن...

دکتر اومد و هردو بهش سلام کردیم . اونم با یه لبخند مهربون جوابمون رو داد و رو به من ، درحالیکه معاینه ام میکرد ، پرسید:

- چه کردی با خودت دختر؟؟

با خجالت گفتم:

- خوردم زمین!...

حس یه بیچه ی ۶،۷ ساله رو داشتم که اومده دندونشو و بکشه و دکتر سعی داره با حرفاش حواسشو پرت کنه!!

دکتر بعد معاینه گفت:

- خوشبختانه کمرت فقط ضرب دیده و رگ به رگ شده . واقعا شانس آوردی که برای دیسکت مشکلی پیش نیومده و گرنه مجبور میشدیم عملت کنیم ! الانم فقط برات یه پماد و چند تا قرص تجویز میکنم که در عرض چند روز ، حالتو حسابی خوب کنه!!!

با نگرانی گفتم:

- چند روز؟؟؟؟ ولی آخه من فردا مهمونی دارم!

دکتر لبخند دلسوزانه ای زد و گفت:

- بهتره کنسلش کنی دخترم . تو حداقل تا سه روز نباید اصلا تکون بخوری!

با ناراحتی تشکر کردیم و دکتر از اتاق خارج شد . با بغض ، رو به سارا گفتم:

- میبینی سارا چقدر گند شانسم؟؟ آخه همین امروز باید این اتفاق میفتاد؟

سارا کنارم نشست و دستم و گرفت و گفت:

- عیبی نداره انوش! برو خدارو شکر کن کمرت فقط ضرب دیده!! اگه ضربه مغزی شده بودی و میمردی ، اونوقت فردا به جای ناهار ، به مهمونات حلوا و خرما میدادیم!....

- لال شی سارا ... خدا نکنه چیزیم شه! بعدشم من تا تو رو کفن نکنم جون به عزرائیل نمیدم!

قبل از اینکه سارا بتونه جوابم و بده ، در اتاق باز شد و نیما و فرشاد وارد شدن . نیما ازم پرسید:

- حالتون خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون . ببخشید تو رو خدا شما رو هم از کار و زندگی انداختم!

- این چه حرفیه؟ وظیفه ام بود ... راستی دکتر گفت شما مرخصین . اگه نمیتونین راه برین که...

سارا سریع حرفشو قطع کرد و گفت:

- نه نمیتونه راه بره... بهتره با ویلچر ببریمش.

نیما چپ چپ به سارا نگاه کرد و گفت:

- منم میخوامستم همین و بگم!!

سارا به روی خودش نیاورد و گفت:

- من میرم براش ویلچر بیارم...

فرشاد که از وقتی اومده بود توی اتاق حتی یک لحظه هم نگام نکرده بود ، سریع گفت:

- من میرم!

و از اتاق بیرون رفت . نیما هم به بهونه ی خرید دارو ها دنبال فرشاد از اتاق زد بیرون!

به زور جلوی خودم و گرفتم تا بغضم نشکنه پسره ی مغرور ... میمرد اگه اونم حالم رو

میپرسید؟؟ مثلا میخواست با این کارش نشون بده واسش مهم نیستم؟؟ مگه من مرده ی

توجه اونم؟؟ ولی ... پس چرا انقدر از اینکه نگام نکرد ... ناراحتم؟؟

وقتی سارا و نیما رو رسوندیم ، به طرف خونه ی خودمون به راه افتادیم . توی راه هیچکدوم حرف نمیزدیم و تنها صدایی که سکوت رو میشکست ، آهنگ غمگینی بود که آدم با شنیدنش حس درد و مرگ و زجر بهش القا میشد !!

ولی چون نمیخواستم با فرشاد صحبت کنم ، اعتراضی نکردم و گذاشتم خواننده هه حنجره اش رو پاره کنه ! یادم باشه توی اولین فرصت چند تا آهنگ قشنگ بریزم توی فلش فرشاد که دیگه این چرت و پرتا رو گوش نکنه و دو روز دیگه از زندگیش سیر بشه!

وقتی رسیدیم ، فرشاد ماشین رو برد و توی پارکینگ پارک کرد چند لحظه حرفی نزد نفس عمیقی کشید و از ماشین پیاده شد . در عقب رو باز کرد و با طعنه بهم گفت:

- میدونم حالت بد میشه که بهت دست بزنم ولی خواهشا چند دقیقه تحمل کن . چون حوصله ندارم با سرعت لاک پشت برم بالا و تازه کمرتم بدتر بشه!

دلم از حرفش گرفت . فکر میکرد اون موقع که نذاشتم جلوی سارا و نیما بغلم کنه ، به خاطر این بوده که نمیخواستم دستش بهم بخوره ... ولی ... ولی من فقط جلوی اونا خجالت میکشیدم ... فرشاد به خدا منظور من این نبوده...

ولی به جای همه ی این حرفا سری تکون دادم و فرشاد منو روی دستاش بلند کرد ... چشمام و بستم که نگام به نگاهش نیفته ... ولی پس چرا داغ کردم ؟ چرا قلبم داره واسه خودش بندری میرقصه ؟

فرشاد وارد آسانسور شد و طبقه ی ۳۵ ، ازش بیرون اومد . کلیدشو به زور از توی جیبش در آورد و توی قفل چرخوند و وارد خونه شد . به طرف اتاق خوابم رفت و منو روی تخت خوابوند . داشت از اتاق بیرون میرفت که دیدم زشته که ازش تشکر نکنم . پس بیخیال غد بازی شدم و البته خیلی آروم گفتم «مرسی » که باعث شد فرشاد از حرکت بایسته . ولی به طرفم برگشت و به جای جواب دادن گفت:

- مهمونی فردا رو کنسل میکنم.

با این حرفش از جا پریدم که باعث شد دوباره به کمرم فشار بیاد و جیغم بره هوا ...
فرشاد به سرعت به طرفم برگشت و با تشر گفت:

- چه خبره؟؟ یواش ... نمیتونی دو دقیقه آروم بگیری؟؟

ناخودآگاه بغض کردم ... چرا انقدر اخمو شده بود؟؟

- فرشاد همیشه مهمونی رو بهم بزنی . من زنگ زدم و فامیلای جفتمون و دعوت کردم . خیلی زشت میشه اگه کنسلش کنیم!

فرشاد چنگی به موهاش زد:

- تو با این وضعت که دیگه نمیتونی از جات بلند شی . دکتر گفته اگه زیاد به کمرت فشار بیاد ممکنه دیسکت آسیب ببینه!

سریع گفتم:

- قول میدم فردا از جام تکون نخورم ! مهشاد که قراره صبح بیاد کمکم . سارا هم گفت که میاد کمک مهشاد ... پس لطفا کنسلش نکن....

فرشاد با تردید نگام کرد و گفت:

- خوب خونوادت نگران میشن که اینجوری ببیننت!

- بار اولم نیست که از این بلاها سرم میاد . نگران نباش . خونوادم عادت دارن!

فرشاد شونه ای بالا انداخت و با گفتن "هر جور میلته " از اتاق بیرون رفت.

منم به خاطر کمر درد زیاد ترجیح دادم یه مسکن بخورم و بخوابم!

صبح با سر و صدای مهشاد از خواب بیدار شدم... ای بابا آدم توی خونه ی خودشم از دست

جیغ جیغای این دختر نباید آسایش داشته باشه!!

صداش میومد که داشت با فرشاد حال و احوال میکرد . شنیدم که حال منو پرسید ... نمیدونم فرشاد چی بهش گفت که یهو جفتشون ساکت شدن و چند ثانیه بعد ، یه دفعه در به شدت باز شد و باعث شد من با ترس از جام بپریم و کمرم دوباره تیر بکشه!

دستم به طرف کمرم رفت و رو به مهشاد گفتم:

- تو آدم نمیشی ؟ با این سنت نفهمیدی هنوز یه جا که وارد میشی باید اول در بزنی ؟؟

مهشاد بدون توجه به حرفام با نگرانی به طرفم اومد و پرسید:

- انوش فرشاد راست میگه ؟؟ کمرت چی شده ؟

به نگرانش لبخند زدم...

- چیزی نشده آبجی جون ! فقط یه خورده ضرب دیده.

- آررره ... فقط یه ذره ضرب دیده که نمیتونی از جات تکون بخوری ؟؟ دختر آخه تو چرا انقدر سربه هوایی ؟

بی حوصله گفتم:

- وای مهشاد بیخیال ! همینجوریشم دردم خیلی زیاده ... درضمن سلام!

- سلام به روی ماه کثیفت!! بذار من برم برات صبحونه بیارم ، بعدشم داروهاتو میدم بخوری
که بگیری تا ظهر تخت بخوابی!!

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی قربونت برم . فقط قبلش بیا این پماده رو که دکتره تجویز کرده ، به کمرم بزن که
دردش داره نفسم رو میگیره!

نگرانی توی چشماش موج میزد ولی به شوخی گفت:

- جمع کن خودتو دختره ی لوس مامانی! یه زمین خوردن که انقدر ادا و اطوار نداره...

خندیدم ولی میدونستم که همه ی دردم به خاطر کمرم نیست...

مهشاد پماد رو به کمرم زد و بعدشم کلی ماساژش داد و کمر بند طبی ام رو دور کمرم محکم
بست و بلند شد و رفت تا صبحونه ام رو آماده کنه ... تو این فاصله سارا هم اومد . از سر و
صداش میفهمیدم داره با مهشاد کل کل میکنه!

سارا با اینکه دراصل دوست بود ولی با مهشاد هم خیلی صمیمی بود.

سارا در زد و کله اشو آورد داخل اتاق و پرسید:

- زنده ای یا به سلامتی باید کفنت کنیم؟؟

خندیدم و گفتم:

- دیدی نمیتونم از جام تکون بخورم زبونت باز شده؟ همه ی عمرم اینجوری نیمونم ها ...
بالاخره از جام بلند میشم اونوقت خدا به دادت برسه!

سارا خندید و ادامو در آورد:

- خدا به دادت برسه !!!! وای وای نگو این چیزا رو که چهار ستون بدنم به لرزه میفته!

صدای مهشاد از پشت سرش بلند شد:

- اینقدر آبجی منو اذیت نکن دختر! به جاش بیا این صبحونه رو بده بهش بخوره که ضعف
نکنه!

سارا همونطور که سینی رو از مهشاد میگرفت ، به شوخی گفت:

- من الان نزدیک این بشم پاچه امو گاز میگیره!!

مهشاد هم به شوخی زد پس کله ی سارا و گفت:

- اوی حواست باشه ها داری به خواهر من این چیزا رو میگی! بدو صبحونه اشو بده و بیا کمک
من که به فکر تدارکات نهار و شام باشیم!

داشت از اتاق بیرون میرفت که پرسیدم:

- فرشاد خونه نیست ؟

- نه . فرستادمش مخلفات شام رو بگیره!

خندیدم و اونم با لبخند از اتاق بیرون رفت.

با کمک سارا حاضر شدم و روی یکی از مبل های پذیرایی نشستم . شانس آوردم که چند ساعتی خوابیده بودم و به خاطر آرامبخش ، درد کمرم کمتر شده بود . نه سارا و نه مهشاد نداشتن که از جام تکون بخورم و همه ی کارا رو خودشون انجام دادن . حتی فرشاد هم کمکشون میکرد و البته با اینکه سعی داشت زیاد اطراف من آفتابی نشه ، ولی نگاههای توأم با نگرانی گاه و بیگاهش و اینکه یادش بود سر وقت قرص هامو بهم بده ، بسی جای خوشحالی داشت و میفهمیدم که اونقدرام براش بیاهمیت نیستم !

کم کم مهمونا هم پیداشون شد . اول از همه خونواده خودم اومدن . بعد از کلی احوالپرسی تازه متوجه شدن که من از جام تکون نخوردم !! فرشاد براشون توضیح داد که زمین خوردم و چند روزی رو نمیتونم از جام تکون بخورم یا راه برم!

مامان کلی بی تابی کرد ولی وقتی با مهربونی براش توضیح دادم که حالم خوبه و مشکل خاصی ندارم ، آروم شد .

آرشام به طرفم اومد . با مهر پیشونیمو بوسید و گفت:

- تو نمیتونی سر خودت بلا نیاری آتیش پاره ؟ یه مدت ازت دور بودم ، سربه هواتر شدی ؟!

خندیدم و گفتم:

- تقصیر من نبود که !!! بارونی فرشاد جنسش خوب نبود!!

و با شیطنت زدم زیر خنده ! آرشام با نگاهی نامفهوم بهم خیره شده بود که مجبور شدم کل

ماجرا رو (البته به جز حرفام با فرشاد (واسش تعریف کنم!

آرشام هم کلی بهم خندید و دستم انداخت ، ولی با صدای دوباره ی زنگ ، هردومون ساکت

شدیم .

ایندفعه تهمینه جون و پدر جون بودن . هنوز نیومده بودن بالا که دوباره زنگ خونه به صدا دراومد خاله های فرشاد هم اومدن و من از اینکه دوباره مهسا رو میدیدم حسابی خوشحال شدم.

تهمینه جون با دیدن وضیتم ، کلی ابراز نگرانی کرد و به فرشاد کلی تشر زد که چرا مواظبم نبوده! من و آرشام هم زیر زیرکی به قیافه فرشاد (که با حرص بهم نگاه میکرد و با چشمش برام خط و نشون میکشید) میخندیدیم!

با ورود خانوادههای خاله ی فرشاد ، مهمونی حالت رسمی تری به خودش گرفت و کم کم همه ی مهمونا اومدن .

خاله های خودم هم اومده بودن ولی خانواده ی عمو میدونستم که یه ماهه که برای همیشه رفتن آمریکا و خوشبختانه من دیگه کامیار رو نمیدیدم!

بالاخره وقتی تعارفات مرسوم انجام شد و مهشاد به کمک سارا و فرشاد ، کارای پذیرایی رو انجام دادن ، مهمونی رسماً شروع شد .

ولی این وسط یه چیزی درست نبود! درست از وقتی که مهسا پاشو توی خونه گذاشت ، آرشام یهو ساکت شد و رنگ نگاهش تغییر کرد و تنها کسی که متوجه این موضوع شد ، من بودم . حتی وقتی مهسا به طرفم اومد و باهام احوالپرسی کرد ، آرشام رو زیر نظر گرفتم و مطمئن شدم که یه حسایی به مهسا داره چون آرشام هیچ وقت اینجوری به یه

دختر خیره نمیشد ... معنی نگاه برادرم و گرفتم و با ذوق نیشم باز شد! مطمئنم که اشتباه نکردم ...

تا آخر مهمونی ، همونجور روی صندلی نشسته بودم و اعصابم بدجوری متشنج شده بود . مخصوصاً که این ، اولین مهمونی ای بود که گرفته بودم ولی خودم هیچکاری نکردم . بیچاره مهشاد و سارا همه ی کارام و اونا انجام دادن! فرشاد هم به خاطر حضور تهمینه جون و خونواده ی خودم ، زیاد دور و برم میچرخید . حتی حاضر نشد با دختر خاله هام که چند باری اومدن جلوش با دلبری و عشوه ، ازش تقاضای یه دور رقص کردن (که با اینکارشون دلم میخواست بلند شم و زنده زنده آتیششون بزنم) ، برقصه و لحن سردش باعث شد که لبخند روی لبم بشینه و اونا هم کنف بشن ...

درواقع تنها کسایی که اون شب نرقصیدن ، من و فرشاد بودیم . آرشام و مهسا هم در برابر چشمای حیرت زده ی من ، با هم چند دوری رقصیدن !!! یادم باشه حتما از زیر زبون این پسره بکشم که حدسم درست بوده و واقعا به مهسا علاقه داره یانه !!؟؟

بالاخره شام هم سرو شد و بقیه از رقصیدن دل کندن و هر کسی با یه بشقاب توی دستش ، به طرف میز ناهار خوری ، که غذاها روش چیده شده بود ، میرفت و واسه خودش میکشید و مشغول خوردن میشد.

فرشاد با یه بشقاب پر از غذاهای مختلف به طرفم اومد و روی میز روبه رویم گذاشت .
لبخندی زد و موزیانه گفت:

- بیا یکم غذا بخور ... امروز خیلی تحرک داشتی حسابی خسته شدی !! بخور یکم جون بگیری!!

خندیدم و گفتم:

- من اگه جسمی تحرک نداشتم ، زبونی که داشتم ! میدونی تا الان چقدر به این و اون تعارف زدم و خوشامد گفتم ؟ درضمن این غذا خیلی زیاده من نمیتونم همه اشو بخورم . بیا نصفشو بریز تو یه بشقاب دیگه و خودت بشین بخور.

تا این حرف و زدم ، از جاش پرید و رفت و با یه قاشق چنگال دیگه اومد و نشست کنارم و گفت:

- آره راست میگی خیلی زیاده ، اسراف میشه پس با هم میخوریمش!

و از کنار بشقابم شروع کرد به خوردن ولی من مثل برق گرفته ها نگاهش میکردم که سرش و آورد بالا و با دهان نیمه پر گفت:

- پس چرا نمیخوری ؟ این واسه تو زیاده ها ! اگه دیر بجنبی همه اشو خودم میخورم!!

به خودم اومدم و لبخندی گوشه لبم نمایان شد ! حتی اگه کارش به خاطر حضور خانواده هامون بود ، بازم به مذاقم خوش اومد و با اشتها شروع کردم به خوردن!

مهشاد شاهکار کرده بود . با اینکه بهش گفته بودم فقط یکی دو مدل غذا درست کنه ، بازم ۳ مدل غذا و امدل دسر درست کرده بود . همینه دیگه ! میزبان من بودم ولی توی کارای مهمونی خودم نتونستم هیچ دخالتی بکنم! ...

بالاخره وقتی همه غذا خوردن ، دوباره بساط بزن و بکوب رو راه انداختن البته بعضیا انقدر خورده بودن که زیادی سنگین شده بودن و نمیتونستن از جاشون تکون بخورن!!

فرشاد بشقاب خالی غذا و لیوانای خالی نوشابه امون و برداشت و لبخندی بهم زد و گفت:

- مرسی خیلی بهم چسبید!

که باعث شد چشمم از تعجب گرد بشه ! ولی به روی خودم نیاوردم و به زدن لبخندی اکتفا کردم و اونم به طرف آشپزخونه رفت.

مهشاد به طرفم اومد و صورتم و بوسید و با شیطنت گفت:

- خسته نباشی خواهر جون خیلی زحمت کشیدی . غذاها واقعا عالی بودن.

خندیدم:

- آخه مهشاد تو که میدونی من نمیتونم از جام تکون بخورم و گرنه میخواستم پیام یه ماچ گنده

و آبدار از لپت بگیرم

. واقعا دستت مرسی خیلی خوشمزه بودن ! خیلی تو زحمت افتادی.

- اه اه جمع کن بساط تعارفتو ! انگار داره با غریبه حرف میزنه!

خنده ام گرفت...

- بابا مثلا میخواستم مودب باشم ها !! بَدَه دارم یه ذره بهت احترام میذارم؟؟

دیدم مهشاد حواسش به من نیست و داره به آرشام و مهسا نگاه میکنه . از اول مهمونی ،

آرشام یه لحظه هم ازش دور نشده بود ولی مهسا زیاد بهش توجه نشون نمیداد و به جز اون

چند دور رقص ، دیگه زیاد با آرشام گرم نگرفت

...

از نگاه مهشاد فهمیدم که اونم یه بوهاییی برده ، واسه همین گفتم:

- مهشاد ، فکر کنم داداشمون عاشق شده!

سری تکون داد و گفت:

- عاشق شدنش هم به آدمیزاد نرفته!

با تعجب بهش نگاه کردم که سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

- پسره ی خل و چل یه ذره ابهت از خودش نشون نمیده ! از اول مهمونی با نگاهاش دختر

بیچاره رو دیوونه کرده ...

هنوزم ول کن نیست!

- یعنی به نظرت مهس میدونه که آرشام ازش خوشش میاد ؟

آهی کشید و گفت:

- فکر میکنم فهمیده ... ولی انگار اون آرشام رو نمیخواد!

تا اومدم پپرسم " از کجا میدونی " از جاش بلند شد و گفت:

- پاشم برم به این داداشمون بگم یه آهنگی ، چیزی بخونه جو مهمونی داره سرد میشه!

و نداشت من حرفی بزnm و به طرف دستگاه پخش رفت و بدون توجه به کسایی که داشتن میرقصیدن ، آهنگ رو قطع کرد.

صدای اعتراض ها بلند شد ولی مهشاد به روی خودش نیاورد و با صدای بلند گفت:

- چه خبر تونه ؟ بسه دیگه انقدر رقصیدین ! میخوام یه خبر خوش بهتون بدم ! آرشام ، برادر عزیزم ، قراره بهمون افتخار بده و واسمون بخونه.

صدای دست و جیغ و سوت بلند شد . خوشبختانه دیوارای خونه ، دو جداره بود و صدا اصلا به بیرون درز نمیکرد و گرنه حتما تا الان همه ی همسایه ها صداشون در اومده بود!

آرشام با تعجب و بی خبر از همه جا پرسید:

- من ؟؟؟!

که باعث شد همه خندشون بگیره ... مهشاد به ارشیا اشاره کرد و اونم نمیدونم از کجا ، گیتارشو آورد و داد دست آرشام و خلاصه مجبورش کردن که برامون بخونه.

همه به صورت دایره روی زمین نشستن و منم به کمک فرشاد ، به جمعشون پیوستم و به سختی روی زمین نشستم .

فرشاد هم کنارم نشست و منو به خودش تکیه داد و گفت:

- یه ذره روی زمین بشین تا کمرت از حالت خشکی در بیاد . اگه احساس کردی دردت شروع شد ، بگو که برات صندلی بیارم یا بنشونمت روی مبل.

از اینکه انقدر بهم توجه داشت ، حالم یه جورى شد و در جوابش فقط تونستم سر تکون بدم . اونم دیگه چیزى نگفت و خیره شدیم به آرشام که نشست وسطمون ... مهسا اومد و سمت دیگه ام نشست و با لبخند پرسید:

- چطوری خانوم خانوما ؟ با این حالت کلی زحمت کشیدی...

- نه عزیزم زحمتی نبوده ... همه ی کارا رو مهشاد و دوستم سارا انجام دادن.

- بازم همینکه مجبور شدی ما رو تحمل کنی ، خودش کلی زحمته!!

خندیدم و اومدم تعارف تیکه پاره کنم که دیدم همه ساکت شدن . سری تکون دادم و به آرشام که داشت فکر میکرد چی بخونه ، نگاه کردم . هرکس یه نظری میداد ولی آرشام گفت:

- اووووووه چه خبره بابا ؟ من که الان هنگ کردم ! ساکت باشین خودم فهمیدم چی بخونم...

همه شروع کردن به دست زدن و وقتی ساکت شدن ، آرشام شروع کرد به زدن یه آهنگ خیلی قشنگ و صدای گرمش توی خونه پیچید:

- شب پاییزی احساس مثل بارون منم نم نم میریزم تو خودم انگار دارم عاشق میشم کم کم
یکم گرمم یکم سردم تورو حس میکنم هر دم
آهای روزای تکراری بین عاشق شده قلبم

نا خوداگاه سرم و گذاشتم روی شونه ی فرشاد ... حس میکنم آرشام داره این آهنگ و
واسه مهسا میخونه ولی نمیدونم چرا ضربان قلب خودم هم رفته بود رو هزار ... چرا فکر
میکردم این ، حرف دل منم هست؟؟

- نگو زوده تو دوست داشتن همین حد کافی و بس نیست
میدونم تا ته قصه هنوز چیزی مشخص
نیست چرا چهرت پریشونه!؟

چرا تو قلبت آشوبه!؟

برای تو اگه زوده

برای من چقدر خوبه

مهم نیست آخر قصه!

همین که دل به تو

بستم شناختم با تو

احساس و یه دنیا

عاشقت هستم مهم

نیست اگه تو حتی

بگی از عشقمون

سیرم میرم کعبه ی
احساس و تورو از
خالق عشق پس می
گیرم

مهم نیست آخر قصه! همین که دل به تو
بستم شناختم با تو احساس و یه دنیا
عاشقت هستم مهم نیست اگه تو حتی
بگی از عشقمون سیرم میرم کعبه ی
احساس و تورو از خالق عشق پس می
گیرم

تورو از خالق عشق
پس می گیرم.....

نزدیک بود اشکم در بیاد . آرشام دقیقا حرف دل من رو زده بود...

صدای سوت و جیغ ، کر کننده بود بعد همه با هم گفتن « دوباره ... دوباره » ولی آرشام
خندید و گفت:

- چرا گیر دادین به من ؟ این دو تا هم (به ارشیا و فرشاد اشاره کرد) میتونن بخونن ها!!

با بهت به فرشاد نگاه کردم ... نمیدونم چی توی نگام دید که خنده اش گرفت و چپ چپ به
 آرشام نگاه کرد و گفت
 :

- پسر تو مگه نمیدونی من از این هنجره طلایی استفاده نمیکنم!؟

با این حرفش همه شروع کردن به "هو" کشیدن و هرکس یه جوری سعی داشت
 فرشاد رو راضی به خوندن بکنه! ولی عجیب بود که اصلا زیر بار نمیرفت!!

تعجبم دو برابر شد! با اینکه یه گیتار توی اتاقش داشت ولی همیشه فکر میکردم دکوریه!
 حتی وقتی همون اوایل ازدواجمون یه پیانو خرید و گذاشت گوشه ی حال، فکر میکردم به
 خاطر تجملات و اینجور چیزاست و زیاد کنجکاوی نکردم ... ولی الان...

نگام افتاد به مهسا که تو فکر فرو رفته بود ... وقتی آرشام شروع کرده بود به خوندن، مهسا
 رو زیر نظر گرفته بودم و دیدم که با بهت به صدای آرشام گوش میده ... ولی بعدش چشماش
 غمگین شد...

باید حتما راجع به آرشام باهاش صحبت میکردم ولی نه ... اول باید با خود آرشام حرف
 میزدم و از علاقه اش مطمئن میشدم!

بالاخره وقتی دیدیم که اصرار کردن به فرشاد فایده نداره، ارشیا بلند شد و گیتار رو از
 دستش گرفت و گفت:

- پیشین کنار بابا از این فرشاد که بخاری بلند نمیشه! من مجبورم ریا کنم و هنرمو به نمایش بذارم!

همه شروع کردن به خندیدن و براش دست زدن!

ارشیا با صدای قشنگش شروع کرد به خوندن . ولی من اصلا حواسم بهش نبود ... رفته بودم توی فکر من و فرشاد تازه ۲ ماه بود که ازدواج کرده بودیم ولی من به این سرعت ، همه ی نفرتمو ازش فراموش کرده بودم ...

حتی فراموش کرده بودم که به زور باهاش ازدواج کردم ... توجهاتش باعث میشد که فکر کنم ، یه پشتوانه ی محکم دارم . درسته که دوران مجردیم ، آرشام همیشه تکیه گاهم بود ولی حس میکردم که فرشاد میتونه حتی از اون هم بهتر باشه! ...

فرشاد داشت کم کم خودش و توی قلبم جا میکرد ... ولی ... میترسم ... میترسم که قلبمو تسخیر کنه ولی عشقم یک طرفه باشه ... میترسم از روزی که من خواهانش باشم و اون پسّام بزنه...

اه انوشه تو چرا انقدر منفی بافی؟؟ تو فقط به وجود فرشاد عادت کردی! یادت رفته اون مجبور شد که با تو ازدواج کنه؟؟ یادت رفته که گفت ، انداختیش تو مخمسه؟؟ پس حرف از عشق نزن که هنوز اول راهی....

با تماس دست فرشاد روی دستم ، ذهنم از همه ی فکرای منفی پاک شد ... قلبم آرام گرفت
... دیگه نگرانی معنی نداشت...

لبخندی به صورت مهربون و در عین حال ، با صلابت و مغرورش زدم و با خودم گفتم:

- دیگه هیچی مهم نیست ... با اینکه ته زندگیم مبهمه ولی بازم مهم نیست ... تا وقتی
امیدم به خدام باشه ، دیگه مشکلام رنگ میبازن ... میدونم که هرچی به صلاحم باشه ،
همون میشه...

و با لبخند به ارشیا که همچنان در حال خوندن بود ، چشم دوختم...

به کمک فرشاد ، کنار در ورودی ایستاده بودم و با مهمون ها خدافظی میکردم . سارا جزو
اولین نفراتی بود که رفت و من چقدر ازش تشکر کردم.

مهسا که به طرفم اومد ، چشمام برق زد! صورتم و بوسید و گفت:

- خیلی بهت زحمت دادیم . ایشالا روزی برسه که بتونیم جبران کنیم.

- نه عزیزم این چه حرفیه ؟ اتفاقا خیلی خوشحال میشم بیشتر بهم سر بزنی.

- من از خدامه . تو انقدر دختر خوبی هستی که آدم از مصاحبت باهات سیر همیشه ! واقعا باید به فرشاد آفرین بگم که سلیقه اش تو انتخاب همسر عالی بوده .

بغلش کردم و گفتم:

- لطف داری خوبی از خودته خانومی...

بالاخره از خونواده مهسا هم خدافظی کردیم و بعد از اینکه ازمون قول گرفتن که یه روزی هم ما بریم خونه اشون ، از خونه بیرون رفتن!!

تهمینه جون و پدر جون بعد از اینکه کلی ازمون تشکر کردن ، خدافظی کردن و رفتن.

مامان میخواست بمونه و این چند روزی که نمیتونم تکون بخورم ، کمکم کنه ولی به زور راضیش کردم که بره و اونم با کلی نگرانی ، با بابا و آرشام رفت.

میخواستم موقع خداحافظی ، از آرشام درباره ی مهسا پرسم ولی پشیمون شدم و گذاشتم که این قضیه رو یه روزی که حالم بهتر شده باشه و وقتمون زیاد باشه ، ازش پرسم.

ولی اون با سوالی که موقع خداحافظی ، به آرومی ازم پرسید ، من رو به فکر فرو برد .

وقتی داشت صورتم رو میبوسید ، پرسید:

- از زندگیت راضی هستی ؟

نمیدونستم چی بگم ! انقدر با آرشام صمیمی بودم که زیر و بم زندگیم رو همیشه بهش میگفتم ولی اینبار ... نمیدونم چرا نمیخواستم فعلا چیزی بهش بگم ! میخواستم از خودم کاملا مطمئن بشم و بعد به آرشام بگم...

واسه همین لبخندی زدم و گفتم:

- تازه ۲ ماهه که زندگی مشترکمو شروع کردم داداشی ! تا الانش که بهتر از اون چیزی بوده که فکرشو میکردم.

لبخند نشست رو لبای آرشام و دیگه چیزی نپرسید.

مهشاد با همه ی خستگیش موند تا کمکم کنه و خونه رو یکمی جمع و جور کنه . هرچقدرم که من و فرشاد بهش اصرار کردیم که بیخیال بشه ، قبول نکرد ... حتی فرشاد گفت که فردا یکی و میفرسته تا بیاد و خونه رو جمع و جور کنه ولی بازم به خرج مهشاد فرو نرفت ! البته ارشیا و فرشاد رو هم به کار گرفت و به اعتراض و غر غر هاشونم گوش نداد!

بالاخره وقتی خونه کاملا تمیز شد ، مهشاد به رفتن رضایت داد . حتی گفت که فردا خودش واسمون ناهار میاره که فرشاد اجازه نداد و با احترام (و البته محکم) گفت که یا از بیرون غذا میگیره یا خودش میپزه...

از تصور فرشاد با پیشبند و کلاه آشپزی ، خنده ام گرفت.

با مهشاد و ارشیا خدافظی کردیم و ازشون کلی تشکر کردم...

بعد از رفتنشون روی مبل ولو شدم...

- آخیش ... بالاخره تموم شد..

بعد با تعجب از فرشاد پرسیدم:

- تو مگه بلدی آشپزی کنی؟

فرشاد بلند زد زیر خنده..

- خوب یاد میگیرم!

و چشمکی حواله ام کرد که منم خنده ام گرفت و سری به نشونه تاسف تکون دادم .
خواستم بهش بگم که بیاد کمکم کنه که برم تو اتاقم ، که اومد نشست کنارم و پرسید:

- انوشه یه سوال بپرسم ازت؟

- بپرس؟

یکم من من کرد ولی در آخر ، روش رو سفت کرد و پرسید:

- چرا انقدر تفاوت های تو با خانواده ات زیاده؟؟

لبخندی نشست رو لبام ... تا حالا به این موضوع اشاره نکرده بود . یعنی به احتمال زیاد ،
ممکنه حتی متوجهشم نشده بود ، ولی امشب یعنی واقعا براش مهم شدم !؟

سعی کردم افکارم رو کنار بزنم تا بتونم یه جواب راست و درست بهش بدم:

- دوست ندارم از خونوادم بد بگم چون بالاخره خونواده امن . ولی خوب ... من خودم و پیدا
کردم ... و " خودم " بهم میگه که اگه خدات بهت دستوری داده ، باید با جون دل اطاعت
کنی . چون فقط و فقط برای صلاح خودته!

فرشاد متفکرانه نگاهی بهم کرد:

- یعنی تو از همون اول تونستی مسیرتو پیدا کنی ؟

خندیدم...

- خوب معلومه که نه من وقتی بچه بودم فکر میکردم باید مثل خونوادم باشم . یعنی در
اصل ، شناختی از خدا نداشتم و فقط و فقط پدر و مادرم و مقصر میدونم که چرا هیچوقت ،
بهم آگاهی ندادن ! حتی سعی کردن منو پشیمون کنن!!

- پس چی شد که تغییر موضع دادی؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- اولش به خاطر معلم قرآن دبستانم ، از هرچی خدا و پیغمبره زده شدم ولی بعدش معلم قرآن و دینی راهنمایی ام ، منو به شدت به این ها علاقه مند کرد...

فرشاد کنجکاوانه بهم نگاه کرد . میدونستم خوشش نیامد که زیاد سوال بپرسه ، واسه همین خودم ادامه دادم:

- معلم قرآن سوم دبستانم زن وحشتناکی بود ... عبوس و بداخلاق به حدی که حتی اسمش کافی بود تا لرزه به جونت بیفته ... همه ازش میترسیدن و این هم یکی از دلایلی بود که ازش بدم میومد و نسبت به درسش ، دل زده میشدم!

خندیدم و ادامه دادم:

- یادمه یه بار چون یکی از هجاها رو اشتباه خونده بودم ، با خط کش ، چند بار محکم زد پشت دستم . توهین و تحقیرایی که شدم بماند ! من همه اش نه سالم بود و یه بچه ۹ ساله ، وقتی جلوی دوستاش تحقیر میشه ... وقتی دوستاش با ترحم نگاهش میکنن ... از باعث و بانی این تحقیر متنفر میشه!

از اون روز به بعد ، من با اینکه مو به موی کتاب قرآنم رو حفظ بودم ، ولی توی باطنم ، لحظه به لحظه ازش دور تر میشدم!

به فرشاد که در سکوت به حرفام گوش میداد ، نگاه کردم . یادآوری اون روز نحس که هیچوقت از ذهنم بیرون نمیره ، باعث شده بود که عصبی بشم . ولی خودم و کنترل کردم و ادامه دادم:

- اون سال و سال های بعدش من ، به جرئت میگم واقعا از قرآن که باعث شده بود ، کتک بخورم و توهین بشنوم ، متنفر شده بودم ! تا اینکه رسیدم به سال دوم راهنمایی!

اون سال معلم دینی ام به قدری مهربون و خوش برخورد بود که نا خودآگاه به طرفش جذب میشدم و بالاخره هم باهاش درد و دل کردم و از اوضاع زندگیم بهش گفتم ... اونم شد مشاورم ... هر وقت که وقت اضافه میآورد ، با من صحبت میکرد . چند تا کتاب هم بهم داده بود که من اونارو خوندم و تازه فهمیدم خدا کیه ... پیغمبر کیه ... اصلا قرآن چیه! ...

سال سوم راهنمایی ، وقتی برای فارق التحصیلیمون جشن گرفتن ، این خانوم منو کشید یه گوشه و یه بسته کادوییچ شده داد بهم و گفت که سعی کنم همیشه به باطن ها توجه داشته باشم و اونا واسم مهم باشه نه ظاهر....

کادوش هم یه چادر نماز خیلی خوشگل ، که با دستای خودش دوخته بود و یه قرآن بود اونموقع بود که من تازه راهم و پیدا کردم و شدم اینی که الان هستم خیلی از صفاتم و تونستم عوض کنم . هر چند بعضیاشون هنوزم روم هست و فکر کنم که هیچوقت نتونم از خودم جداشون کنم!

ساکت شدم و خیره شدم به فرشاد که به طرز عجیبی نگام میکرد. خنده ام گرفت و پرسیدم:

- چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟؟

خودشم خندید:

- هیچی . داشتم حرفات رو هضم میکردم . دیگه بهتره بگیریم بخوابیم.

از اینکه ناشیانه خواست بحث رو عوض کنه ، خنده ام گرفت ولی به روش نیاوردم . داشت از جاش بلند میشد که سوالی که از سَآر شب افتاده بود توی ذهنم رو به زبون اوردم:

- فرشاد؟؟

پرسشگرانه نگام کرد...

- تو ... تو چرا گفتی هیچوقت نمیخونی ؟ یعنی ... خوب ... دلیل خاصی داره ؟

خیره شد به چشمام ... نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره چون از همون اول که این هنر رو یاد گرفتم ، با خودم عهد بستم که اولین آهنگی که میخونم ، واسه همسر مورد علاقه ام باشه و تا الان هم به عهدم وفادار بودم...

اینو گفت و بلند شد و به طرفم اومد تا کمکم کنه من هم سعی کردم این فکر رو که منظورش به من بوده یا نه ، از سرم بیرون کنم . ولی یه چیزی رو نمیتونستم بهش فکر نکنم ... چیزی که مدام فکرم رو مشغول میکرد ... اینکه وقتی داشت این حرف رو میزد ، چشماش برق خاصی داشت ... توش چیزی شبیه علاقه موج میزد....

فصل پانزدهم

صدای زنگ آیفون بلند شد . با دیدن تصویر آرشام لبخند نشست روی لبم و در رو زد و منتظر موندم تا برسه به طبقه ۳۵!!!

یه هفته از مهمونیم میگذشت . خوشبختانه مشکل کمرم زیاد جدی نبود و سه ، چهار روزه خوب شد و بعدشم تونستم راه برم . امروز پنجشنبه بود و هم من کلاس نداشتم و هم آرشام سر کار نمیرفت و بهترین فرصت بود که درمورد مهسا باهاش صحبت کنم.

زنگ خونه به صدا در اومد . سریع خودمو رسوندم به در ، و بازش کردم . آرشام با دیدن قیافه ام که موهام ریخته بود توی صورتم و نفس نفس میزد ، خنده اش گرفت . تا اومد داخل ، پریدم و از گردنش آویزون شدم.

- سلام داداش گل خـــــــودم!!

برای جلوگیری از سقوط جفتمون ، دستشو دور کمرم حلقه کرد ، چون من با شدت پریده بودم بغلش . خندید و گفت:

- سلام عزیز دل آرشام . گل دختر تو نمیخوای بزرگ شی ؟ چرا قیافه ات انقدر ژولیده است ؟

کشون کشون بردمش و روی مبل نشوندمش . خودمم کنارش نشستم و گفتم:

- نچ من بزرگ نمیشم ... بعدشم ، حوصله نداشتم موهامو شونه کنم!

آرشام بلندم کرد . دستمو گرفت و به طرف اتاق برد و گفت:

- آخه دختر تو که اگه قیافه خودتو ببینی ، سخته میکنی ! بیا بشینم بینم خودم برات شونه میکنم.

نشوندم روی یه صندلی و با یه وسواس خاصی شروع کرد به شونه کردن موهام و همزمان پرسید:

- خوب بگو بینم آبجی کوچیکه ؟ حال احوالت خوبه ؟ همه چی روبه راهه ؟ بگو بینم چه موضوع مهمی بود که منو از خواب انداختی و مجبورم کردی پاشم پیام اینجا ؟

نمیتونستم از همون اولش برم سر اصل مطلب ... باید قبلش مقدمه چینی میکردم!

- ای بابا بذار از راه برسی ... یه لیوان چایی ، شیرینی ، میوه ای ، شربت ، ناهاری ، چیزی بدم بخوری ... بعدش!!

آرشام بلند زد زیر خنده:

- اووووووه چه خبره ؟ همه اشو میخوای با هم بدی بهم بخورم ؟

سرم و تکون دادم که اعتراض بلند شد:

- یه دقیقه آروم بگیر دختر تا من این موهاتو ببندم ... تو این دو ، سه ماهه چقدر بلند شدن!

- کجا بلند شدن؟؟ همونقدری که بوده ، هست ! تازه میخوام کوتاهشون کنم ... دیگه رسیدن به کمرم واقعا شونه کردنشون سخته!

آرشام دست از کارش کشید . اومد روبه روم و با اخم دستشو به نشونه ی تهدید به طرفم تکون داد:

- اگه یه میلی متر از موهاتو کوتاه کنی دیگه استمت نمیارم . آخه تو خودت دلت میاد این شراره های آتیش و بزنی ؟

اعتراض کردم:

- آرشام خوب خیلی سخته من نمیتونم تحملشون کنم ! بابا تو که خودت موهات کوتاهه نمیدونی موی بلند چه دردسری داره!

- همین که گفتم ! حق نداری بهشون دست بزنی!

موهام رو که شونه زده بود و بافته بود و رها کرد و من رو که با اخم به آینه زل زده بودم ، رو به طرف خودش برگردوند . طبق عادتش دماغم و کشید و با یه لحن مهربون گفت:

- قربون اون اخم کردنت برم من ! تو که میدونی من چقدر این موهای خوشگلتو دوست دارم !
میدونم که فرشادم راضی نمیشه که کوتاهشون کنی.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه کوتاهشون نمیکنم . ولی شونه اشونم نمیزنم!

خندید و گفت:

- پس من صبح به صبح میام و قبل از کارم اول موهای تو رو شونه میزنم ، بعد میرم!

پریدم بغلش و محکم صورتش و بوسیدم . آرشام هیچوقت چنین حساسیتی روی موهای
مهشاد نداشت . وای که من عاشق داداش مهربونم هستم!

بعد تازه یادم افتاد که قرار بود ، راجع به مهسا باهاش صحبت کنم . از جام پریدم و به طرف
پذیرایی هدایتش کردم و گفتم:

- بشین داداش جون تا من وسایل پذیرایی رو بیارم.

خندید و گفت:

- حالا من که راضی به زحمتت نیستم ولی زود باش که صبحونه هم نخوردم و حسابی گشمنه!

با خنده پرسیدم:

- یعنی انقدر مشتاق دیدن من بودی؟؟

اونم با بدجنسی گفت:

- نه حس کنجاویم گل کرده بود . وگرنه یه دختر لاغر مردنی سیاه سوخته که دلتنگی کردن نداره!!

از توی ظرف میوه که جلوش گذاشته بودم ، یه سیب برداشتم و پرت کردم طرفش و با صدایی که بیشتر شبیه جیغ زدن بود ، گفتم:

- سیاه سوخته خودتی و اون خل وچلی که قراره زنت بشه!

آرشام اخمی تصنعی کرد و گفت:

- اوی بچه به زن من توهین نکن . من روش غیرتی ام . نمیذارم کسی بهش بگه بالای چشت ابروئه!

بعد مثل پسرای ۳۸ ساله که واسه خودشون رویا بافی میکنن ، بایه حالت با مزه گفت:

- زن من باید موهاش مثل تو لخت باشه ... البته اگه قهوه ای باشه که به پوست سفیدش بیاد ، عالی میشه و...

حرفش و قطع کردم و با شیطنت گفتم:

- لابد باید رنگ چشماشم قهوه ای سوخته باشه ؟ آره ؟

آرشام اومد حرفمو تایید کنه که تازه متوجه شد چی گفتم ! یه تای ابروش و بالا انداخت و با
چشمای ریز شده پرسید

:

- منظور ???

بالاخره بحث مورد علاقه ی من پیش اومد . خودم و زدم به بیخیالی و درحالیکه شیرینی رو
جلوی آرشام میذاشتم ، گفتم:

- هیچی ... میخواستم بگم من یه نفر رو با این مشخصات میشناسم.

چشمای آرشام ریز تر شد . از دیدن قیافه اش داشتم از زور خنده میترکیدم ولی به زحمت
جلوی خودم و گرفتم .

آرشام لیوان چایی اشو برداشت و یه قلوپ ازش رو خورد و باتردید پرسید:

- خوب ... کی ???

زل زدم تو چشماش و گفتم:

- مهسا!!!...

چایی پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن! منم طاقت نیوردم و غش غش خندیدم. اون سرفه میکرد و من میخندیدم. وقتی سرفه اش بند اومد، بلند شد و به طرفم اومد. از ترس اینکه بخواد قلقلکم بده، مثل فنر از جام پریدم و درحالیکه فرار میکردم، داد زدم:

- چیه؟؟؟ فکر نمیکردی انقدر تیز باشم؟؟

و رفتم توی آشپزخونه و پشت میز سنگر گرفتم. آرشام که هنوز توی شوک حرف من بود، با خنده پرسید:

- تو از کجا فهمیدی آتیش پاره؟

شونمو انداختم بالا....

- اگه شک داشتم الان دیگه کاملا مطمئن شدم!

با یه حالت خنده دار سرشو خاروند و گفت:

- پس بفرمایید رودستی خوردم و خودم، خودمو لو دادم!

- بله!!

بعد رفتم طرفش که روی صندلی میز آشپزخونه نشسته بود و موهای لختشو به هم ریختم و پرسیدم:

- داداشم عاشق شده؟؟!

چشمای آرشام رنگ غم گرفت . میدونستم دردش چیه ... مهسا اصلا بهش توجهی نمیکرد.

انقدر صورت داداشم مظلوم شده بود که دلم داشت آتیش میگرفت و ناخودآگاه قطره اشکی از چشمم چکید.

آرشام لبخند ضعیفی زد و درحالیکه سعی میکرد ناراحتیشو با خنده و شوخی پنهون کنه ، گفت:

- تو چرا گریه میکنی بچه؟؟ من که هنوز حرفی نزدم!

- این چشما همه چی رو لو میدن! ... با خودش در این مورد صحبت کردی؟

سرش و پایین انداخت و گفت:

- توی مهمونیت میخواستم بهش بگم ، ولی تا بحثشو پیش کشیدم ، سریع موضوع رو عوض کرد و دیگه هم بهم توجهی نشون نداد و مدام منو پس زد ... حتی نداشت بهش ابراز علاقه کنم و ازم فرار کرد انوشه یعنی من انقدر بدم که اون حتی حاضر نشد به حرفام گوش بده؟؟

از مظلومیت داداشم دلم ریش شد . یه لحظه از مهسا بدم اومد که باعث شده بود آرشام انقدر غمگین باشه ... به زور بغضمو قورت دادم و سرشو بغل کردم و گفتم:

- دیوونه این چه حرفیه که میزنی ؟ شاید یه دلیلی واسه خودش داره ... بینم ، مطمئنی ...
مطمئنی که نامزد ... نداره

??

آرشام سرشو تکون داد و گفت:

- من خیلی وقته میشناسمش . آمارشو غیر مستقیم از فرشاد گرفتم . میدونم که نامزد نداره مشکل اینجاست که فقط از من فرار نمیکنه ... از هر پسری که بهش نزدیک میشه ، دوری میکنه!

به فکر فرو رفتم .. فقط دو حالت وجود داشت ... یا عاشق یکی دیگه است و یا یه مشکلی وجود داره!

باید هرطور شده یه کاری بکنم که آرشام حرفاشو به مهسا بزنه!

رو به آرشام گفتم:

- آرشام تو مطمئنی که مهسا رو میخوای ؟ یعنی ... چقدر به احساست مطمئنی ؟

آرشام بدون لحظه ای تامل گفت:

- کاملاً مطمئنم . من ... خوب ... اولین باره که دختری رو میبینم و دلم میلرزه ... من خیلی بیشتر از تو دیدمش و خوب ... به چیزایی هم درموردش میدونم و مطمئنم که اون تنها کسیه که کنارش به آرامش میرسم....

ناخودآگاه لبخندی نشست روی لبم ... باورم نمی شد آرشام هم عاشق شده !! ولی حالا که از احساسش مطمئنم ، منم هرطور شده کمکش میکنم.

فکری توی ذهنم جرقه زد . از آرشام فاصله گرفتم و درحالیکه به طرف تلفن میرفتم ، گفتم:

- به چیزی واسه خودت درست کن و بخور که ضعف نکنی ... باید حسابی جون داشته باشی!

خنده اش گرفت و گفت:

- مگه قراره برم کوه بگنّام که باید جون داشته باشم؟؟

شماره ی مهسا رو گرفتم و درهمون حال گفتم:

- بله آقا فرهاد باید بیستون رو بکّانی تا به شیرین خانوم برسی!

تا اومد چیزی بگه ، تماس برقرار شد و صدای مهسا توی گوشی پیچید:

- به به ... سلام انوشه خانوم . خوبی عزیزم ؟

- سلام گل دختر . مرسی تو چطوری ؟

- شکر ، منم خوبم . فرشاد چطوره ؟ چه عجب یادی از ما فقیر فقرا کردی ؟

خندیدم:

- اونم خوبه الان سر کاره ... شکسته نفسی میفرمایین خانوم ! کم سعادت بودم که نتونستم زودتر زنگ بزنم و حالتو بپرسم.

مکثی کردم و به آرشام که داشت با نگرانی بهم نگاه میکرد ، چشمکی زدم و ادامه دادم:

- غرض از مزاحمت ، میخواست بدونم الان کار خاصی نداری ؟

- نه عزیزم فعلا بیکارم ... واسه چی ؟

- امم ... میخواستم دعوتت کنم ، بیای به صرف چای و شیرینی قبل از ظهر کنار هم باشیم!!

آرشام خنده اش گرفت و مهسا هم از اون طرف زد زیر خنده:

- والا اینجوریشو دیگه نشنیده بودم !! نه عزیزم کار خاصی ندارم . خوش حال میشم اگه مزاحم نیستم ، پیام دیدنت

... اتفاقا به یادت بودم و میخواستم توی همین یکی دوروزه یه سر بهت بزوم!

با خوشحالی گفتم:

پس واسه ناهار بیای ها...

- نه نه ... میام یکی دوساعتی میمونم و زود میرم نمیخواد توی زحمت بیفتی.

- این چه حرفیه ؟ من که میخوام واسه خودم غذا درست کنم ، خوب یه پیمونه بیشتر می ریزم . همین که گفتم !! به خاله جون (مامانش) بگو که واسه ناهار می مونی...

- آخه....

- دیگه آخه و اما و اگر نداره ... زود بیا که منتظرتم و حرف اضافه هم موقوف!

مهسا خندید و گفت:

- چشم . الان حاضر میشم و میام.

- پس میبینمت عزیزم... فعلا...

- فعلا...

تا گوشی و قطع کردم، آرشام پرید و چلپ چلپ ماچم کرد:

- انوش نوکرتم ... به خدا که خیلی ماهی!

با خنده از خودم جداش کردم و گفتم:

- باشه بابا خیس آبم کردی! ببین آرشام من این بهونه رو جور کردم که تو بتونی حرفاتو

بهش بزنی.. پس خوب از این موقعیتی که برات پیش اومده، نهایت استفاده رو بکن.

- چشم آبجی کوچیکه. مطمئن باش همه ی سعیمو میکنم تا راضیش کنم.

لبخندی زدم و همونجور که به آشپزخونه میرفتم، گفتم:

- من برم به فکر درست کردن ناهار باشم. تو هم بیا و صبحونه بخور که ضعف نکنی!!

سری تکون داد و به دنبالم به طرف آشپزخونه به راه افتاد...

اون یک ساعتی که اومدن مهسا طول کشید، آرشام انقدر راه رفت که من سرم داشت گیج

میرفت. معلوم بود خیلی استرس داره... آخرشم مجبور شدم بهش تشر بزوم و بلند شدم و به

زور نشوندمش!

زنگ در که به صدا دراومد، مثل فنر از جاش پرید و به طرف آیفون رفت. ولی وسط راه

پشیمون شد و برگشت سر جاش و رو به من گفت:

بهتره تو در رو باز کنی . میترسم بفهمه من اینجام و بالا نیاد!
 سری تکون دادم و آیفون و برداشتم و در رو زدم .
 اون چند دقیقه ای که طول کشید تا مهسا به طبقه ۳۵ برسه ، آرشام مرد و زنده شد!
 وقتی رسید ، به استقبالش رفتم و بهش خوشامد گفتم . مهسا صورتم و بوسید و به طرف سالن
 رفت که با دیدن
 آرشام ، حسابی جا خورد . آرشام سریع از جاش بلند شد و بهش سلام کرد و سرش و
 انداخت پایین . مهسا هم با سری پایین افتاده و صدایی آروم ، جوابشو داد.
 دیدم فضا زیادی سرده ، واسه همین برای عوض کردن جو به طرف مهسا رفتم و با شیطنت
 گفتم:
 - چقدر بالا اومدنت طول کشید دختر !!! میخواستم آرشام رو بفرستم دنبالت!
 مهسا خندید و درحالیکه مینشست ، گفت:
 - آسانسور نمیومد . دیگه مجبور شدم یکم معطل بشم چون حتی نمیتونستم فکرشو بکنم که
 ۳۵ طبقه رو با پله پیام بالا ... طبقه ۳۳ حتما افقی میشدم!!
 اودم از حرفش بخندم که آرشام زیر لب و ناخودآگاه گفت:
 - خدا نکنه...
 مهسا صداش رو شنید و سرخ شد و سرش و انداخت پایین ... ای خدا بگم چیکارت کنه
 آرشام که فقط بلدی سوتی بدی!
 از جام بلند شدم و وسایل پذیرایی رو روبه روی مهسا چیدم و یکم باهاش صحبت کردم و حال
 پدر و مادرش رو پرسیدم . بعد هم به بهونه ی سر زدن به غذا ، تنهاشون گذاشتم . فقط دعا
 میکردم کارشون خوب پیش بره و آرشام بتونه حرف دلشو به مهسا بزنه!

چند دقیقه ای از هیچکدومشون صدایی درنیومد . ولی کم کم صداشون و شنیدم که داشتن صحبت میکردن ولی چون فاصله آشپزخونه با پذیرایی زیاد بود ، نمیشنیدم که چی میگفتن!

غذا خیلی زود حاضر شد و من هم برای اینکه سرم گرم بشه ، سالاد هم درست کردم . وقتی همه ی کارام تموم شد و دیگه بهونه ای نداشتم تا توی آشپزخونه بمونم ، رفتم توی پذیرایی تا صداشون کنم که بیان برای ناهار دیگه مطمئن بودم همه ی حرفاشون و زدن ولی از صحنه ای که دیدم واقعا شوکه شدم!

آرشام چشماش قرمز شده بود و روبه روی مهسا ایستاده بود . مهسا هم سرش پایین بود و داشت گریه میکرد ...

نمیدونم چند دقیقه به همون حالت ایستاده بودم که به خودم اومدم . تک سرفه ای کردم که متوجه حضور من بشن و با من من گفتم:

- چیزه ... امم ... اومدم بگم که ناهار حاضره ولی انگار دارین صحبت میکنین ... پس... مهسا سریع اشکاشو پاک کرد و به طرفم اومد و گفت:

- شرمنده انوشه جان من دیگه رفع زحمت میکنم . ببخشید اگه تو زحمت افتادی ولی دیگه باید برم...

میدونستم هرچقدرم اصرار کنم که بمونه ، بی فایده است . از قیافه آرشام هم میشد فهمید که حرفاشون خوب پیش نرفته ، واسه همین گفتم:

- باشه عیبی نداره عزیزم . پس بذار بگم آرشام برسو... نداشت حرفم تموم بشه و تند تند گفت:

نه نه خودم میرم ایشون و توی زحمت نمی اندازم . بازم ببخشید که نمیتونم واسه ناهار بمونم ... خدافظ...

هول هولکی صورتم و بوسید و نداشت هیچ واکنشی نشون بدم و از خونه زد بیرون!
تا اومدم از آرشام پیرسم که چی شده ، کتشو برداشت و اومد به سمتم و صورتم و بوسید و
گفت:

- ببخشید آجی . الان نمیتونم اصلا حرف بزنم . بعدا دوباره میام و بهت سر میزنم.
اونم هول هولکی رفت و من و توی بهت گذاشت که چی شده ! چی بینشون گذشته که آرشام
رو انقدر به هم ریخته و باعث شده که مهسا با چشمای خیس ، اینجا رو ترک کنه؟؟ واقعا
قضیه چی بود ؟ ولی هرچی بیشتر فکر میکردم ، کمتر به نتیجه میرسیدم!!

با به لرزه دراومدن گوشیم ، نگام بهش افتاد ... مامان بود ... نگران شدم ! سرکلاس فرشاد
بودم . نگاهی بهم انداخت و منم یه جوری نگاش کردم که فهمید حتما باید جواب بدم و
سرتکون داد و گفت:

- خانوم کیوانی تشریف ببرید بیرون به گوشی اتون جواب بدید و لطفا زود برگردید که از
مبحث عقب نمونین.

لبخندی زدم و با گفتن " چشم استاد " سریع از کلاس بیرون رفتم و تلفنم و جواب دادم:

- جانم مامان ؟

- سلام مامان جان . خسته نباشی!

- سلام . مرسی شما هم همینطور ... مامان مگه شما نمیدونین من این ساعت کلاس دارم ؟
چیزی شده که زنگ زدین
؟

مامان با کلافگی گفت:

- میدونم میدونم ولی حتما باید بهت زنگ میزدم چون این مشکل فقط به دست تو حل
میشه!

با نگرانی پرسیدم:

- مشکل؟؟؟ چه مشکلی؟؟ همه حالشون خوبه؟؟

- آره همه حالشون خوبه ولی آرشام ... بچه ام یه چیزیشه همه اش تو خودشه ! دوهفته
است خودشو توی کارش غرق کرده ... حتی ... حتی به جرئت میگم به زور لبخند روی لباش
میاد...

صدای مامان میلرزید . حس کردم بغض داره ... ادامه داد:

- هرچی ازش میپرسم چشمه جواب نمیده ! بمیرم واسه بچه که داره آب میشه ... انوشه جان تو
بیا باهاش صحبت کن

. شاید تو تونستی بفهمی دردش چیه!؟

آهی کشیدم و گفتم:

- باشه مامان . بهش زنگ میزنم میگم بیاد خونه . منم بعد کلاسم میام اونجا...

نمیشد به مامان دلیل ناراحتی آرشام رو بگم چون نه میخواستم بیشتر از این نگرانش کنم و نه
اینکه خودم کل قضیه رو میدونستم!

مامان با خوشحالی گفت:

مرسی مادر . پس من خودم بهش زنگ میزنم و میگم که امروز کارو تعطیل کنه و بیاد خونه ... تو هم زود خودت رو برسون...

- چشم ... فعلا خدافظ

- به سلامت خدافظ

همین که گوشی رو قطع کردم ، در کلاس باز شد و دانشجوها اومدن بیرون ... لعنتی !
مبحث به اون مهمی رو از دست دادم!

سری تکون دادم ... به درک ... داداشم مهمتره!!

سارا با وسایل جفتمون به طرفم اومد و کیفم رو به طرفم گرفت و گفت:

- کجا موندی که دیگه پیدات نشد ؟

- مامان زنگ زده بود ... باید برم خونه امون!

تا سارا خواست بازجوییش رو شروع کنه ، فرشاد از کلاس بیرون اومد و ازم پرسید:

- چرا انقدر طولش دادی ؟ کی بود ؟

- مامان بود .. باید برم خونه!

فرشاد که از قیافه ام فهمید اوضاع زیاد خوب نیست ، دیگه چیزی نپرسید و گفت که خودش

منو میرسونه ... سارا به کلاس دیگه هم داشت ، برای همین از همدیگه خداحافظی کردیم و با

فرشاد ، به طرف پارکینگ به راه افتادم.

سوار ماشین شدیم و از دانشگاه بیرون زدیم . توی راه فرشاد بالاخره سکوت رو شکست و

پرسید:

- چیزی شده؟؟

سرم و به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

- آرشام حالش زیاد خوب نیست...

اخمای فرشاد توی هم فرورفت ... به احتمال زیاد اونم از دلیل ناراحتی آرشام خبر داشت

چون دیگه چیزی ازم نپرسید ... بالاخره مهسا دخترخاله ی اوئه و هرچی باشه آرشام

دوست چندین و چند ساله اش!

جلوی درخونه نگه داشت و چون دیرش شده بود و باید میرفت دفترش ، دیگه داخل نیومد و

خدافظی کرد و رفت.

در رو با کلید باز کردم و قدم زنان مسیر باغ تا ساختمون رو طی کردم .. همزمان فکرم

پرکشید به سمت فرشاد ... یه مدت بود که سرش بدجوری شلوغ شده بود و حتی بعضی

اوقات تا آخر شب خونه نیومد ... همین مساله باعث شده بود که رابطه امون دوستانه تر نشه

و همونجور معمولی باقی بمونه ... مخصوصا که به تازگی یه پرونده جنایی قبول کرده بود و

اصرار داشت که من هم بهش توی این مورد کمک کنم!

وارد خونه که شدم ، از سکوت زیادش تعجب کردم . مامان رو صدا زدم و دیدمش که سریع

به طرفم اومد و نداشت سلام کنم و سریع گفت:

- بدو مامان ... برو پیشش ... حالش اصلا خوب نیست.

سری تکون دادم و با ناراحتی به طرف اتاق آرشام رفتم ... بیچاره داداشم چی شنیده بود که

توی این ۲ هفته داغون شده بود؟؟

در زدم و وارد اتاق شدم ... روی تختش دراز کشیده بود و ساعدشو روی پیشونیش گذاشته بود . کنارش نشستم و دستم و روی دستش گذاشتم ... دستشو آورد پایین و با دیدن من ، بلند شد و نشست و سعی کرد لبخند بزنه:

- سلام آجی کوچیکه ... کی اومدی که من نفهمیدم ؟

چشماش قرمز قرمز بود ... معلوم بود که به زور جلوی خودش رو گرفته تا گریه نکنه...

- سلام داداش گلم . تازه رسیدم ! انقدر توی افکارت غرق بودی که متوجه نشدی!

آرشام سرشو انداخت پایین... ماما راست میگفت ... توی همین مدت کم ، معلوم بود که لاغر تر شده ... ته ریش روی صورتش هم یه نشونه ی دیگه از آشفستگی اش بود...

دیگه طاقت نیاوردم و بغلش کردم ... با بغض گفتم:

- آرشام بگو چی شده ؟ تروخدا نریز توی خودت ... مهسا چی بهت گفته که داغون شدی؟؟

آه پرسوزی کشید که دلم ریش شد ... با بی حالی گفتم:

- گفت که بهتره بیخیالش بشم چون هیچوقت باردار نمیشه...

شوکه شدم ... باچشمای گرد شده به آرشام نگاه کردم ... ولی کم کم بهتم جای خودش رو به
عصبانیت داد ... یعنی آرشام به خاطر همچین موضوعی از مهسا دست کشیده؟؟

سوالم و بلند پرسیدم ... نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

- نه....

همین یک کلمه باعث شد که عصبانیتم فروکش کنه و متعجب پرسیدم:

- پس چرا ازش دست کشیدی و داری خودتو عذاب میدی؟

- کی گفته من ازش دست کشیدم؟؟ میدونی به چند نفر متوسل شدم که باهاش حرف بزنن؟
چند بار خودم بهش زنگ زدم یا رفتم دم خونہ اشون؟ ولی هر دفعه جوابش یه کلمه بود
نه!

- واقعا برات اهمیتی نداره؟

خندید ... ولی پردرد....

- انوشه من عاشق مهسا شدم ... عاشق شخصیتش ... عاشق روح پاکش ... اون و با تمام وجود
میپرستم ... میدونم که فقط کنار اون به آرامش میرسم . حالا به نظرت یه بچه که بود و

نبودش زیاد واسم فرقی نداره ، انقدر اهمیت داره که بخوام به خاطرش از دختر مورد علاقه ام دست بکشم ؟ یعنی انقدر کوتاه فکرم ؟

- اینا رو به خود مهسا هم گفتم ؟

- هزار بار ... ولی باورش نمیشه ! میگه الان داغی و نمیدونی چی داری میگی . دو روز دیگه آرزوی پدر شدن ، به دلت میشینه . اونوقت نسبت به من سرد میشی ... حتی شاید ازم متنفر بشی ... بعدشم طلاق میدی . چون هیچ مردی نمیتونه با زنی که اجاقش کوره ، زندگی کنه!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- اونقدر این مسئله رو واسه خودش بزرگ کرده که شبانه روز ، شده فکر و ذکرش...
- مطمئنی که حرفاش درست نیست ؟ چقدر به خودت اطمینان داری که در آینده همچین اتفاقی نمی افته ??

آرشام چند لحظه سکوت کرد ولی بعدش جدی زل زد توی چشمام و گفت:

- درسته که من نمیتونم تضمین کنم که در آینده دلم بچه نخواد ... ولی به شرافتم قسم که این خواستن در برابر علاقه ام به مهسا ، هیچه ! بعدشم .. مهسا خودش هم میدونه که میتونه بره دنبال درمان چون مشکلش فقط یه مشکل ژنتیکیه و با یه دوره ی درمانی ، ممکنه درمان بشه. ولی خودش نمیخواه ... میترسه به بن بست بخوره و اونوقت کاملاً نا امید بشه...

تو چشمش اشک جمع شد ... روش رو ازم گرفت که متوجه نشم ولی من حتی قطره اشکی که از چشمش چکید رو هم دیدم و همین یه قطره ، وجودمو به آتیش کشوند و غم آرشام رو با تموم وجودم حس کردم ... خودم هم صورتم خیس اشک شده بود...

از جام بلند شدم و گفتم:

- نگران نباش داداشی ... خدا بزرگه . منم همه ی سعیمو میکنم که نظرشو عوض کنم...

و به طرف در اتاقش رفتم که با حرف آرشام سر جام ایستادم و به طرفش برگشتم...

- دیگه واسه عوض کردن نظرش دیر شده...

- چرا؟؟

قطره ی دوم اشک از چشمای آرشام چکید ... نفس عمیقی کشید تا بغضشو قورت بده و گفت:

- امشب پرواز داره ... میخواد برای همیشه از ایران بره!! ...

زنگ در رو فشار دادم ... برای اولین بار بود که می اومدم خونه ی خاله ی فرشاد ... میدونستم که خیلی بی ادبیه که بدون دعوت و تنها اومدم ، ولی باید عجله میکردم چون ممکن بود دیر بشه...

در باصدای تیکی باز شد . پریدم داخل و مسیر در حیاط تا خونه اشون رو با سرعت طی کردم...

دم در مامان مهسا ایستاده بود و با تعجب بهم نگاه میکرد . رسیدم بهش و گفتم:

- سلام خاله جون ... شرمنده که بدون خبر اومدم.

- سلام عزیزم ... این چه حرفیه دشمنت شرمنده . خیلی خوشحالم کردی که اومدی ... فکر کنم بتونم حدس بزنی واسه چی اینجایی...

با شرمندگی گفتم:

- مهسا...

حرفمو قطع کرد و با ناراحتی گفت:

- توی اتاقشه ... طبقه ی دوم دستِ راست . اولین اتاق...

بعد هم زیر لب گفت:

- اگه تونستی راضیش کن ... دختره خل شده ... به التماسای من که توجهی نمیکنه . شاید تو بتونی راضیش کنی...

صورتش و بوسیدم و گفتم:

- هر کاری که از دستم بریاد ، میکنم که تصمیمشو عوض کنم.

بعد هم " با اجازه ای " گفتم و به طرف اتاق مهسا رفتم ... در زدم و بعد از اینکه گفت " بفرمایید " وارد اتاق شدم...

پشتش به من بود و روبه روی یه چمدون باز نشسته بود و توش رو نگاه میکرد . بدون اینکه به عقب نگاه کنه ، گفت :

- مامان ترو خدا دوباره شروع نکن ... من تصمیمو گرفتم ... میخوام برم...

- از کی تاحالا به جای حل کردن مشکل ، صورت مسئله رو پاک میکنن؟؟

مهسا سریع به عقب برگشت و با دیدن من ، چشماش از تعجب گرد شد . از جاش پرید و روبه روی من ایستاد و گفت:

- تو ... کی ... اومدی ??

خنده ام گرفت ... بار دوم بود که این سوال ازم پرسیده میشد!

- تازه رسیدم ... اومدم بهت بگم که دستت درد نکنه که داری فرار میکنی!

چشمای مهسا غمگین شد . برگشت و روی تختش نشست و سرشو بین دستاش گرفت و گفت:

- من فرار نمیکنم ... فقط ... فقط دارم یه مدت از اینجا دور میشم که فکر کنم...

روبه روش نشستم روی زمین و به چشماش نگاه کردم ... چشمای اونم قرمز بود...

- یه مدت کوتاه میشه یه هفته ?? فکر کنی به چی ?? به غمی که روی دوش آرشام میذاری یا غصه ای که به خودت تحمیل میکنی ؟ اونم واسه هیچ و پوچ!!

اشک از چشماش سرازیر شد ... با هق هق گفت:

- فکر کردی دل من از سنگه ?? فکر میکنی من دلم نمیخواد با مردی که چند ساله عاشقشم و همیشه هم سعی داشتم عشقش رو توی قلبم دفن کنم و حالا فهمیدم که اونم منو دوست داره ، زندگی کنم ??

مات موندم بهش ... پس اونم آرشام رو دوست داشت! ...

- پس چرا این کارا رو با خودت و اون میکنی ؟

اشکاش و پاک کرد و با صدای ضعیفی گفت:

- تو من و درک نمیکنی ... یعنی هیشکی نمیتونه من رو درک کنه ... نمیتونی درک کنی که از فکر اینکه یه روزی برسه که اون منو نخواد و نسبت بهم سرد بشه ، دارم دیوونه میشم ... اینکه مشکلم و توی سرم بزنه و من نتونم از خودم دفاع کنم ، هزار بار می میرم و زنده میشم ... پس .. پس ترجیح میدم به قول تو ، برای فرار از این هزار تا مشکل ، فقط با یه مشکل دست و پنجه نرم کنم . ترجیح میدم غم نداشتنش رو تا ابد با خودم داشته باشم ولی سرد شدنش رو تحمل نکنم...

خدایاچه دردی میکشید این دختر ... راست میگفت ... هیشکی تا توی موقعیتی مثل اون گیر نکنه ، نمیتونه درکش کنه ... ولی اون دیگه خیلی زود تسلیم شده بود...

- مهسا نمیدونم ، میدونی یا نه ! من و آرشام خیلی با هم صمیمی هستیم ... به حدی که از جیک و پوک هم خبر داریم ... توی این بیست و دوسالی که باهاش زندگی کردم ، مطمئنا انقدر اخلاقش دستم اومده که به جرئت بهت بگم ، اون مرد تر از این حرفاست که به خاطر چیزی که حتی مشکل هم به حساب نیاد ، از عشقش دل بکنه .

درسته اون داداشمه ولی تو هم عین خواهرمی ... به خدا قسم که اگه ازش مطمئن نبودم ، پامو اینجا نمیداشتم ولی میدونم که اون اصلا این چیزا براش مهم نیست اون دیگه به هیچکی جز تو فکر نمیکنه ... ازت خواهش میکنم که اگه به فکر آرشام نیستی ، لا اقل زندگی خودتو

تباه نکن ... عشق یعنی ریسک! آدم باید گاهی اوقات خطر کنه تا به چیزی که میخواد ، دست پیدا کنه ... اصلا از کجا معلوم که تو با درمان خوب نشی ؟

از جام بلند شدم و دستای مهسا رو که به فکر فرو رفته بود ، توی دستم گرفتم . سرش و اوردم بالا و توی چشمش زل زدم و گفتم:

- یه تصمیمی بگیر که بعد ها پشیمون نشی و به خودت لعنت نفرستی ... به حرفام فکر کن ...
آرشام میتونه خوشبختت کنه...

بعد هم تنهات گذاشتم و رفتم پایین . وسط پله ها با خاله برخورد کردم که داشت با وسایل پذیرایی می اومد بالا ...
با دیدن من تعجب کرد و گفت:

- ا خاله جان من تازه داشتم می اومدم که ازت پذیرایی کنم . چه زود حرفاتون تموم شد!
صورتش و بوسیدم و گفتم:

- مرسی خاله جون . دیدن خودتون به اندازه کافی واسم شیرین بود ... فقط امیدوارم تونسته باشم تصمیمشو عوض کنم!

بعد هم خداحافظی کردم و از خونه اشون زدم بیرون . سرم و بلند کردم و گفتم:

- خدایا خودت کمکشون کن...

فصل شانزدهم

کلید رو انداختم توی قفل و در رو باز کردم . جعبه ی کادوییچ شده ی دستم رو روی زمین گذاشتم و بند کفشام رو باز کردم ... اواسط بهمن بود و هوا حسابی سرد ... روز درمیون بارون میومد ولی خبری از برف نبود!

امروز هم که از خونه ی مهسا بیرون زدم ، هوا بارونی شد و یادم افتاد که چه بلایی سر بارونی فرشاد اوردم و تصمیم گرفتم ، واسش یه بارونی خوشگل و شیک بخرم.

بالاخره تونستم از شر کفشام راحت شم و وارد خونه بشم . تا اومدن فرشاد ، یکی دوساعتی مونده بود و من ذوق داشتم که عکس العملش رو بعد از دیدن هدیه اش ببینم.

میخواستم بعد از اومدنش ، هدیه اش رو بهش بدم ولی دیدم که واقعا دلیلی نداره که بخوام اینجوری غافلگیرش کنم.

برای همین گذاشتمش روی تختش و به طرف آشپزخونه رفتم تا شام رو حاضر کنم . نهار هم نخورده بودم و حسابی گرسنه بودم.

غذا که آماده شد ، فرشاد هم اومد . سلام کرد و رفت توی اتاقش ... منم درظاهر نشسته بودم و فیلم نگاه میکردم ولی شش دنگ حواسم توی اتاق فرشاد بود!

چند دقیقه بعد ، سروکله اش پیدا شد . قیافه اش خیلی خنده دار شده بود ... همینجور که بارونی رو ورنه میگرد ، پرسید:

- انوشه این چیه؟؟ خندیدم و گفتم:

- جورابه!! خوب به نظر خودت چیه؟؟ بارونیه دیگه!!

چشماشو گرد کرد و گفت:

- اگه نمیگفتی که نمیفهمیدم بارونیه !! منظورم اینه که از کجا اومده ؟ مال منه ؟ شونه بالا انداختم و گفتم:

- یادته سر بارونی خودت چی اومد ؟ این رو جای اون خرابکاریم واست خریدم ... فقط امیدوارم اندازه ات باشه.

کم کم از حالت بهت خارج شد و گفت:

- ولی نیازی نبود که اینکارو بکنی .. چقدرم که خوشگله!!

قند تو دلم آب شد ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- قابلی نداشت . حالا بپوشش بینم بهت میاد یا نه ؟!

خندید:

- مگه میشه من چیزی بپوشم و بهم نیاد ؟؟

زیر لب گفتم " بچه پررو " که شنید و گفت " خودتی " و باعث شد که خنده ام بگیره !

سریع تنش کرد و روبه روم ایستاد...

خدا وکیلی تپیش حرف نداشت ... کاملاً اندازه اش بود و خیلی هم بهش می اومد . توی دلم قربون صدقه سلیقه خودم رفتم ، ولی نگاهمو بی تفاوت کردم و درحالیکه چشم ازش میگرفتم ، گفتم:

- بد نیست ... بارونی که خیلی قشنگه ولی خوب ... به آدمای بدهیکل هم میاد!!!

فرشاد زد زیر خنده:

- هیکل من روی فرم نیست ؟ بچه جون میخوای حرصم بدی ، یه چیزی بگو که باورم بشه!

اداشو دراوردم و بلند شدم تا شام رو بکشم . فرشاد هم لباساشو عوض کرد و اومد تا غذا بخوریم.

بعد از غذا سریع ظرفا رو شستم و چون خیلی خوابم میومد ، خواستم برم بخوابم که فرشاد صدام زد . رفتم توی اتاقش که دیدم داره یک پرونده رو میخونه . من رو که دید ، همون پرونده رو به طرفم گرفت و گفت:

- این رو بخون . میخوام توی این کیس ، بهم کمک کنی.
ازش گرفتم و پرسیدم:

- چی هست ؟

- درباره ی یه باند قاچاقه ... از مواد بگیر تا سلاح سرد و گرم ... این باند جوری صحنه سازی میکنن که پلیس بهشون حتی یه درصد شک نکنه ! این پرونده ام مال مردیه که خیلی اتفاقی شاهد قتل یه نفر توسط یکی از افراد همین باند بوده ... برای همینم اونا جوری واسش توطئه چیدن که قتل گردن این مرد افتاده و حتی میخوان براش حکم اعدام صادر کنن . من وکیلشم ولی تنهایی از عهده اش برنمیام و چون به توانایی های تو ایمان دارم ، میخوام که بهم کمک کنی.

ناخود آگاه لبخند زدم ... اولین بار بود که ازم تعریف میکرد . پرسیدم:

- خوب من باید چیکار کنم ؟

- قبل از هر کاری ، باید پرونده اش رو بخونی . بعدش باید همه ی تلاشمون رو بکنیم تا بتونیم حکم رو عقب بندازیم

...

- تو تاحالا سرنخی ، ردی ، چیزی از این باند پیدا نکردی که بتونی دستشون رو ، رو کنی ؟
آهی کشید و گفت:

- چرا ولی مَـحکمه پسند نیست . این باند خیلی حرفه ایه ... هیچ ردی از خودش به جا نمیذاره

. و شاید بهتره بگم ، رد پای اشتباهی واسمون میذاره!

سر تکون دادم و خواستم بلند شم که دستم رو گرفت:

- انوشه...

حس کردم ضربان قلبم داره شدت میگیره . سعی کردم خونسردی ام رو حفظ کنم:

- بله؟؟

- این پرونده برای من خیلی مهمه ... خیلی .. ازت خواهش میکنم اون رو با دقت بخون و روش

خیلی فکر کن.

سرم رو به نشونه ی " باشه " تکون دادم و دستم رو به آرومی از توی دستش دراوردم و

خواستم برم بیرون که دوباره دستم رو گرفت و گفت:

- انوشه...

خنده ام گرفت و گفتم:

- دوباره چیه؟؟

زل زد توی چشمام و گفت:

- مرسی به خاطر هدیه ات...

دو روز تمام طول کشید تا تونستم کل پرونده رو بخونم و همه ی جوانبش رو در نظر بگیرم .

فرشاد راست میگفت ...

به هر دری زده بود ، به بن بست میرسید!

از فرشاد خواستم تا ترتیب به قرار ملاقات رو با اون مرد بده تا بتونم قبل از هر چیزی ، اصل ماجرا رو از زبون همون شخص بشنوم . فرشاد اول راضی نمیشد ، ولی با اصرارای زیادم تونستم قانعش کنم که بدون صحبت با اون مرد ، هیچ کمکی نمیتونم بهش بکنم ... راضی شد ولی گفت که درباره ی این موضوع ، به هیچکس ، مخصوصا آرشام و ارشیا چیزی نگم!

اولش نفهمیدم منظورش چیه ، ولی وقتی به ملاقات اون مرد رفتیم ومن دیدمش ، سنکوپ کردم ! و تازه دلیل مخالفت فرشاد رو فهمیدم!

اون مردی که فرشاد موکلش بود و همه فکر میکردن که قاتله و ممکن بود اعدام بشه ... رامین بود ... دوست مشترک آرشام و فرشاد و ارشیا!!!

نمیتونستم از جام تکون بخورم ... باورش برام سخت بود ! تازه اون موقع بود که دلیل اهمیت زیاد این پرونده برای فرشاد رو درک کردم...

چند لحظه همونجوری سر جام ایستاده بودم که با سلامش به خودم اومدم و جوابشو دادم و گفتم:

- ب... بخشید... آ... آ... آ... م...ن اصلا انتظار دیدن شما رو نداشتم ! یعنی .. یعنی حتی به ذهنم خطور نمیکرد که شما.. شما...

رامین لبخند تلخی زد و گفت:

- میدونم .. میدونم ! خودمم هنوز باورم نشده ... هنوزم وقتی از خواب بیدار میشم ، فکر میکنم که توی اتاق خوب خودمم ولی با دیدن دیوارای تنگ سلولم ، یادم میاد که چه بلایی سرم اومده...

کلافه چنگی به موهاش زد و سرش رو انداخت پایین . فرشاد به طرفش رفت و شونه اش رو فشار ملایمی داد...

سعی کردم خودم رو کنترل کنم . برای همین چند تا نفس عمیق کشیدم و روبه روی رامین نشستم . سعی کردم با لحنم ، آرامش رو به رامین هم منتقل کنم که انگار خوشبختانه موفق بودم...

- آقا رامین میدونم توی وضعیتی نیستین که بتونین زیاد صحبت کنین ... ولی من به توضیحات شما برای نجات جونتون احتیاج دارم...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت:

- مسئله ای نیست ... من حالم خوبه چی میخواین بدونین ؟

- همه چی رو ... از جزئی ترین مسائلی که به اون اتفاق مربوط میشه تا کلیاتش...

نفس عمیقی کشید ... نگاهی به فرشاد کرد و رو به من ، شروع کرد به صحبت:

- اسمش ندا بود ... به جرئت میتونم بگم ، خوشگل ترین دختری بود که به عمرم دیدم ...
چشمای آبی ملیح ، پوست سفید مثل برف ، موهای طلایی و اندام مانکن ... و خلاصه
هرسلاحی که به جنگ یه مرد بره و اسر خودش کنه رو داشت ... اسیرش شدم ... دیوونه
اش شدم . ولی ... توی یکی از مهمونیا بهش شک کردم ... دیدم که دستش توی دست منه
و نگاهش به مردای دیگه است...

رامین آب دهنشو قورت داد و با صدای ضعیفی ادامه داد:

- اوایلش اینطوری فکر میکردم ولی بعد از چند تا مهمونی دیگه که با هم رفتیم ، دیدم که یه
نفر دیگه هم همیشه توی این مهمونیا هست . یه مرد مسن که همیشه دو نفر کنارش
ایستاده بودن ! قیافه اش از دور داد میزد که شخصیت مهمیه ... ندا تقریبا همیشه یه
چشمش به اون بود و من از این رفتارش واقعا کلافه شده بودم ... چند بار بهش تذکر دادم
که گفت برام سوء تفاهم پیش اومده! ...

بالاخره توی یه مهمونی به خیال خودش سر من رو با یه دختر دیگه گرم کرد و رفت سمت
اون مرد . چند دقیقه با هم صحبت کردن و بعد هم بدون اون دوتا محافظ ، به سمت پله ها
رفتند و اون دو نفر هم از خونه خارج شدند...

چند دقیقه صبر کردم و وقتی دیدم که خبری ازشون نشد ، خونم به جوش اومد و به سمت پله
ها رفتم . ولی ای کاش قلم پام میشکست و پام رو توی اون اتاق لعنتی نمیداشتم....

رامین ساکت شد و من تازه موجه لرزش بدنش و صورت قرمز شده اش ، شدم . فرشاد سریع درخواست یه لیوان آب کرد و دادش به رامین و شونه هاش رو مالید تا بالاخره یکم ، آروم تر شد . سرش رو انداخت پایین و ادامه داد:

- طبقه دوم سه تا اتاق خواب داشت که در دوتاش باز بود . به طرف همون یه در بسته رفتم . نمیخواستم واردش بشم ولی ، باید از ندا میپرسیدم پرا همچین کاری با من و دلم کرد؟! باید باز خواستش میکردم...

خودم رو آماده کردم تا هرصحنه ای رو بینم ولی وقتی در رو باز کردم ... با چیزی که مواجه شدم ، شوکه شدم !!اون مرد روی تخت افتاده بود و سر و صورتش غرق خون بود ... همه جای اتاق خون پاشیده بود و ندا داشت ... داشت دستای خونیشو با یه دستمال تمیز میکرد ... از صدای در به طرفم برگشت و با دیدن من حسابی جا خورد ... اسلحه اش روی میز جلوی من بود ... نمیدونم از شانس بدم یا خوش شانسیم بود که نه در رو قفل کرده بود و نه اسلحه اش رو برداشته بود!

قبل از اینکه بتونه عکس العملی نشون بده ، پریدم و اسلحه اش رو برداشتم . ولی اون خیلی ریلکس بود .. ازش پرسیدم ، اینجا چه خبره؟؟ ولی اون فقط خندید ... گفت:

- نمیخواستم تو هم درگیر این قضیه بشی . ولی حالا دیگه راهی ندارم...
بعدشم یه حرفی زد که دیوونه شدم ... گفت:

- تو دیگه این چیزا رو دیدی و نمیتونم بذارم زنده بمونی.

باورتون میشه؟؟ دختری که من واسش میمردم و وجودش پر احساس بود ، حالا با سنگ دلی تمام ، یه نفر رو که معلوم بود ، اولین نفر هم نیست رو کشته و حالا هم میخواست من رو بکشه ... تا خواست دستشو به طرف کمرش که نفهمیدم چجوری شلیک کردم ، ولی ... ولی قسم میخورم که دیدم که به شونه اش خورد ... وضعش اونقدر خطرناک نبود که بمیره! ...

ترسیدم ... دست و پامو گم کردم . از اتاق پریدم بیرون که دیدم ، یکی از همون مردا ، نزدیک پله ها ایستاده ...

خواست بیاد طرفم که اسلحه رو گرفتم طرفش ... دستشو برد بالای سرش ، ولی حس کردم حالتش نمایشیه ... انقدر هول شده بودم که اسلحه رو انداختم و فرار کردم ... از ... از ویلا زدم بیرون و سوار ماشین شدم و سعی کردم تا میتونم ، سریع از اونجا دور بشم...

احمقانه ترین کاری بود که توی عمرم ، انجام دادم . ولی اون لحظه گیج بودم ... وحشت کرده بودم ! ونمیدونستم دارم چیکار میکنم!

سریع رفتم خونه ام ... میخواستم وسایلمو جمع کنم و هرچی زودتر از شهر خارج بشم . ولی چند ساعت بعد ، توی راه ، پلیس که جلومو گرفت ، فهمیدم کارم تمومه...

اوناندا رو کشته بودن و جوری صحنه سازی کرده بودن که نشون بدن ، جفتشون رو من کشتم . حدسم درست بود و اون مرد ، یکی از افراد مهم بود که من حتی اسمشم نمیدونستم !! اسلحه رو هم که جا گذاشته بودم ، شد مزید بر علت ، چون اثر انگشتم روش بود...

رامین دیگه حرفی نزد ... دلم براش سوخت ! داشت به خاطر گناه نکرده ، محکوم میشد و اگه کسی وضع الانش رو و این همه آشفتگیش رو میدید ، باورش نمیشد ، این همون رامین با ابهت و صلابته! ...

صدام رو صاف کردم و با اینکه هنوزم توی شوک حرفایی که شنیدم ، بودم ، سعی کردم اعتماد به نفسم رو حفظ کنم و با آرامش صحبت کنم که رامین و فرشاد از ته دلم خبردار نشن!

- آقارامین ، من توی پرونده اتون ، قتل ندا رو دیده بودم . ولی چرا درباره ی این مرد چیزی نوشته نشده بود ؟

به جای رامین فرشاد جواب داد:

- اون مردی که ندا کشته ، بزرگ ترین و سرشناس ترین تاجر ایران بوده ... به احتمال زیاد اصلا دوست ندارن ، این قضیه به بیرون درز پیدا کنه و رسانه ها ازش با خبر بشن . برای همینه که انقدر سریع میخوان ، حکم رامین رو صادر کنن.

- ولی این تاجر، چه ربطی به باند قاچاق داره ؟

- چیزایی که من فهمیدم ، این بود که اون مرد ، دردسرهای زیادی واسه ی این باند درست کرده و چندباری واسشون مشکل درست کرده و مسلما اونا هم میخواستن از شرش خلاص بشن.

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم . دوباره روم رو کردم به رامین و پرسیدم:

- این مهمونیایی که میرفتین ... کی ترتیبشو میداد ؟

- ندا ... میدونین که من خیلی وقت نیست که اومدم ایران و اونقدر دوست و آشنا ندارم که به مهمونیاشون بخوان دعوتم کنن ... با ندا هم خیلی اتفاقی آشنا شدم ولی کاش ... کاش هیچوقت نمیدیدمش...

میدیدم که به زور جلوی خودشو گرفته که جلوی من و فرشاد گریه نکنه . وقتی حال خرابشو دیدم ، توی تصمیم مصمم تر شدم که بیگناهییش رو ثابت کنم.

دیگه کم کم باید میرفتیم . از رامین پرسیدم که آدرسی از ندا نداره ؟ که گفت:

- راستش یه بار یه مهمونی توی خونه ی خودش گرفت ... البته بهتره بگم ویلاش ، چون بیرون شهر بود ... چندبار هم تا دم در خونه اش ، رسوندمش... حالا نمیدونم اینا واقعا خونه ی خودش بودن یا مثل همه ی حرفاش دروغی بود ??

این بار نتونست جلوی خودش رو بگیره و برای اینکه ما اشکاشو نبینیم ، از جاش بلند شد و با یه خداحافظی زیر لبی ، به طرف در رفت و با سرباز از اتاق ، خارج شد.

از زندان که بیرون زدیم ، هردومون کلافه و عصبی بودیم . تنها سرنخ هامون ، خونه ی ندا و اون ویلا بود که البته معلوم هم نبود که آدرس ها درست باشن!!

قرار شد اول به خونه اش سر بزیم . توی راه ، گوشیم زنگ خورد . آرشام بود... فرشاد بهم تاکید کرد که مواظب باشم آرشام از قضیه بویی نبره!

البته اون لحظه آرشام انقدر خوشحال بود که اگه این خبر رو بهش میدادم ککش هم نمیگزید ! مثل اینکه مهسا ایران موند و حتی اجازه داده بود که آرشام بره خواستگاریش ... انگار حرفام خیلی روش تاثیر گذاشته بود...

آرشام بعد از اینکه کلی ازم تشکر کرد و گفت که یه روز جبران میکنه ، ازم خواست که حتما روز ۵شنبه توی مراسم خواستگاریش حضور داشته باشم و چون میخواست به مهشاد هم زنگ بزنه ، سریع خداحافظی کرد.

قضیه رو واسه فرشاد هم گفتم و اونم کلی خوشحال شد!

وقتی رسیدیم ، فرشاد ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم و به طرف آپارتمان ۲ طبقه ی نسبتا بزرگی رفتیم . رامین گفته بود که طبقه ی دوم ، خونه ی ندا بوده . زنگ زدیم و در کمال تعجب ، یه نفر جواب داد:

- کیه ??

من و فرشاد نگاه متعجبی به هم انداختیم و فرشاد گفت:

- منزل خانوم عظیمی ؟

فکر میکردم ، الان میگه " نه اشتباه گرفتین " ولی درکمال تعجب گفت:

- خانم عظیمی از اینجا رفته ... الان دو روزه که ما اومدیم اینجا.

پس ندا واقعا اینجا زندگی میکرد ... یعنی کی خونه اشو فروخته بود ?? فرشاد پرسید:

- خونه رو از خود خانوم عظیمی خریدین ؟

- نه ... برای چی میپرسین ؟

- راستش ما از دوستای ایشون هستیم . تنها آدرسی که ازشون داریم ، همینجاست.

مرده کمی مکث کرد و بعد گفت:

- راستش خانوم عظیمی چند وقت پیش فوت کردن . خونه رو هم ما با واسطه خریدیم و

نمیدونیم که صاحب اصلیش کیه ... متاسفم !

- یعنی هیچ آدرسی ، شماره ای ، چیزی ندارین ؟

- نه متاسفانه!

با ناراحتی از اون مرد تشکر کردیم و به طرف ماشین رفتیم . حالا دیگه تنها سرنخمون ویلا

بود!

وسط ظهر بود و هیچکدوم ناهار نخورده بودیم . ولی فرشاد انقدر برای رفتن به ویلا عجله داشت که نمیتونستم ازش بخوام ، اول بریم یه جا ناهار بخوریم!!

سرم و تکیه داده بودم به شیشه و بیرون رو نگاه میکردم که دست فرشاد روبه روم قرار گرفت . توش یه بسته شکلات کاکائویی بود ... از همونایی که عاشقشون بودم و فرشاد هم میدونست!

با صدایی که توش رگه های خنده موج میزد ، گفت :

- اگه تونستی چند تاش رو واسه ی سری بعد نگه دار!!

خندیدم و بدون هیچ حرفی بسته رو ازش گرفتم و بازش کردم و شروع کردم به خوردن . از هرچی که میتونستم بگذرم ، از شکلات ، اونم از نوع شکلاتیش نمیشد گذشت ... ! چندتاشم چیوندم توی دهن فرشاد و با خنده و شوخی نصف بسته رو خوردیم!

نزدیک یک ساعت طول کشید تا به ویلا برسیم . مسیرش زیاد سر راست نبود و چند کیلومتری بیرون از شهر قرار داشت . با آدرسی که رامین داده بود ، به یه در زرشکی بزرگ رسیدیم . فرشاد محض احتیاط ، ماشین رو چند متر جلوتر پارک کرد . پیاده شدیم و به طرف در رفتیم . به اطراف نگاه کردیم و وقتی مطمئن شدیم که کسی اون دور و اطراف نیست ، فرشاد قلاب گرفت و من به کمکش از دیوار ویلا بالا رفتم . سرکی کشیدم و وقتی مطمئن شدم که از باغبون و این چیزا خبری نیست ، پریدم توی حیاط ... در رو باز کردم تا فرشاد هم بیاد داخل و آروم و یواشکی به طرف ساختمون به راه افتادیم.

در ویلا قفل بود ولی پنجره ی آشپزخونه اش باز بود و من بازم به کمک فرشاد ، خودمو از پنجره ، داخل خونه

انداختم . فرشاد هم خودشو بالا کشید و از پنجره ، پرید توی آشپزخونه . به همدیگه نگاهی انداختیم و آروم و بی سر و صدا ، از آشپزخونه بیرون رفتیم .

از سکوتی که توی فضا حاکم بود ، معلوم میشد که هیچکس توی خونه نیست . تقریباً هیچ وسیله ای داخل ویلا نبود و ما با همه ی آروم راه رفتنمون ، بازم انعکاس صدای پامون رو وقتی راه میرفتیم ، میشنیدیم .

قرار شد اول طبقه ی بالا رو بگردیم .

با همه ی بزرگی ساختمون ، فقط ۲ اتاق داشت . البته یه اتاقک کوچیک هم توی راهرو بود که درشو قفل کرده بودن و هرکاری کردیم ، نتونستیم درش رو باز کنیم .

یکی از اتاقا تقریباً خالی خالی بود . توش به جز چند تا تیکه فرش جمع شده و دوسه تا تابلوی نقاشی ، چیز دیگه ای نبود . ولی اون یکی اتاق همه چی داشت!!

سرتاسر اتاق پر بود از عکسای خانوادگی و چند تا تابلوی نقاشی . یه تابلو فرش هم روبه روی تخت نصب شده بود .

یه کمد دیواری خیلی بزرگ هم توی اتاق بود که توش لبالب لباس و کیف و کفش داشت .

هیچ چیز خاصی توی اتاق وجود نداشت . داشتم وسایل توی کشوی میز تحریر رو نگاه میکردم که صدای باز شدن در حیاط ویلا ، توجهمو جلب کرد .

به طرف پنجره رفتم و با دیدن چندتا مرد که داشتن یه کامیون رو داخل ویلا می آوردن ، هول کردم و فرشاد رو صدا زدم .

نمی شد از ساختمون خارج بشیم چون ساختمون فقط یه در اصلی داشت و از در پشتی خبری نبود! مجبور بودیم توی همون اتاق قایم بشیم و امیدوار باشیم که اونا با این اتاق کاری نداشته باشن... ولی پس اون کامیون رو باید کجای دلم میذاشتم؟؟

فرشاد به طرف در اتاق رفت و از پشت قفلش کرد. صدای باز و بسته شدن در ویلا رو شنیدیم. دو نفر بلند بلند حرف میزدن و صداشون نزدیک میشد.

- صد بار به این میثم احمق گفتم، واسه خاطر چند تا صندوق، ورنه یه کامیون بیار. به خرجش که نمیره! آخرشم می اندازتمون توی دردرس...

- اینبار جنسا کم نیستن... مثل اینکه دختره، کل جنسایی رو که خریده، اینجا انبار کرده...

- حیف شد مرد... مغزش خوب کار میکرد!

- من که ازش اصلا خوشم نمیومد... دختره ی...

صداشون دیگه نیومد. انگار وارد جایی شدن. حسم میگفت، رفتن توی اون اتاقک در بسته!

قلبم به شدت توی سینه ام میکوبید. فرشاد از توی سوراخ قفل در، به بیرون نگاهی انداخت. بعد به طرف پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت و خیلی آروم گفت:

- کلا پنج نفرن . باید دعا کنیم هر پنج نفرشون ، بیان داخل ویلا که ما بتونیم از توی تراس
پیریم پایین . فاصله خوشبختانه زیاد نیست...
درحالیکه از ترس می لرزیدم ، گفتم:

- چجوری خودمون رو برسونیم به در ویلا؟؟ اینا حتما اسلحه دارن ... نرسیده به در ،
میبندمون به رگبار....

فرشاد نشست کنارم . دستمو گرفت توی دستش و با صدای محکمی گفت:

- نترس انوشه ... من اینجام . مطمئن باش از اینجا سالم می برمت بیرون...

صداش اونقدر آرامش داشت که منم آرام شدم . سرمو تکون دادم و از پنجره بیرون رو نگاه
کردم . اون سه نفر هم داشتن میومدن داخل ویلا . فرشاد گفت ، حواسم باشه که هر وقت
هرسه تاشون اومدن بالا ، بهش بگم که سریع وارد عمل بشه . منم از توی سوراخ در ، بیرون
رو نگاه میکردم . صدای سه تایشون رو شنیدم که داشتن می اومدن بالا ...
به فرشاد علامت دادم و اونم پرده رو کشید کنار . ولی پنجره قفل بود!

صدایی شبیه ناله از گلوم بیرون اومد و فرشاد زیر لب ، فحشی داد و به دنبال پیچ گوشتی ، کل
اتاق رو زیر و رو کرد . داشتم کم کم نا امید میشدم که پیچ گوشتی رو توی کشوی میز تحریر
پیدا کرد و سریع به طرفم برگشت و گفت:

- تا من دستگیره ی پنجره رو باز میکنم ، تو به پلیس زنگ بزن ... فقط سریع ! چون هر لحظه ممکنه هوس کنن بیان این اتاق رو خالی کنن!

فرشاد مشغول شد و منم با دستای لرزونم گوشیم رو دراوردم و به پلیس زنگ زدم . ماجرا رو خیلی خلاصه گفتم و بعد از دادن آدرس ، ازشون خواهش کردم که سریع خودشون رو برسونن . و قطع کردم.

کار فرشاد یکم سر و صدا داشت . ولی اون ۵ نفر انقدر غرق کارشون بودن که متوجه نمی شدن!

از توی قفل در ، نگاهی به بیرون انداختم و دیدم که دارن صندوق های بزرگی رو از اتاق بیرون میارن و دم در اتاقک میذارن .. داشتم توی دلم دعا میکردم که فرشاد زودتر کارش تموم بشه ، که صدای یکیشون من رو سرجام میخکوب کرد..

- سجاد ، با میثم برین و اتاق دختره رو خالی کنین . باید وسایل اون رو هم بار کامیون کنیم و ببریم.

نزدیک بود از ترس غش کنم . صدای پای دونفر که به اتاق نزدیک میشدن رو شنیدم . فرشاد هم شنید و با نگرانی دست از کار کشید و بهم خیره شد . صدای بالا و پایین شدن دستگیره ی در ، مثل سوهان قلبم رو سوراخ میکرد .

اگه کلید اتاق رو داشتن ، رسماً کارمون ساخته بود . ولی صدای یکیشون بلند شد:

- میلاد این دَآره بسته است . کی درشو قفل کرده ؟

صدای پای یکی دیگه اشون اومد و بعد هم دوباره دستگیره بالا و پایین شد:

- آآه لعنتی . حتما کار این عباسه ! آخرین بار اون اومده توی ویلا ... سجاد یه زنگ بهش بزن

و بگو که کلیدای اتاق رو کدوم قبرستونی گذاشته ؟

فرشاد سریع کارشو شروع کرد ... تقریبا کارش داشت تموم میشد ... منم کنارش ایستاده

بودم و سعی میکردم که خودمو کنترل کنم ولی نمیتونستم و عین بید ، میلرزیدم.

صدای یکیشون که احتمالا همون سجاد بود ، بلند شد:

- الو عباس؟؟ تو کلیدای اتاق این دختره رو کجا گذاشتی ؟

... -

- درشو قفل کردی واسه چی ؟ میخوایم خالیش کنیم.

چند لحظه صدایی نیومد و این بار سجاد با صدای آرومی گفت:

- مطمئنی ؟

.... -

تماسش انگار قطع شد چون رو به بقیه هم دستاش گفت:

- کار عباس نبوده ... یکی وارد ویلا شده . ممکنه هنوزم اینجا باشه...

دیگه صداشونو نشنیدم چون کار فرشاد تموم شد و پنجره رو باز کرد ... رفتیم توی تراس و نگاهی به بیرون انداختیم ... خبری از کسی نبود ! صدای درزدن و مشت و لگداشون می اومد . فرشاد سریع رو کرد بهم و گفت:

- با شماره ی سه ، پپر پایین . پاهاتم توی شکمت جمع کن که آسیب نبینن!

سرتکون دادم و منتظر نگاهش کردم . باشماره ی سه ، از تراس پریدم پایین . واقعا شانس آوردیم که فاصله زیاد نبود و گرنه حتما پاهامون میشکست!

قبل از اینکه بپریم ، صدای شکسته شدن در اتاق رو شنیدم . واسه همین ، بعد از اینکه پریدیم پایین ، معطل نکردیم و با تمام توان به طرف در ویلا دویدیم.

صدای فحش و داد و بیداشون رو میشنیدم که یهو صدای تیر اندازی بلند شد . فرشاد سریع من رو پشت کامیون پرت کرد و خودشم کنارم نشست . تا در ویلا فقط ۲متر فاصله داشتیم . ولی اونا کاملا به اونجا دید داشتن و میتونستن خیلی راحت با تیر بزَنمون!

فرشاد که نفس نفس میزد ، نگاهی به عقب انداخت . چشماشو یه لحظه بست و سریع باز کرد و گفت:

- دوتاشون دارن از ویلا میان بیرون ... دیگه هیچ راهی نداریم . هر وقت علامت دادم ، باتمام توانت به سمت در ویلا میدوی ... منم از پشت سرت میام!

تند تند سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و فرشاد از بین پنجره های کامیون ، به اون طرف نگاهی انداخت . دو نفر از اون ها در ساختمون رو باز کردن و به طرفمون دویدن . فرشاد هم همون لحظه داد زد:

- الان!

و هردو به طرف در ، که از شانسمون باز بود ، دویدیم . صدای غرش گلوله ها بلند شد ولی ما بی توجه میدویدیم که صدای فریاد فرشاد بلند شد و روی زمین افتاد.

درست جلوی در ، این اتفاق افتاد و اونا دیگه به ما دید نداشتن ولی دونفرشون داشتن به سرعت به ما نزدیک میشدن ... برگشتم به فرشاد کمک کنم تا بلند شه که با دیدن صحنه ی روبه روم سنکوپ کردم...

فرشاد تیر خورده بود! ...

فصل هفدهم

نمیتونستم از جام تکون بخورم ... موقعیت و زمان و مکان از دستم در رفته بود . ولی فرشاد تونست خودش رو جمع و جور کنه و هرچند سخت ، از جاش بلند شد . یه دستش به پهلوش بود و با یه دستش ، دست منو گرفت و به طرف ماشین کشوند.

به خودم اومدم ! سوئیچ رو از فرشاد گرفتم و با بالا ترین سرئت ممکن ، ماشین رو روشن کردم و بالاخره از اون مکان جهنمی دور شدیم!

اشکام بی اختیار پایین میریخت . هرچند ثانیه ، نگاهی به فرشاد که رنگش مثل گچ دیوار شده بود ولی خم به ابرو نمی آورد، می انداختم و گریه ام شدت میگرفت . حتی وقتی ماشین های پلیس رو که به سرعت به طرف ویلا میرفتن ، دیدم ، از سرعتم کم نکردم و تنها چیزی که توی ذهنم چرخ میخورد ، این بود:

" گلوه بیمارستان ... فرشاد! "

توی عمرم هیچوقت به این دیوانه واری رانندگی نکرده بودم و خیلی زود ، مسیری رو که توی ۲۱ دقیقه طی کرده بودیم ، توی پنج دقیقه رفتم و به شهر رسیدم و خودمو به اولین بیمارستانی که سر راه بود رسوندم . توی مدت رانندگیم فرشاد سعی داشت آروم کنه و بگه حالش خوبه . ولی آخراش دیگه فقط صدای ضعیفش به گوشم میرسید و دیوونه ام میکرد...

نمی دونم چجوری از ماشین پریدم بیرون و مثل برق و باد خودم و رسوندم به اورژانس
و با دوتا پرستار و یه برانکاردر برگشتم پیش فرشاد!

چشمش از زور بی حالی بسته شده بود ولی بازم سعی داشت خودشو خوب نشون بده و ذره
ای ناله نمیکرد و حتی اخم هم نکرده بود...

یکی از پرستارا اون رو روی برانکاردر قرار داد و به سرعت به سمت اورژانس رفتند . پشت
سرشون میدویدم و سعی میکردم اشکام و پاک کنم و فرشاد رو صدا میزدم . قبل از اینکه
ببرنش توی اورژانس ، چشمش باز شد و با دیدن من سعی کرد لبخند بزنه ... لباس تکون
خورد ... حس کردم میگه " مواظب خودت باش " و با بسته شدن در اورژانس ، زانوهای منم
خم شد و روی زمین افتادم ... صورتم خیس اشک بود ولی صدا ازم در نمی اومد.

یکی از پرستارا به طرفم اومد و از روی زمین بلندم کرد و با دلسوزی ، یه لیوان آب قند به
طرفم گرفت و گفت:

- خدا بزرگه عزیزم ... دعا کن براش..

زیر لب زمزمه کردم " خدا " و دیگه چیزی نفهمیدم....

با حس نوازش دستی روی سرم ، پلکام تکون خورد ... ناله ای کردم و چشمم رو باز کردم . با دیدن آرشام ، اول چیزی یادم نیومد ... با تعجب پرسیدم:

- آرشام تو ... اینجا...

که یهو همه چی یادم افتاد ... از جام پریدم که باعث شد سرم گیج بره . آرشام سریع شونه هامو گرفت و به عقب فشارم داد و گفت:

- آروم باش انوشه ... آروم عزیزم ... ضعف داری ، نباید تکون بخوری.

زیر لب نالیدم:

- فرشاد...

- چیزیش نیست . الان توی اتاق عمله ولی مطمئن باش زخمش اونقدرام اساسی نبوده ... نگران نباش . الان حال تو از اون بدتره...

اشکام سرازیر شدن ... سوال توی ذهنم رو به زبون اوردم:

- از کجا فهمیدی ما اینجایم ؟

به طرف یخچال توی اتاق رفت . کمپوتی بیرون کشید و گفت:

- آخرین شماره ای که باهات تماس داشته من بودم . بهم زنگ زدن و گفتن که خودمو برسونم به اینجا ... وقتی رسیدم ، پلیس هم اینجا بود.

خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم که نداشت و با لحن غمگینی گفت:

- نمیخواد چیزی بگی همه چی رو فهمیدم ... ولی آخه چرا تنهایی رفتین ؟ می دونی اگه میگرفتنتون ممکن بود...

حرفشو با اینکه ادامه نداد ولی فهمیدم که میخواست بگه " ممکن بود بمیرین " و واقعا هم راست میگفت ... هنوز باورم نمیشد که تونسته بودیم فرار کنیم!

در اتاق به صدا دراومد و مامان بابا به همراه تهمنه جون و پدرجون و مهشاد و ارشیا وارد اتاق شدن ... چشمای همه اشون اشکی بود .. با دیدن تهمنه جون ، یاد فرشاد افتادم و دوباره اشکام سرازیر شد ... همه اشون سعی داشتن جلوی گریه اشون رو بگیرن که باعث میشد بدتر به گریه بیفتن . فقط بابا بود که تونست خودشو کنترل کنه و با چشمای قرمزش به طرفم اومد و پیشونیمو بوسید و با مهر گفت:

- خوبی بابا ؟

با بغض گفتم:

- من خوبم بابا ... فرشاد .. میخوام فرشاد رو ببینم...

- الان توی اتاق عمله بابا ... همیشه...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- پس میخوام برم پشت درِ اتاق عمل ... اینجا دووم نمیارم ... بابا خواهش میکنم...

بابا چند لحظه بهم خیره موند و بعد سر تکون داد و به آرشام گفت که بره دنبال پرستار تا بیاد و سرُّم رو از دستم جدا کنه.

بعد هم به کمک مامان و مهشاد رفتیم و پشت درِ اتاق عمل منتظر موندیم ... بی قراری کاملا توی نگاهم مشهود بود و هر لحظه ممکن بود دوباره غش کنم . ولی نمیخواستم از فرشاد دور بشم...

یک ساعت بود که هنوز فرشاد رو از توی اتاق عمل بیرون نیاورده بودن ... آرشام و ارشیا کلافه قدم میزدن ... بابا و پدرجون یه گوشه ایستاده بودن و هراز گاهی ، نگاهی نگران به ساعت می انداختن . مامان و مهشاد دو طرفم نشسته بودن و شونه هامو میمالیدن ، بلکه یکم آروم بشم ولی تنها کسی که مثل من گریه میکرد و دعا میخوند ، تهمنه جون بود! آروم اشک میریخت و زیر لب چیزهایی رو زمزمه میکرد ... نتونستم طاقت بیارم ... بلند شدم و با پاهایی لرزون به طرفش رفتم . بغلم کرد و سرم رو روی سینه اش گذاشت ... کمرم رو نوازش کرد و با بغض گفت:

- دعا کن برایش عزیزم ... الان تنها کاری که میتونیم بکنیم ، دعا کردنه...

و من دعا کردم " خدایا به بزرگی خودت قسمت میدم ، فرشاد رو ازم بگیر "

بالاخره بعد از حدود دو ساعت که به اندازه دو قرن گذشت ، در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون اومد . همه به طرفش هجوم بردن ولی من نا نداشتم که از جام تکون بخورم ... فقط به دهنش خیره موندم!

دکتر در جواب بقیه که یکریز میپرسیدن " چی شد آقای دکتر؟ " یا " حاش خوبه ؟ " سری تکون داد و نگاهی به تک تکشون انداخت ولی نگاهش توی نگاه من ثابت موند ... لبخندی زد و گفت:

- خوشبختانه به خیر گذشت... ..

نفسمو که توی سینه حبس کرده بودم ، بیرون دادم و با ذوق تهمینه جون رو بغل کردم و مدام زیر لب گفتم:

- خدایا شکرت ... خدایا شکرت!

چند لحظه بعد دوباره در اتاق عمل باز شد و فرشاد رو درحالیکه روی برانکاردر قرار داشت ، بیرون آوردن ... این دفعه اولین کسی که به طرفش پرواز کرد ، من بودم ... با دیدن چشمای بسته اش ، دلم واسه اون نگاه عسلی پر کشید و اونجا بود که فهمیدم طاقت یک لحظه دوریشو ندارم....

فرشاد غر زد:

- بابا من الان میل ندارم ... خودت بخورد دیگه!
 با حرص زدم پشت دستش که داشت ظرف کمپوت رو از خودش دور میکرد و گفتم:
 - بیخود که میل نداری ... یه روزه که فقط سرُم رفته توی تَآنت ... باید بحوریش!
 زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم . ظرفشو برداشتم تا خودم بهش بدم . اولین قاشق رو که به طرف دهنش بردم ، سریع خورد !! اونقدر سریع که خودشم تعجب کرد ... ! شروع کردم به خندیدن و با شیطنت گفتم:

- خوب از اول بگو میخوای از دست من بخوری ... دیگه چرا انقدر ناز میکنی ؟
 فرشاد خندید و چیزی نگفت . منم کل کمپوت آناناس رو بهش دادم و خواستم بند شم و کاسه اش رو بشورم کهصدام زد:

- انوشه؟؟

برگشتم طرفش و گفتم:

- چیه؟؟

سرش و کج کرد و مثلا با خجالت گفت:

- هنوز گرسنه امه!!

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و غش غش خندیدم . رفتم طرف یخچال و یه کمپوت گیلاس بیرون کشیدم و گفتم:

- اینم بهت میدم به یه شرط!

چشماش خندید و گفت:

- چه شرطی؟

با ذوق ، درحالیکه به کمپوت خیره شده بودم ، گفتم:

- اینکه نصفشو خودم بخورم!!

ایندفعه نوبت فرشاد بود که بهم بخنده...

دو روز از عملش میگذشت و خوشبختانه حالش خیلی بهتر شده بود ... از وقتی هم که بهوش اومده بود ، سعی داشتم ذهنشو از قضایا دور نگه دارم ولی میدیدم که بیشتر اوقات ، به چشمش به منه و اگه برای یه لحظه میخواستم از اتاق خارج بشم ، میپرسید " کجا؟ " و نمیذاشت از ش دور بشم...

تنها سوالی که درباره ی اون روز ازم پرسید ، این بود که سرِ اون پنج نفر و جنساشون چی اومد ؟ و منم که شنیده بودم ، پلیس به موقع رسیده و همه ی اجناس رو توقیف کرده و خوشبختانه اونا هم دستگیر شدن ، به طور خلاصه براش گفتم و اونم دیگه سوالی نپرسید. کمپوت رو این بار به کمک من)!(خیلی سریع تموم کرد و گفت که دیگه سیر شده و پرسید:

- من کی مرخص میشم ؟
- دکترت باید بیاد و معاینه ات کنه . اگه صلاح بدونه ، فردا مرخص میشی.
- سر تکون داد و کمکش کردم تا دراز بکشه . خودمم کنارش نشستم تا خوابش بیره ... یکی از چشماشو با حالت خنده داری باز کرد و گفت:
- منتظری خوابم بیره که سرم رو ببُـلُـری ؟؟ خندیدم و گفتم:
- فعلا به ریسکش نمی ارزه ... اینجا کلی آدمه ! بذار وقتی رفتیم خونه ، با خیال راحت می کشمت!

خندید و چیزی نگفت . چند دقیقه ی بعد هم صدای نفس های منظمش نشون داد که خوابش برده...

به چشمای بسته اش خیره شدم . عجیب دلم میخواست پلکاشو ببوسم ولی میترسیدم از خواب بیدار بشه ... هنوز زود بود که به عشقم پی بیره...

عشق؟؟ آره ... عشق! ... من ... انوشه کیوانی .. اعتراف میکنم عاشق این پسر بچه ی
مغرور و لجباز شدم! عاشق یه جفت چشم عسلی!

بعد از اینکه دکتر سلامتیشو تایید کرد ، فرشاد از بیمارستان مرخص شد. آرشام اومد
دنبالمون و کلی سربه سر فرشاد گذاشت و ما رو برد خونه . اونجا واقعا غلغله بود . مامان
و تهمنه جون به مناسبت بهبود فرشاد ، مهمونی گرفته بودن و فکر کنم کل شهر رو
دعوت کرده بودن!

همون لحظه ی ورودمون به خونه ، دوتا گوسفند زدن زمین و من چون حالم از این صحنه ها
به هم میخورد ، سعی کردم به یه جای دیگه نگاه کنم . آرشام که میدونست الان حالم
چجوریه ، به طرفم اومد و با خنده گفت:

- بیا آبجی احساساتی ... بیا بریم داخل تا دوباره غش نکردی!

فرشاد که حرفای آرشام رو شنیده بود ، پرسید:

- مگه انوشه قبلا غش کرده ؟

آرشام خندیدو با بدجنسی به من که هی اشاره می کردم " نگو " چشمکی زد و گفت :

- بله آقا فرشاد ... این دختر خانوم ، شما رو رسونده بیمارستان بعدش خودش غش
کرده!!

سرم و انداختم پایین و توی دلم به آرشام بد و بیراه گفتم ... سنگینی نگاه فرشاد رو کاملا
روی خودم حس میکردم ولی سرم رو بالا نیاوردم و همونجوری به طرف خونه به راه افتادم...

خوشبختانه مهمونی توی خونه ی بابا بود ... توی راه به تهمنه جون بر خوردم و با خوشحالی پریدم بغلش و صورتش و بوسیدم:

- سلام مادر جون.

- سلام به روی ماهت مادر ... خوش اومدی عزیزم ... دختر تو مگه این چند روز استراحت نکردی ؟ چرا انقدر زیر چشمت گود افتاده ?? سرم و انداختم پایین و گفتم:
- نه مادر جون ... نمیتونستم...

تهمنه جون نگاهی پر عشق بهم انداخت و محکم بغلم کرد و گفت:

- خوش به حال خودم که همچین عروسی گیرم اومده...
موهامو از روی شال بوسید و به طرف فرشاد رفت . من هم رفتم داخل تا بتونم تا آخر مهمونی ، یکم استراحت کنم ..

!

آخر شب ، وقتی همه رفته بودن ، ما هم از مامان بابا و آرشام خداحافظی کردیم و به طرف خونه به راه افتادیم .

تهمنه جون خیلی اصرار کرد که بیاد چندروزی پیشمون بمونه و مراقب فرشاد باشه . ولی من نذاشتم و گفتم که میتونم ازش مراقبت کنم و بهش قول دادم که اگه مشکلی پیش اومد ، بهش خبر بدم.

به خونه که رسیدیم ، به زحمت فرشاد رو تا آسانسور بردم . ماشالا انقدر سنگین بود که هر لحظه حس میکردم کمرم داره میشکنه . ولی به روی خودم نیاوردم و به سختی در خونه رو باز کردم و بردمش داخل.

نباید زیاد تکون میخورد چون ممکن بود بخیه هاش پاره بشن . واسه همین آروم راه
میرفتیم...

بعد از یه قرن رسیدیم به اتاقش و کمکش کردم تا دراز بکشه . چراغ اتاقشو خاموش کردم و
گفتم که اگه به چیزین نیاز داشت ، به گوشیم زنگ بزنه!

رفتم توی حال و روی مبل ، روبه روی اتاقش نشستم . ولی انقدر خسته بودم که خوابم برد...
با حس اینکه نمیتونم نفس بکشم ، از خواب پریدم . به نفس نفس افتادم ولی راه تنفسم باز
بود!!

نفس عمیقی کشیدم و از روی مبل بلند شدم تا به فرشاد سر بزنم . دراتاقشو آروم باز کردم و
نگاش کردم . درست نمیتونستم ببینمش ولی حس کردم رنگش پریده . چراغ اتاقشو که زدم
، خودمم رنگم پرید ... صورتش خیس عرق بود و با دستش ، زخم پهلوش رو چنگ میزد ...
رفتم طرفش و صداش زدم ... خوابِ خواب بود!!

دستم گذاشتم روی پیشونیش .. وای خدا ، داغِ داغ بود ... دویدم به طرف آشپزخونه و
مسکنشو با یه لیوان آب برداشتم و به طرف اتاقش رفتم . به زور بیدارش کردم . چشماشو باز
کرد و به زحمت بهم نگاه کرد ... قرمزِ قرمز بودن ! بلندش کردم و قرص رو دادم بهش تا
بخوره ... از درد زیاد به سختی نفس میکشید . بیچاره سرما هم خورده بود! ...

سریع دست به کار شدم . یه تشت آب ولرم گذاشتم زیر پاش و پاشویه اش کردم و به ناله
هاش و هذیون هاش گوش میدادم . خدا رو شکر که از خواب پریدم و گرنه معلوم نبود که
چه بلایی سرش میاد!

خوب که پاشویه اش کردم ، به دستمال نمدار گذاشتم روی پیشونیش و سعی کردم که تبشو بیارم پایین ... بعد از نیم ساعت تـآبش قطع شد و نفساش به حالت عادی دراومد ولی دیگه ترسیدم تنه‌اش بذارم و اونقدر بهش نگاه کردم که پایین تختش خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم . بلند شدم و به خاطر خشکی زیاد کمرم ، همونطور خم شده به طرف اتاقم رفتم و زنگ رو قطع کردم تا فرشاد بیدار نشه!

دست و صورتم و شستم و صبحونه رو آماده کردم و گذاشتم توی سینی و بایه لیوان شیرشیرِ گرمِ گرم ، بردم توی اتاق فرشاد . بیدار شده بود و به درِ اتاق نگاه میکرد . با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد . منم با لبخند جوابشو دادم و سینی رو ، روی میز گذاشتم و پرسیدم:

- حالت خوبه ؟

سرشو تکون داد و با خنده گفت:

- هنوز زنده ام . ولی فکر کنم دارم سرما میخورم!

پس دیشب رو یادش نبود ... بهتر !! توی دلم خدا رو شکر کردم.

- عیبی نداره . صبحونه ات رو بخور تا واست یه قرص سرما خوردگی هم بیارم . شانس آوردی

که امروز کلاس ندارم و خونه ام!!

نالاه ای کرد و گفت:

- دفتر رو چیکار کنم امروز ??

- بی خیالش . زنگ بزن به منشیت و بگو که همه ی قرارای امروزت رو کنسل کنه.

سرفه ای کرد و سرشو به نشونه ی تایید ، تکون داد . از قیافه اش معلوم بود که خودش

نمیتونه صبحونه اشو بخوره .

برای همین نشستم به لقمه گرفتن و یکی یکی دهنش میکردم. خودمم بدجوری گرسنه بودم ولی فرشاد اولویت داشت!

وقتی مجبورش کردم کل فرنی اش رو هم بخوره ، سینی رو برداشتم و بردم توی آشپزخونه . حس خوبی داشتم .

حس میکردم از اون حالت هم خونه ای دراومدیم و من تازه مزه ی کمک به همسر رو تجربه میکردم و واقعا چقدر این تجربه شیرین بود...

قرصای فرشاد رو دادم و به فکر تدارکات ناهار افتادم ولی قبلش به سارا هم زنگ زدم و باهاش احوالپرسی کردم .

چون خیلی وقت بود که ازش خبر نداشتم!

تلفن رو که قطع کردم ، بلند شدم تا قورمه سبزی درست کنم ... غذای محبوب و مورد علاقه

ی فرشاد! توی این بین ، مامان و تهمنه جون هم زنگ زدن و حال فرشاد رو پرسیدن که گفتم خوابه ... آرشام هم از محل کارش دو ، سه بار زنگ زد و بار آخر یادآوری کرد که امروز

پنج شنبه است و پرسید ، میتونم توی مراسم خواستگاری شرکت کنم یا کنسلش کنن و بذارن

واسه یه روز دیگه ! ومنم که نمیتونستم فرشاد رو تنها بذارم و میدونستم آرشام واسه امشب

دل تو دلش نیست ، گفتم که نمیتونم پیام و ازش خواهش کردم که مراسم رو کنسل نکنه!

راضی نمیشد ولی به زور راضیش کردم و بعد از خداحافظی ، قطع کردم . بعد هم یه سینی

برداشتم و بشقاب برنج و ظرف خورش جفتمون رو توش گذاشتم و به طرف اتاق فرشاد

رفتم.

سه روز از مراسم خواستگاری گذشت و آرشام تونسته بود ، همون شب از مهسا بله رو بگیره و قرار شد که هرچه زودتر آماده بشن که مراسم عقد و عروسی رو برگزار کنن و آرشام و مهسا هم برن سرخونه و زندگیشون . فرشاد حالش بهتر شده بود ولی هنوزم نمیتونست زیاد تکون بخوره ... همه چی خوب پیش میرفت که اون اتفاق افتاد...

فرشاد جلوی تلوزیون نشسته بود و منم داشتم درسام رو مرور میکردم و هرازگاهی به غذام سآر میزدم و گاهی هم یه نگاه به تلوزیون می انداختم . اوایل اسفند بودو توی این فکر بودم که باید کم کم خونه تکونی امو شروع کنم .

اولین عیدی بود که با فرشاد میگذروندم و میخواستم که بهترین عید عمرمون بشه . کتابامو جمع کردم و بلند شدم تا غذا رو بکشم . فرشاد هم درحالیکه آروم راه میرفت ، اومد توی آشپزخونه و گفت:

- اومم چه بوی خوبی ... بجنب ضعیفه غذا رو ببکش که روده کوچیکه ، بزرگه رو خورد! با کفگیرم محکم زدم پشت دستش و گفتم:

- اولا ضعیفه خودتی . دوما اگه بازم ناخونک بزنی به غذام ، من میدونم و تو!! پشت دستشو مالید و غرغر کنان گفت:

- آدم یه ذره دموکراسی نداره که بتونه حرف قیقت رو به این خانوما بزنه... غذا رو گذاشتم جلوش و انگشتم رو به نشونه ی تهدید تکون دادم:

- حواست باشه چی میگی ها . کاری نکن...

صدای تلفن ، حرفمو قطع کرد . خواستم بلند شم که فرشاد زودتر بلند شد و گفت:

- تو غذا رو ببکش . من جواب میدم.

و نداشت چیزی بگم . غذا رو سریع کشیدم و منتظر موندم تا فرشاد بیاد . صدای حرف زدنش میومد ولی بعد که دقت کردم ، دیدم هیچی نمیگه . از آشپزخونه بیرون اومدم . تا فرشاد رو دیدم ، ناخودآگاه دلشوره گرفتم . رنگش بدجوری پریده بود . همون لحظه هم تلفن از دستش افتاد . دویدم طرفش و تکونش دادم و گفتم:

- فرشاد ... فرشاد ... چی شده؟؟

ولی جوابم رو نمیداد و درحالیکه میلرزید ، به یه گوشه خیره شده بود . تلفن رو از روی زمین چنگ زدم و شنیدم کهمرد اونطرف ، هی میگه " الو؟؟ الو؟؟ " گفتم:

- آآلو؟؟ شما کی هستین؟

- من سرگرد حسامی هستم .. داشتم با همسرتون صحبت میکردم ولی ایشون انگار...
حرفشو قطع کردم و با نگرانی پرسیدم:

- جناب سرگرد چی شده؟ مکثی کرد و گفت:

- راستش ، متأسفانه باید بهتون خبر بدم که آقای رامین شفیعی ... توی دعوا با یه زندانی دیگه ... به قتل رسیده...

دیگه صداشو نشنیدم .. با یه خداحافظی کوتاه تلفن رو قطع کردم و به فرشاد خیره شدم...
زبونم بند اومده بود ... زیر لب گفتم:

- فرشاد...

تکونی خورد و با چشمای خالی از هرگونه احساسی بهم نگاه کرد و گفت:

- رامین رو کشتن که ساکتمون کنن . ولی من دیگه دست روی دست نمیذارم ... ازشون انتقام میگیرم...

فصل هجدهم

سوم و هفتم رامین زودتر از اونچه که فکر میکردم گذشت.....توصیف اون روزا واقعا برام سخته...فرشاد و آرشام و ارشیا حال خوبی نداشتن...پدر و مادر رامین داشتن خودشون رو میکشتن...مخصوصا اینکه پسرشون بیگناه کشته شده بود.درسته که پلیس هنوز هم به رامین مضمون بود ولی با پیداشدن اون جنس های قاچاق و کشته شدن رامین خیلی چیزها عوض شد.فرشاد خیلی مصمم بود که هرچی زودتر پرونده رو از سر بگیره ولی چون حالش هنوز کامل خوب نشده بود،نمیداشتم از خونه تکون بخوره و همه ی کاراشو خودم انجام میدادم....

شب هفتم رامین بود...حال فرشاد از صبح افتضاح بود واسه همین نداشتم توی مراسم شرکت کنه. اولش زیاد بی قرار نبود ولی باتلفنی که بهش شد،بدجوری اوضاعش بهم ریخت رفتم کنارش نشستم دستشو گرفتم و صداش زدم....

- فرشاد؟؟

به چشمام نگاه کرد...دلم ازون همه غمی که توچشماش نشسته بود،گرفت....

- فرشاد چرا انقدر به خودت سخت میگیری؟تو داری خودتو داغون میکنی....

- نمیتونم راحت بشینم انوشه.....من به رامین قول داده بودم که بی گناهیشو ثابت کنم...ولی حالا.....حالا..... - کشته شدن اون تقصیر تو نبود...یعنی تقصیر هیچکس نبود جز اون لعنتی هایی که اون همه بلا سر اون بیچاره آوردن....مامیتونیم از راه قانونی اونارو گیر بندازیم ولی اگر خودمون نتونیم خشممون رو کنترل کنیم که دیگه نمیتونیم راهمون رو پیش ببریم....

سکوت فرشاد نشون میداد که داره به حرفام فکر میکنه... آهی کشیدم و پرسیدم:

- کی بود که بهت زنگ زد؟

- سرگرد حسامی. گفت اون پنج نفر فرار کردن... سه نفرشون توی درگیری با پلیس کشته شدن ولی اون دوتای دیگه تونستن فرار کنن... باندبه احتمال زیاد حالا که رامین... کشته شده سعی میکنه این پرونده رو هرطور شده ببنده... باید فردا برم دفترم و پرونده ی اصلی رامین رو بیارم و هرچی که تا الان جمع کردیم به دادگاه ارائه بدم. قبل از اینکه خیلی دیر بشه....

بعدهم از جا بلند شد و باختگی گفت:

- من سرم خیلی درد میکنه... میرم بخوابم... شب بخیر!

وبه طرف اتاقش رفت. با حرفای فرشاد به فکر فرو رفتم... اینکه فرشاد اون مدارک رو توی دفترش گذاشته، کار خطرناکی کرده چون ممکنه باند سعی کنه اونا رو منهدم کنه!

هر کار می کردم خوابم نمی برد... آخرشم تسلیم حس نگرانیم شدم و بلند شدم تا به فرشاد بگم همین امشب بریم ولی وسط راه پشیمون شدم... فرشاد هنوز خوب نشده بود. بعدشم خودم تنهایی میتونستم برم!!!! واسه همین آروم وبی سروصدا به سمت اتاقم رفتم و حاضر شدم. روی یه

تیکه کاغذ واسه فرشادنوشتم که میرم دفترش و پرونده ی رامین رو میارم که اگه از خواب بیدار شد و من هنوز برنگشته بودم، نگران نشه. بعدهم سوئیچ ماشین رو برداشتم و ازخونه زدم بیرون و به طرف دفتر فرشادبه راه افتادم.

خوشبختانه زیاد دور نبود و زود رسیدم. نگهبان چون من و میشناخت، بدون هیچ سوالی کلید دفتر فرشاد رو بهم داد و چون میخواست بخوابه، ازم خواست که وقتی کارم تموم شد، دردفتر رو قفل کنم و کلید رو هم باخودم ببرم.

سر تکون دادم و به طرف ساختمون به راه افتادم. واقعا که ساختمون شیکی بود! رسیدم به دفتر و کلید رو توی قفل چرخوندم.... عجیبه که قفل نبود!! وارد شدم و دستم رو به دنبال کلید برق روی دیوار کشیدم ولی پیداش نکردم. بانور گوشیم خواستم به طرف فایل کنارمیز برم که تازه متوجه به هم ریختگی اتاق شدم...

همه چی پخش روی زمین افتاده بود و فضای آشفته ای به وجود اومده بود... ترس همه ی وجودم رو فراگرفت. صدای پایی از پشت سرم اومد. برگشتم و دیدم دونفر پشت سرم ایستادن و قبل اراینکه به خودم پیام و فرصت جیغ کشیدن پیداکنم، دستمالی روی دماغم گرفته شد. بوی تیزی توی دماغم پیچید.... سرم گیج رفت و.... دیگه چیزی نفهمیدم.....

نفسم بند اومد.... نشستم و آبایی که تودهنم رفته بود رو تف کردم و به سرفه افتادم. موهام خیس خیس چسبیده بود به سرم و شالم از سرم افتاده بود. بالاخره سرفه ام بند اومد و به خس خس افتادم همه جارو تار می دیدم ولی وقتی بالاخره تنفسم عادی شد، یه مردهیکلی و بلند قد رو

درحالیکه یه سطل دستش بود وبه احتمال زیاد همونی بود که چندلحظه پیش آب داخل سطلشو روم خالی کرد، روبه روم دیدم. سرم گیج می رفت ولی سعی داشتم هوشیاریم وکامل به دست بیارم تابفهمم کجام واینی که روبه رومه کیه؟!

باصدای مردسطل به دست گوشام تیز شد وبه دور وبرم نگاه کردم ولی هیچ سوالی نپرسیدم چون ازقرارمعلوم دزدیده شده بودم وبهتربودفعلا سکوت کنم....

- به هوش اومد آقا...

صدای پایی که بهم نزدیک میشدرو شنیدم. سرم وآوردم بالاوبه مردی که روبه روم ایستاده بود نگاه کردم. بااینکه نا نداشتم ولی شالم رو روی سرم کشیدم که انگار خنده دارترین کاری بود که اون لحظه انجام دادم چون مرد شروع کردبه بلندبلند خندیدن....

خنده اش لرزه به تنم می انداخت ولی بازم حرف نزدم. بعدازاینکه خوب خندید، گفت:

- چقداین دختر بامزه اس.... یعنی میخوای بگی توهمچین لحظه ای هم هواست بوده که موها توبپوشونی؟ ولی چه فایده؟؟ چون ممکنه بری زیر خروار خروار خاک....

بانفرت زل زدم توچشماش که خنده از روی لبش رفت... روبه نگهبان گفت که از اتاق بره بیرون.... برگشت سمت من و روی صورتم خم شد وگفت:

- بهترینست به کسی که شاید تنهاجای ای باشه که داری اینجوری نگاه نکنی؟؟

بالاخره دهن باز کردم و گفتم:

- ناجی؟؟ فکر نمیکنم کسی که من و دزدیده بخواد خودش نجاتم بده....

پوزخندی زدو شروع کردبه دست زدن:

- براووُ..... آفرین خوشم اومد.... خیلی زرنگی!!

بعدم خودش شروع کردبه خندیدن....تودلم گفتم (وای خداگیر یه آدم دیوونه افتادم)
یهوخنده اش قطع شدو جدی زل زد توی چشمام:

- بین خانوم کوچولومن همیشه سعی کردم اول از در مسالمت وارد بشم....ولی اگه عصبانی
بشم دیگه کنترل خودمواز دست میدم و....اونوقته که خدابه دادت برسه.اینارو نگفتم که
بترسی چون میدونم دختر خوبی هستی وباهامراه میای...مگه نه؟؟

به جای اینکه جوابشوبدم پرسیدم:

- توکی هستی؟

بامسخرگی گفت:

- پویاهستم واز آشنایی باشما خوشوقتم!!

نه انگار این خریت تو خونشه... شاید بتونم کله پاش کنم ویه جوری از اینجا فرار....

نذاشت به افکارم ادامه بدم. روبه روم نشست و درحالی که باکناره ی مانتوم بازی میکرد گفت:

- بگو ببینم چراسعی کردی شیطنتی بکنی که در حد سنت نیست!؟

باتعجب بهش نگاه کردم... منظور شونفهمیده بودم که با جمله بعدش تازه فهمیدم چه بلایی سرم آمده...

- میدونستی یکی از اون سه نفری که کشته شدن برادر من بود؟ البته که نمیدونی ولی بازم این ندونستن دردی رو ازت دوا نمیکنه چون زیادی توکار بزرگترا دخالت کردی... هم تو و هم اون شوهر عوضی خوش تیپت!!

ترس همه وجودمو فراگرفت... پس اونایی که تودفتر فرشادبودن از افراد بانده بودن.....عجب غلطی کردم که به این سادگی خودمو انداختم توی هچل... خودا حمقم هر بار با پای خودم میرم تودام...!! کاش میداشتم فرشاد خودش بره.... دیوونه ی خنگ اگه فرشاد هم رفته بود الان اون جای توجلوی این پسره ی روانی نشسته بود!! پس همون بهتر که خودم اومدم... پویانفس عمیقی کشید و باجدیت زل زد تو چشم و پرسید:

- شوهرت چقد دوستت داره؟ اونقدری هست که به خاطر تو بیخیال این پرونده بشه و بذاره همینجایه چی به خوبی و خوشی تموم بشه؟؟

پوزخندی زدم و اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

- الکی منو دزدیدین چون من و اون از هم متنفریم و قراره همین روزا از هم طلاق بگیریم...

بابروهای بالا رفته گفت:

- یعنی با آدمی که ازش متنفری همکاری میکردی؟

- رامین دوست برادرم و شوهر خواهرم هم بود... مطمئنا دلیل و واسه کمک بهش قانع کننده است... نه؟؟؟ دزدیدن منکار بیهوده ای بود جناب پویا خان!

پویا خندید و با شیطنت گفت:

- جدا؟ حالا معلوم میشه واقعا دوستت داره یا نه...

از جیبش موبایل منو درآورد. شماره ی فرشاد رو گرفت و گذاشت روی بلندگو. هنوز بوق اول کامل نخورده بود که فرشاد نفس نفس زنون جواب داد:

- الو... الو... الو... الو... تو کجایی؟ الو... .

پویاچشمکی بهم زد که جوابشوبایه نگاه پر از نفرت دادم که باعث شد بخنده و گفت:

- به... به... سلام آقای اصلانی... وکیل پایه یک دادگستری... حال و احوال شما چگونه؟

فرشاد اول چیزی نگفت... بعد از چند ثانیه با تردید پرسید:

- تو کی هستی؟

پویا دوباره خندید و گفت:

- خیلی جالبه... زن و شوهری تفاهم دارین ها... زنت هم به جای اینکه جواب سوال موبده اینوازم پرسید. بنده پویا هستم.

فرشاد نفس عمیقی کشید. جوری که حس کردم داره خشمش رو کنترل میکنه پرسید:

- چی میخوای؟

پویا لبخندی زد و گفت:

- آهان... حالا رسیدیم به بحث مورد علاقه ی من... شما باید لطف کنی و دست از پرونده ی اون پسر ی مرده بکشی و گرنه این خانوم خوشگل اول از همه کور میشه تا اینجوری به من نگاه نکنه....

صدای فحش ها و ناسزاهای فرشاد بلند شد.

- پست فطرت عوضی اگه یه مواز سرش کم بشه هر جا باشی پیدات میکنم و میکشمت پویا نچ
نچی کرد و گفت:

- جون همسرت الان توی دستای منه اونوقت تو اینجوری باهام صحبت میکنی؟ نمیدونی ممکنه
حرفات یه خرده منوعصبانی کنه و کاری کنم که خودمم راضی نیستم؟

فرشاد دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:

- باید... باید باهاش صحبت کنم و مطمئن بشم حالش خوبه و بلایی سرش نیاوردین!

پویا گوشی رو به طرفم گرفت و منم با بغض گفتم:

- فرشاد....

- انوشه... انوشه... خوبی عزیزم؟ اذیتت که نکردن؟

سریع و قبل از اینکه پویا فرصت پیدا کنه و جلومو بگیره، گفتم:

- فرشاد تو نباید به خاطر من پرونده رو ول کنی... نذار خون رامین....

بامشتی که توی دهنم خورد. جیغی کشیدم و موبایل از دستم افتاد. صدای دادفرشادم بلند شد پویا با صورتی سرخ گوشی رو برداشت و از حالت بلندگو خارج کرد و گفت:

- یک هفته فقط یک هفته بهت مهلت میدم که این پرونده رو ببندی. در ضمن فکر اینکه بری پیش پلیس رو کلا از ذهنت بیرون کن چون قبل از اینکه بتونی فرم شکایت تو پر کنی این دختره مرده....

وقطع کرد. با عصبانیت برگشت طرف من و در حالیکه کمر بندش باز میکرد گفت:

- فکر میکردم عاقلتر از این حرفا باشی ولی دیگه زیادی با عصبام ور رفتی.

و اولین ضربه ی کمر بندش روی صورت و بدنم فرود آمد و دوازده درد جیغ کشیدم ضربه ی دوم و سوم به مراتب محکم تر بود و من با همه ی تلاشم نمیتونستم جلوی جیغ کشیدنم رو بگیرم و اشکام جاری شدن... اونقدر زد که دیگه خودش خسته شد و همونجوری ولم کرد و از اتاق بیرون رفت و در رو قفل کرد و خونی رو که توی دهنم جمع شده بود ترف کردم بیرون و باگریه توی دلم گفتم: "خدایا... خودت به دادم برس"

دیگه حتی نا نداشتم که ناله بکنم . عجیب بود که زیر کتکاش جون نمیدادم...

سه روز گذشته بود و توی این سه روز ، تنها کسایی که دیده بودم ، پویا بود و یه پسر دیگه که در شبانه روز ۲ بار می اومد و واسم غذا می آورد که اونم نمیخوردم ! پویا هم توی این سه

روز چند باری اومده و بود و بدون هیچ حرفی فقط کتکم میزد ... انگار میخواست عقده ی کشته شدن برادرش رو با زدن من خالی کنه!

مشت خودش خونی شده بود ... حس میکردم جفت دنده هام شکسته ان چون نفس که میکشیدم ، بدجوری تیرمیکشیدن ... دوباره با همون حال ولم کرد و من همونطور درازکش و به خاطر ضعفی که داشتم ، حس کردم دارم میمیرم که دوباره در باز شد ... فکر کردم دوباره پویا اومده ولی اون پسری بود که واسم غذا می آورد ... با دیدن وضعیتم ، سریع به طرفم اومد و جلوم خم شد و گفت:

- خانم ... خانم حالتون خوبه ؟ صدامو میشنوین؟؟

چقدر صداش بچه گونه بود !! نمیتونستم تکون بخورم . واسه همین همه ی توانم رو جمع کردم و ناله ی خفیفی سر دادم ... لعنتی حتی بیهوش هم نمیشدم که برای چند ساعت هم که شده از دردم جدا بشم ... پسره تا دید زنده ام ، سریع از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه برگشت . چشمام تار میدیدند و نمیتونستم ببینم که چی توی دستاشه .

وقتی کنارم نشست ، با دیدن دستمال و بتادین فهمیدم میخواد زخمام رو تمیز کنه . واقعا برام عجیب بود.

کارش که تموم شد ، مجبورم کرد کل اون سوپ آبکی رو هم بخورم و با ظرف خالی از اتاق بیرون رفت.

سرم رو به دیوار سرد و سنگی پشتم تکیه دادم ... نور امیدی توی دلم روشن شده بود . امروز اولین بار بود که به این پسر دقت میکردم . به قیافه اش میخورد ۳۷،۳۸ ساله باشه و با یکمی دو دوتا چهارتا ، میشد فهمید که به خاطر فقر زیاد به این کار رو آورده و شاید شاید بتونم راضی اش کنم که فراری م بده.

نمیتونستم تا شب که واسم غذا می آورد منتظر بمونم ...اون چند ساعت هم مثل چند قرن گذشت و خوشبختانه دیگه خبری از پویا نشد.

از فرشاد هیچ خبری نداشتم ... به این فکر کردم که احتمالا تا الان کل فامیل از دزدیده شدن من با خبر شدن ... با یادآوری خانواده ام ، اشکام دوباره جاری شدن ... میدونستم احتمالش زیاده که دیگه هیچوقت اونا رو نبینم ولی بازم از ته دلم دعا میکردم حتی اگه واسه یه بارهم که شده ، ببینمشون!

بالاخره صدای باز شدن در اتاق به گوشم رسید . اول ترسیدم پویا باشه ولی با دیدن اون پسر ، نفس راحتی کشیدم و بهش لبخند زدم.

سرش و انداخت پایین ... ظرف غذام رو گذاشت کنارم و خواست از اتاق بره بیرون که صداش زدم:

- صبر کن ...

ایستاد . ولی به طرفم برگشت و گفت:

- لطفا ... لطفا به هیچکس نگو که من کمکت کردم . چون .. چون اگه آقا بفهمه ، حتما تنبیه میشم ...

- پویا چه وعده ای بهت داده که برایش کار میکنی؟ به خدا تو حیفی که توی این کار غرق بشی ... اونم از این سن!

تو هنوز قلبت پاکه سنگدل نشدی ... راه واسه برگشت داری و میتونی....

حرفمو قطع کرد و باصدایی که بدجوری میلرزید ، گفت:

- نه ندارم...

خواستم قانعش کنم که نداشت و ادامه داد:

- فکر میکنی من دوست ندارم مثل همه ی بچه های هم سن خودم برم و درسم رو ادامه بدم و حداقل دیپلم رو بگیرم؟ اگه پدری داشتی که سایه اش بالای سر من و مادر و خواهرام بود ، میتونستم با خیال راحت به درس خوندم برسم ... توی رشته ی مورد علاقه ام ... ولی ... ولی وقتی از سن ۳۲ سالگی مجبور شی کار کنی ... اونم چه کاری ...

شستن توالت های عمومی ، پخش کردن روزنامه اونم صبح خیلی زود ... و در آخرم ساعت ۳۳ ، ۳۲ شب برگردی خونه و دیگه حتی فرصت فکر کردن به آرزوهاتو پیدا نمیکنی ... با همه ی کارایی که میکردم ، پولم در حد سیر کردن شکم یکی دونفر بود و من ۳ تا خواهر داشتم که بزرگترینشون ۷ سالش بود و تازه مخارج مدرسه ی اونم اضافه میشد . روزگرمون به حدی بد بود که سعی میکردم چند روز غذا نخورم و سهممو به خواهرام میدادم ... یه روز که از شدت گشنگی ، گوشه ی خیابون افتاده بودم ، با آقا پویا آشنا شدم... اون بهم کمک کرد . شکم خودم و خانواده امو سیر کرد و به اندازه ی یه ماه خورد و خوراکمون ، بهمون پول داد ... بعد هم بهم گفت که واسم یه کاری سراغ داره که در آمدش خوبه ... و منم ... منم از خدام بود....

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- چرا وقتی فهمیدی اون کار، چه کاری بوده ، کنار نکشیدی ؟ چرا ادامه دادی و به آدمایی کمک کردی که روزی چندصد نفر رو به تباهی میکشوند ؟

برگشت طرفم. با دیدن صورت خیس از اشکش ، شوکه شدم . دماغشو کشید بالا و به سمتم اومد و بی هیچ حرفی آستین دست چپشو زد بالا...

چیزی که دیدم رو نمیتونستم باور کنم ... نفسم بالا نمی اومد و ناخودآگاه ، دستمو گرفتم جلوی دهنم که مانع جیغ زدنم بشه...

پسر بیچاره به زور جلوی خودش رو گرفته بود که هق هق نکنه . گفت:

- آره ... میبینی ؟ اسیرم کردن ... با هروئین ... در ازای کارایی که واسشون انجام میدم ، هم بهم پول خوبی میدن که حالا میتونم همه چی واسه ی خانواده ام بخرم و هم بهم مواد میرسونن . حالا دیگه یک ساله که منم اسیر این تباهی شدم که داره ذره ذره وجودم رو به آتیش میکشونه ... یک ساله که اگه به ساعت دیر تزریق کنم ، حتی ممکنه آدم بکشم ... منو اینجوری به خودشون وابسته کردن من هیچ کاری از دستم بر نیامد خانوم ... حتی اگه آقا بفهمه باهاتون حرف زدم ، مطمئنم توبیخم میکنه ... اگه میتونستم ، حتما فراریتون میدادم ولی ... ولی ... واقعا متاسفم.

اینو گفت و به طرف درّ راه افتاد . اشکام رو به سرعت پاک کردم و پرسیدم:

- میشه ... میشه بدونم چند سالته ؟

از نگاه سَنّاردی که بهم انداخت ، خون توی رگام منجمد شد و با جوابش ، انگار آوار
فروریخت رو سَرّام....

- هفده سال...

و از درّ خارج شد و چند ثانیه بعد ، صدای کلید که توی قفل چرخید ، به گوشم رسید...
فصل نوزدهم

دو روز ... فقط دو روز مونده بود ... از یه هفته ای که پویا به فرشاد مهلت داده ، فقط دو روز
مونده و دو روز دیگه ، اگه فرشاد بیخیال پرونده ی رامین نشده باشه من کشته میشم...

این دو روزی هم که گذشت ، پویا زیاد به دیدنم می اومد و چون هنوز خبری از فرشاد نشده
بود ، عصبانیتشو روی من خالی میکرد...

دیگه بدنم نسبت به درد مقاوم شده بود . شایدم انقدر سِسرر شده بودم که دیگه چیزی
رو حس نمیکردم و احتمالا همین روزا زیر مشت و لگداهش جون میدم.

اون پسر (که خودش بهم گفت اسمش سعیده) دیگه باهام حرف نمیزد و تنها کاری که
میکرد ، این بود که وقتی

واسم غذا می آورد و می دید که حتی نا ندارم از جام تکون بخورم ، خودش غذا رو توی دهنم
می ریخت ... بدون هیچ حرفی..

ولی من ، با این وجود بازم التماس میکردم ... بازم ازش میخواستم کمکم کنه ... بازم واسش تکرار میکردم که اون ، جاش اینجا نیست . ولی انگار نمی شنید . چون هیچ عکس العملی نشون نمی داد...

آهی کشیدم و همه ی نیروم رو جمع کردم تا بتونم بشینم ... سرم گیج رفت ولی به روم نیاوردم . مطمئنم اگه حتی بتونم از اینجا برم بیرون ، باید یکی دو هفته ای رو توی بیمارستان بستری بشم چون حس میکردم خون ریزی داخلی دارم و از درد وحشتناک سرم میشد فهمید که به احتمال زیاد جمجمه ام ترک برداشته ... دنده هام بدجوری تیر میکشیدن و من با هر دَلم و بازدم ، می مردم و زنده میشدم ... همه جای بدنم کبود شده بود و بعضی جاها هم یا خونریزی داشت و یا خونش خشک شده بود...

اگه فردا .. اگه فردا نتونم فرار کنم ... اونوقت ... اونوقت ممکنه فرشاد طاقت نیاره و پرونده رو ببنده ... میدونستم اگه حتی اینکا رو هم بکنه من زنده از اینجا بیرون نمیرم ... ولی من نباید میذاشتم پویا و رئیسش و کلا افراد باند به هدفشون برسن .. میدونستم من رو آوردن مقرر اصلیشون و شاید تنها خوش شانسی من ، همین بود . چون اگه موفق میشدم که فرار کنم ، میتونستم سریع زنگ بزنم به پلیس و مقررشون رو لو بدم . ولی مشکل اینجا بود که من حتی نمیتونستم بلند شم و بایستم ... یا بد تر از اون اینکه اصلا راهی نداشتم واسه فرار ... به جز سعید!

قفسه سینه ام بدجوری خس خس میکرد . احتمالا اونم شکسته بود !! ولی حتی نمی تونستم سرفه کنم . چون دردی که به دنده هام و قلبم و قفسه سینه ام وارد می کرد ، غیر قابل تحمل بود .. هیچوقت فکر نمیکردم روزی برسه که یه همچین وضعی پیدا کنم!

صدای قفل در که اومد ، فهمیدم سعید اومده .. این مدت دیگه از نوع باز شدن دَکَر میتونستم حدس بزنم پویاست یا سعید!

با همه ی وجود از خدا خواستم کمکم کنه و یه کاری کنه که سعید راضی بشه . خواستم یه نفس عمیق بکشم که نتونستم ... واقعا اوضاع اسف بار بود!

سعید اومد داخل . ظرف غذام دستش بود .. نگاهی بهم انداخت که دیدم رنگ نگاهش پر بود از ترحم و تاسف و ...

غم!

اومد جلوم نشست و غذا رو قاشق قاشق دهنم کرد ... هیچی نمیگفت ... هیچی نمیگفتم ... گذاشتم وقتی کارش تموم شد ، حرف بزنم ... از آرامشی که موقع غذا دادن بهم داشت ، فهمیدم که پویا خونه نیست . چون هر وقت که اون بود ، سعید خیلی تند غذا رو بهم میداد و سریع هم از اتاق میرفت بیرون...

بشقاب که خالی شد ، سینی رو برداشت و خواست از اتاق بیرون بره که همه ی نیروم رو جمع کردم و صداش زدم:

- صبر کن ... خواهش میکنم

ایستاد ولی هیچی نگفت ... مثل همیشه که میذاشت من حرفام رو بزنم و بعد هم بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون میرفت . ولی الان تنها فرصتی بود که داشتم .. زیر لب " خدا " رو صدا زدم و شروع کردم به صحبت:

- تو ... تو گفתי که سه تا خواهر داری ، آره ؟ منم یه خواهر دارم که زندگیه ... یه داداش دارم که جونمو واسش میدم ... اگه یه روز نمیدیدمش و صداش رو نمی شنیدم ، روزم به شب نمیرسید ... پدر و مادرم و میپرستم . اگه نتونم از اینجا برم ، دیگه هیچوقت نمی بینمشون! سعید برگشت به سمتم و خواست چیزی بگه که نذاشتم و ادامه دادم:

- میدونم چی میخوای بگی ... حتما اون پویای عوضی بهت گفته که .. بعد از اینکه به خواسته اشون رسیدن ، من رو آزاد میکنن . ولی اون پست فطرت فقط یه دروغگوئه . تو میدونی من برای چی اینجا زندانی ام ؟

سرش رو پایین انداخت

امروز آخرین روزه ... فردا به احتمال نود درصد فرشاد پرونده ی رامین رو میننده و اگه خیلی خوش شانس باشم ، پویا خیلی سریع منو میکشه ... از سعید هیچ خبری نیست .. دارم کم کم نا امید میشم چون ممکنه منصرف شده باشه ... میتروسم ... خیلی میتروسم ... ولی بازم به خدا ایمان دارم ... امید دارم ... میدونم ولم نمیکنه و توی بدترین شرایط دستم رو میگیره!

صدای در اومد . ترسم شدت گرفت چون پویا بود ... اگه یه ذره ی دیگه کتک میخوردم ، مطمئن بودم که میمیرم .

ولی عجیبه که مثل همیشه عصبی و اخمو نبود ... شلاق یا اون وسایل شکنجه اش هم همراهش نبود . ولی بازم میتروسیم .. خودمو جمع کردم و سرم رو گذاشتم روی پام ... صدای نچ نچشو شنیدم:

- نترس امروز کاریت ندارم ... اگه خوش شانس باشی و شوهرتم عاقل باشه ، فردا آزاد میشی.

روبه روم ، روی دوزانو نشست و با دو انگشتش ، سرم رو گرفت بالا ... خواستم سرم رو از دستش بیرون بکشم ولی توانشو نداشتم ... فقط با چشمای خالی از هراحاساسی بهش خیره شدم ... سرش و به نشونه ی تایید تکون داد و گفت :

- اینجوری بهتره ... بی احساسی بهتر از نفرته ... مخصوصا چشمای تو ... میدونی الان چشمت مثل دوتا گوی شیشه ای براقه ؟ البته خالی اینجوری خوشگلتر شدی...

و خندید ... عکس العملی نشون ندادم ... نمیخواستم عصبانیش کنم که دوباره طعم مشت و لگدش رو بچشم...

بعد از چند دقیقه که حرف زد و با حرفاش آزارم داد ، رفت . انگار فقط اومده بود که مطمئن بشه زنده ام و یکم خودشو خالی کنه...

یک ساعت بعد ، با اومدن سعید ، انگار دنیا رو بهم دادن . مثل همیشه توی سکوت غذا رو گذاشت جلوم ولی از جاش بلند شد و به طرف دَآر اتاق رفت . فکر کردم میخواد بره بیرون ولی نرفت و سرکی به بیرون کشید و دَآر رو بست و به سرعت به طرفم اومد . از توی جورابش یه تیکه کاغذ درآورد و به طرفم گرفت و با صدای آهسته ای گفت

:

- شماره ی شوهر تو بنویس

انقدر خوشحال شدم که حواسم نبود که خودکار ندارم . اومدم بنویسم که با خنده گفتم:

- صبر کن بهت خودکار بدم...

خندیدم و منتظر ، نگاهش کردم ... باورم نمیشد که قراره کمکم کنه...

قاشق رو برداشت و باهاش برنج رو زیر و رو کرد . و از وسطش ، یه خودکار بیرون کشید و داد بهم ... تند تند شماره ی فرشاد رو نوشتم و کاغذ رو دادم به سعید ... خودکار رو ازم گرفت و گذاشت زیر پاش و جلدش رو شکوند ... اونقدر که شبیه خورده شیشه شد ... بعد هم همه اشو از روی زمین جمع کرد و ریخت پشت لگنی که حکم توالی رو داشت و بهم گفتم:

- شب ، وقتی واست غذا اوردم ، نخورش ... حتی یه قاشقش رو ... چون به خاطر اینکه شب ها به نگهبان ها غذا نمیدن که سنگین نشن و خوابشون نگیره ، وقتایی که تو غذا تو نمیخوری ، ازم میگرفتنتش و یواشکی میخوردنش که آقا پویا نبینه ... میخوام توی غذات چیزی بریزم پس اصلا نخورش...

سرم رو تند تند به نشونه ی مثبت تکون دادم . سعید بشقاب غذا رو گذاشت جلوم و گفتم:

- ولی این رو بخور ... انقدر ضعف داری که باید یکم تقویت بشی تا شب بتونی راه بری ... تا آخر شب سعی کن بلند شی و هرچند دقیقه یکم راه بری...

دوست داشتم از خوشی زیاد جیغ بکشم . همه ی دردام رو فراموش کرده بودم . زیر لب
گفتم:

- مرسی که کمکم میکنی...

نگام کرد و لبخند محوی زد و گفت:

- من ازت ممنونم که روشنم کردی ... غذات رو زود بخور ... یه ربع دیگه میام و ظرفشو
میبرم.

سر تکون دادم و برای اولین بار توی این یه هفته ، با ذوق و شوق شروع کردم به خوردن ...
امشب فرار میکنم ...
بالاخره آزاد میشم.

خیلی زودتر از اونچیزی که فکر میکردم ، شب شد ... نگرانی و هیجان و خوشحالی و
ترس ... همه اشون با هم وجودم رو فرا گرفته بود و باعث شده بود دردِ بدنم رو کمتر
احساس کنم...

طبق گفته ی سعید ، هراز گاهی سعی میکردم چند قدم راه برم که انقدر دردم اوج میگرفت
که دوباره روی زمین ولو میشدم!

نمیدونستم سعید میخواد چطوری با فرشاد تماس بگیره ... مطمئنا تماسش کنترل میشد ولی ... حتما به نقشه ای داشته که شماره رو ازم گرفته! فقط دعا دعا میکردم که موفق بشه و گیر نیوفته!

کل بعد از ظهر رو خوابیدم که شب حداقل سر حال باشم ... هرچند کلشو کابوس دیدم! بالاخره صدای چرخیدن قفل در اومد و متعاقبش ، سعید و یه نفر دیگه ظاهر شدن . ترسیدم ... یه لحظه شک کردم نکنه سعید لوم داده! ولی با حرفایی که اون مرد زد ، خیالم راحت شد...

- سریع غذا رو بده بهش و بیا بیرون ... آقا گفته امروز غذای خوبی بهش بدیم!
و سینی رو داد به سعید . اونم سری تکون داد و به طرفم اومد ... یادم اومد که گفته بود حتی یه قاشق هم از غذا رو نخورم ... سعی کردم لحنم سرد باشه و با انزجار گفتم:
- نمیخورم ... ببرش...

سعید ، به خاطر حضور اون مرد ، با لحنی جدی گفت:

- آقا گفته باید همه ی غذا رو بخوری ... پس بگیرش!

الان وقت این بود که یکم سر و صدا راه بندازم ... فقط امیدوار بودم که نتیجه ی برعکس نداشته باشه!

- گفتم نمیخورم ، نمیفهمی ؟ دوست دارم از گرسنگی بمیرم ... دست از سرم بردارین ... بدش به همون آقاتون بخوره خبر مرگش...

صدای اون مرده (که به احتمال زیاد نگهبان بود) بلند شد:

- هوی چه خبرته ؟ چرا کولی بازی در میاری ؟ به درک که نمیخوری...

بعد رو به سعید گفت:

- برش دار بیارش خودمون بخوریم ... دختره ی احمق بی لیاقت...

و از اتاق خارج شد .. سعید چشمتی بهم زد و آرام گفت " دمت گرم " و از اتاق خارج شد.

لبخندی زدم و دوباره به خس خس افتادم ... به خاطر جیغایی که کشیده بودم ، سرم تیر میکشید و سینه ام میسوخت

. ولی بازم انقدر خوشحال بودم که بهش اهمیتی ندادم ... منتظر موندم تا سعید نقشه اشو عملی کنه....

نیم ساعت بعد ، درِ اتاق رو به آرومی باز کرد و وارد شد . به سختی از جام بلند شدم و سعی کردم لباسامو مرتب کنم ... انقدر کثیف و خونی بودم که حس میکردم بوی تعفن میدم ...

مجبور بودم به سعید تکیه کنم چون اگه میخواستم خودم به تنهایی راه برم ، مسلما از پا می افتادم و هیچوقت هم نمیتونستم از این خراب شده برم بیرون ! سعید کمکم کرد و گفت:

- باید عجله کنیم ... با اینکه توی غذات ۵۱ گرم هروئین ریختم ، ولی هر لحظه ممکنه پویا و رئیس برگردن و اونوقت جفتمون رو میکشمن.

با بیشترین سرعتی که میتونستم ، راه افتادم و بالاخره ، بعد از یه هفته از اون اتاق تاریک وحشتناک بیرون رفتم ... با اینکه چند نفری که اون غذا رو خورده بودن ، الان پیداشون نبود ، ولی بازم کلی نگهبان بود که باید خیلی مراقب میبودیم که نیننمون!

از اتاق که بیرون اومدیم ، وارد یه سالن شدیم که تاریک تاریک بود ... تهش یه دَلّار قهوه ای رنگ بود که وقتی بهش رسیدیم ، سعید آروم و بی سر و صدا بازش کرد . وارد یه راهروی دیگه شدیم که وسطش راه پله میخورد و ما رو به طبقه ی پایین میبرد ... آروم و بی سر و صدا رفتیم پایین ... صدای صحبت چند نفر از پایین می اومد ولی سعید بی توجه به صداها ، منو برد به پشت خونه و از دَلّار پشتی خارج شدیم...

باورم نمیشد که از اونجا اومدم بیرون ... انگار توی خواب راه میرفتم ولی سعید نگران به نظر میرسید...

گفت:

- این تیکه راه رو باید تقریباً بدویم که تا نگهبانایی که روی پشت بوم هستن متوجهمون شدن ، بتونیم از اون منطقه دور بشیم.

با اینکه همین یه ذره راه رفتن ، نیروم رو تحلیل برده بود ولی سعی داشتم به آزادی فکر کنم ... به فرشاد که بعد از یه هفته میدیدمش ... به خانواده ام...

به سعید گفتم که میتونم بدوم ... اونم دستم رو گرفت که وسط راه نخورم زمین ... باشماره ی سه ، از پشت ساختمون بیرون پریدیم و به طرف جاده دویدیم ... معلوم نبود چقدر از شهر دور بودیم که دو طرف جاده بیابون بود ! خشک و بی آب و علف...

یکم که دویدیم ، نفسم بند اومد و سرم گیج رفت ... میخواستم وایسم ولی سعید نداشت و داد زد:

- خواهش میکنم طاقت بیار ... یکم دیگه مونده ... فقط یکم...

و خودش منو میکشوند . حس میکردم از پشت سرم صدای پایاد ولی به عقب بر نمیگشتم ... همه ی نیرو و توانم رو ریختم توی پام و پابه پای سعید دویدم ... دیگه وقتی داشتم کم می اوردم ، از دور ... فرشاد و بابا رو دیدم ...

انرژی گرفتم ... اونا هم مارو دیدن و به سمت ماشینی که کنارشون پارک بود رفتن و سوار شدن ... حدوداً ۳۱۱ متر باهون فاصله داشتیم ... سعید می دوید و من رو به جلو میکشوند ... برگشت و گفت:

- بین ... بین داریم میرسیم ... فقط یه ذره ی دیگه...

- اوناهاشن ... اونجان...

و متعاقب این صدا که از فاصله ی دوری از پشت سرمون اومد ، صدای شلیک اسلحه بلند شد . برگشتم عقب رو نگاه کردم و چند نفر رو از فاصله ی دور دیدم که به طرفمون می دویدن و تیراندازی میکردن...

سعید منو جلو انداخت و خودش پشت سرم دوید...

فرشاد جلوی پامون ترمز زد و سریع از ماشین پیاده شد . برگشتم به سعید بگم که زود سوار شه که صدای تیر اندازی اوج گرفت و یه دفعه ..رنگ سعید پرید و ... روی زمین افتاد...

افتادم کنارش و تا خواستم تکونش بدم ، دستای محکم فرشاد دورم حلقه شد و بلندم کرد ... بابا هم سعید رو بلند کرد و ما رو به طرف ماشین بردن ... نمیشنیدم چی میگن ... فقط به صورت رنگ پریده ی پسری نگاه میکردم که جونمو نجات داده بود و خودش تیر خورده بود ... کل انرژیم تحلیل رفت و به محض اینکه توی ماشین نشستم ، دیگه چیزی نفهمیدم و بیهوش شدم....

با احساس سوزش دستم ، چشم باز کردم پرستاری کنارم ایستاده بود ، و سرم توی دستم رو چک میکرد ... ناله ای کردم که متوجهم شد ... لبخند پررنگی صورتش رو پر کرد و گفت:
- بالاخره به هوش اومدی ؟ دختر تو که ما رو نصفه عمر کردی ... خانواده ات دیوونه شدن...
گلوب خشک خشک بود و صدا از هنجره ام خارج نمیشد . به زحمت لبامو تکون دادم و گفتم:
- آب...

چند ثانیه بعد ، یه لیوان آب جلوی دهنم گرفته شد و من با عطش زیاد همه اشو خوردم...
پرستار وضعیتمو چک کرد و از اتاق بیرون رفت و با یه دکتتر برگشت ... اونم بهم لبخندی زد و گفت:

- به به سلام دختر گل ... بالاخره تصمیم گرفتی چشمتو باز کنی ؟ اونم وضعمو چک کرد و وقتی دید مشکلی ندارم ، رو به پرستار گفت :

- بذارین خانواده اش بیان دیدنش ولی نباید زیاد حرف بزنه ... فعلا اصلا نباید تکون بخوره...
پرستار " چشم " ی گفت و دکتتر دوباره بهم لبخند زد و از اتاق بیرون رفت.
پرستار دستمو گرفت و بالبخند مهربونی گفت:

- خدا خیلی دوستت داره که دوباره به زندگی برگردوندت . وگرنه با اون وضعیتی که رسوندنت بیمارستان ، باید چند ساعت بعد میبردیمت سردخونه...

از شوخی ترسناکش خنده ام گرفت و اونم رفت بیرون تا خانواده امو بیاره دیدنم...

باورم نمیشد ... با دیدن قیافه هاشون ، بغض وحشتناکی راه گلوبو بست ... اگه میتونستم

خودمو توی بغلشون پرت میکردم ولی حتی نمیتونستم سرم رو زیاد تکون بدم...

مامان بابا به اندازه ۳۱ سال پیرتر شده بودن ... موهای کنار شقیقه ی بابا سفید سفید شده بود و صورت مامان پر چین و چروک ... اونم مامان من که اونقدر روی پوست صورتش حساس

بود و خیلی چیزا رو نمیخورد که مبادا به پوستش لطمه وارد بشه! مهشاد حسابی لاغر شده بود و ارشیا هم رنگش بدجوری پریده بود... آرشام هم خیلی لاغر شده بود و وضعیتش حسابی آشفته بود.

پدرجون و تهمینه جون هم ظاهرشون بهتر از بقیه نبود. هرکدوم که به طرفم می اومدن، به خاطر تاکید دکتر، زیاد باهام صحبت نمیکردن... بغلم میکردن و صورت زخم و زیلی امو میبوسیدن و بعد هم سریع میرفتن عقب تا من شاهد اشک ریختنشون نباشم...

تنها کسی که بیشتر از همه توی بغلش موندم، بابا بود. چون آرامشی رو که یه هفته ازم دریغ شده بود رو به دست می اوردم و دلم نمی اومد که ازش جدا بشم... ولی بابا خودش طاقت نیاورد و ازم جدا شد و من برای اولین بار شاهد اشک ریختن پدرم بودم...

هرچی چشم چرخوندم، فرشاد رو ندیدم. به آرشام خیره شدم... انگار از نگام، حرف دلم رو خوند که اومد کنارم و گفت:

- پشت در وایساده... وقتی تو رو با این وضع دید، سرش و کوبید تو دیوار و یه چندتا بخیه ی ناقابل هم نوش جان کرد... الانم روش همیشه بیاد داخل! آهی کشید و ادامه داد:

- همه داغون شدیم انوشه... از همه بدتر فرشاد... چون خودشو مقصر میدونست... تو این یه هفته پیر شدیم... اگه برنمیگشتی...

حرفشو قطع کرد و اشکای خودم و خودش رو پاک کرد... روی چشمام رو بوسید و از اتاق بیرون رفت... چند دقیقه بعد هم با فرشاد اومد داخل.

از دیدن ظاهرش دلم ریش شد . آرشام راست میگفت . فرشاد وضعش از بقیه بدتر بود و فرق زیادی با مرده های توی گور نداشت!!

با دیدنش یادم اومد که چقدر دلم براش تنگ شده و اشکام جاری شد ... اونم چشماش بارونی بود ... اومد بالای سرم ... برام عجیب بود که مثل بقیه سعی نداشت اشکاش رو کنترل کنه و یا جلوی من گریه نکنه ! دستمو گرفت و خم شد و پیشونیمو بوسید ... بعد هم رد اشکام رو بوسید و با صدای لرزونی گفت:

- گریه نکن عزیز دلم ... گریه نکن ... دیگه جات امنه ... گریه نکن عمرم ... میدونی چی به حال اومد ؟ تموم شد اون روزا ... گریه نکن خانومم..
و من دوباره ، آرامشی که به وجودم تزریق میشد رو حس کردم ... آرامشی که به خاطر وجود فرشاد داشتم ... و من چقدر محتاج این احساس بودم....

فصل بیستم

هر قدمی که پویا بهم نزدیک میشد ، یک قدم عقب میرفتم . زهر خند روی لبش بدجوری منو میترسوند ... تو یه دستش شلاق بود ... رسیدم به دیوار ... با ترس خیره شدم بهش ... روبه روم ایستاد و توی چشمام نگاه کرد ... زیر لب گفت:

- نباید با ترس و نفرت بهم نگاه کنی...

و شلاقشو روی بدنم فرود آورد ... جیغ کشیدم:

- نزن ... ترو خدا نزن

و اون محکم تر میزد و جنون آمیز میخندید...

- انوشه ... انوشه ... پاشو ... پاشو...

از خواب پریدم . بدنم خیس عرق بود و نفس نفس میزدم. .. هنوز درد ضربات شلاقی رو که توی خواب خورده بودم رو حس میکردم ... چشم چرخوندم و فرشاد رو کنارم دیدم که با نگرانی بهم نگاه میکرد .. معطل نکردم و خودمو پرت کردم توی بغلش و بلند بلند شروع کردم به گریه کردن ... اونم در سکوت کمرم رو نوازش میکرد و روی موهامو میبوسید و هر از گاهی میگفت:

- نترس عزیزم . من اینجام ... اون دیگه نمیتونه هیچ آسیبی بهت برسونه...

و من میلرزیدم و گریه میکردم ... وقتی دید آروم نمیشم ، بلند شد و رفت تا یکی از قرصامو با یه لیوان آب بیاره تا بخورم...

سه هفته از اون اتفاق لعنتی میگذشت و من با اینکه حال جسمی ام خیلی بهتر شده بود ، ولی روحم به شدت مریض بود و روز به روز افسرده تر میشدم...

فرشاد برگشت و قرص رو توی دهنم گذاشت و لیوان رو به لبم نزدیک کرد . چند قلوپ آب خوردم تا قرصه بره پایین و بعدش سرم رو عقب کشیدم . کمکم کرد تا دوباره دراز بکشم . پیشونیمو بوسید و دستم رو گرفت و گفت:

- حالا راحت بخواب ... مطمئن باش اون لعنتی دیگه هیچوقت دستش بهت نمیرسه...

راست میگفت ... خودمم میدونستم . فرشاد بهم گفته بود که وقتی ما از اون منطقه دور شدیم ، پلیس وارد عمل شده و اون ساختمون رو محاصره کرده و همه رو دستگیر کرده . به جز رئیس و پویا!!

رئیس تونسته بود فرار کنه و حتی از مرز هم خارج بشه ولی پویا توی درگیری با پلیس ، همون شب کشته شد...

اینا رو میدونستم ولی روح اونقدر به هم ریخته بود که بازم خواب کتک هایی رو که از پویا خورده بودم رو میدیدم

... و دلیل اصلی ای که حالمو اینطور به هم ریخت ، خبر مرگ سعید بود که به خاطر تیری که خورده بود ، تا بیمارستان دووم نیاورد . این خبر رو که شنیدم ، تا مرز دیوونگی رفتم و اگه نیما نبود ، الان توی آسایشگاه بستری بودم ... نیما خیلی بهم کمک کرد ... واقعا روانشناس خوبی بود و تونست کاری کنه که من بتونم عذاب وجدانی رو که به خاطر کشته شدن سعید گریبانم رو گرفته بود رو رها کنم . ولی هنوز نتونسته بود به خاطر خوابایی که میبینم ، کاری برام انجام بده...

بالاخره خوابم برد . این بار داشتم توی یه مسیر خاکی میدویدم و پویا با شلاقش دنبالم بود . پام به یه تیکه سنگ گیر کرد و پخش زمین شدم ... پویا بهم نزدیک شد که یک دفعه سعید از پشت سرش ضربه ای بهش زد که اونم روی زمین افتاد ... سعید اومد به طرفم و دستش رو به طرفم دراز کرد ولی همین که خواستم دستش رو بگیرم ، صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید ... چشمای سعید بی روح شد و روی من سقوط کرد ... با دیدن چشمای بازش از اون فاصله ی کم ، شروع کردم به جیغ زدن و ... از خواب پریدم و باز هم با چشمای نگران فرشاد مواجه شدم....

سارا با سر و صدای زیاد وارد خونه شد .. صورتم رو بوسید و به طرف مبل رفت و خودش رو پرت کرد روش ... با خنده گفتم:

- چه خبره ؟ مگه مبل باباته که اینجوری خودتو روش پرت میکنی ؟

شالش رو از سرش در آورد و یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- اگه مبل بابام بود که اینجوری نمیپریدم روش ... مال خودمون نیست واسه همینه که دلم نمیسوزه!!!

خندیدم و کنارش نشستم . ماما درحالیکه سینی شربت دستش بود ، از آشپزخونه بیرون اومد . سارا با دیدن ماما بلند شد و سلام کرد و گفت:

- چرا زحمت کشیدین ؟ اومدم دو دقیقه این دختره ی لاغرمردنی لوس رو بینم و برم!!

زدم تو سرش و گفتم:

- دو دقیقه ات تموم شد ... پاشو برو...

سارا لیوان شربت رو از توی سینی برداشت و سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

- خجالتم خوب چیزیه ... مهمون رو از خونه بیرون می اندازن؟؟ آخه خدا رو خوش میاد ؟ از خشم و غضب خدا نمیترسی ؟ والا یه خورده حیا کن ... خساست و رها کن!!!

اومدم بهش بگم " گِـگِـلِ بگِیر اون دهننتو " که صدای زنگ بلند شد . ماما به طرف آیفون رفت و دَر رو زد و برگشت طرفمون و گفت:

- انوشه مامان ، فرشاد جان و آقا نیما اومدن.

سارا با تردید پرسید:

- کدوم آقا نیما؟

- دوست فرشاد ... همون روانشناسه که تو جلوش کلی سوتی دادی!

سارا از جاش پرید و با رنگ پریده گفت:

- اون؟؟ چرا زودتر نگفتی که من یه لباس مناسب تر میپوشیدم!

داشتم شالم رو سرم میکردم که با این حرف سارا ، چشمام گرد شد . برگشتم طرفش و گفتم:

- بله؟ بله؟؟ نفهمیدم؟؟

- تو کی میفهمیدی که بار دومت باشه؟

رفتم طرفش ولی وقت نشد بازجوییم رو شروع کنم چون زنگ خونه به صدا دراومد . سارا

هم از خدا خواسته به طرف دَآر رفت و دَآر رو باز کرد . صدای احوالپرسیش بلند شد.

خنده ام گرفت و به سمت در رفتم . فرشاد با دیدنم به طرفم اومد . باهام دست داد و با
مهربونی پرسید:

- حالت بهتره ؟

- آره مرسی ... ببخشید دیشب بد خوابت کردم!

اخمی کرد و گفت:

- دیگه نشنوم این حرفا رو ها . وظیفه ام بود خانوم!

لبخندی زدم و با نیما هم احوالپرسی کردم ... بعد هم به طرف مامان که مانتوش رو پوشیده
بود و داشت با فرشاد رو بوسی میکرد رفتم و گفتم:

- مامانی مرسی خیلی زحمت کشیدی.

صورتتم و بوسید و گفت:

- وظیفه ام بود عزیزم . اگه کاری داشتی ، حتما بهم زنگ بزن تا خودمو برسونم ... باشه ؟

- چشم قربونت برم ... خیالت راحت!

وقتی مامان رفت ، همگی توی پذیرایی نشستیم ... فرشاد واسه خودش و نیما شربت ریخت و بعد از اینکه یکم حرفای چرت و پرت زدیم ، کم کم فرشاد بحث رو به کابوسای من کشوند و به نیما گفت که من بازم دیشب کابوس دیدم ... اونم دو بار!!

نیما فکر فرو رفت که سارا به حرف او مد و گفت:

- به نظر من بهتره یه مدت برین مسافرت ... شاید اگه چند روزی از تهران و هوای آلوده اش دور باشی ، توی روحیه ات تاثیر خوبی بذاره.

نیما چشمش برق زد و رو به سارا گفت:

- بالاخره یه حرف درست از زبون شما بیرون اومد....

و باعث شد چشمای سارا از تعجب گرد بشه . نیما بی توجه به اون ادامه داد:

- الان تنها چیزی که میتونه روحیه ات رو عوض کنه ، یه مسافرت چند روزه است . مخصوصا که یه هفته ی دیگه عیده . برین و ۳۵، ۳۶ روز بگردین و خوش باشین . تو که این ترم ، فرشاد واست مرخصی گرفته و نگران درسات نیستی!

فرشاد هم با لبخند گفت:

- به نظر من هم که عالیه . منم خیلی وقته مسافرت نرفتم و مخصوصا که این ، میشه اولین مسافرت زندگی مشترکمون ... یا به عبارتی ماه عسلمون.

لبخندی به صورتش زدم و گفتم:

- باشه ... منم از خدامه یه مدت از اینجا دور شم ... منم حرفی ندارم!
صورت اشک آلود مهشاد رو بوسیدم و گفتم:

- دیوونه من که نمیخوام برم بمیرم که اینجوری گریه میکنی!

با هق هق گفتم:

- ببند فکتو ... اگه یه بار دیگه بلا سرت بیاد ، خودم میکشمت!

خندیدم و گفتم:

- چشم خواهری مواظب خودم هستم...

ارشیا اومد کنار مهشاد و ازم جداش کرد و گفتم:

- عزیزم انقدر گریه نکن واسه پوستت ضرر داره ها!

مهشاد با حرص مشتت به بازوی ارشیا زد و گفتم:

- الان وقت شوخی کردنه ؟

که باعث شد من و ارشیا شروع کنیم به خندیدن . ارشیا لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

- انوشه جان مواظب خودت باش ... دعا میکنم حسابی بهتون خوش بگذره...

- مرسی ارشیا جان ... مواظب آبجیم باشی ها.

نگاه پر احساسی به مهشاد انداخت و گفت:

- مطمئن باش مثل جفت چشمام مراقبشم...

لبخندی زدم و به طرف آرشام رفتم و محکم بغلش کردم . دماغمو کشید و گفت:

- آبجی کوچیکه مواظب خودت باشی ها...

با بغض گفتم:

- این مدت خیلی اذیتتون کردم . مخصوصا تو رو ... باید یه مدت برم که از دستم راحت

باشین...

آرشام منو از خودش جدا کرد . به چشمام نگاه کرد ... انگشتشو به نشونه ی تهدید تکون داد

و گفت:

- فقط کافیه یه بار دیگه همچین حرفی از دهنتم بیرون بیا...

بعد ، انگار که چیزی یادش اومده باشه ، سریع گفت:

- راستی یادت نره واسه دهم برگردین ها . وگرنه توی مراسم عروسی تنها داداشت حضور نداری و اونوقته که من میدونم با تو!

بغلش کردم و گفتم:

- شده جنازمو میرسونم ولی میام ... نگران نباش داداش بزرگه.

بعد ، چشمم به سارا افتاد و به طرفش رفتم . با دیدن نیما که با فاصله ی کمی ازش ایستاده بود ، خنده ام گرفت .

هر لحظه منتظر بودم یکیشون جرقه بزنه و اون یکی منفجر بشه ولی عجیب بود که برای اولین بار کل کل نمیکردن و تازه ، رنگ نگاهاشون هم عوض شده بود.

سارا که بغلم کرد ، زیر گوشش آروم گفتم:

- بالاخره تو هم تونستی یه خل و چل رو تور کنی . بهت تبریک میگم.

سارا چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت و زیر چشمی نگاهی به نیما انداخت . خنده ام گرفت و سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم!!

از مهسا و پدر و مادرش هم خدافظی کردیم و وقتی تونستم از مامان دل بکنم ، سوار ماشین فرشاد شدم و فرشاد هم بوق زنان از باغ بیرون اومد و به طرف شمال به راه افتاد...

خودم ازش خواسته بودم که منو ببره شما ... آب و هوای اونجا الان عالی بود و من بدجوری هوس بارون کرده بودم ... دلم میخواست ماه عسلمو با فرشاد ، کنار دریا بگذرونم ... فرشاد هم به خواسته ام احترام گذاشت ... حالا دیگه هر دو مون بدون ترس به هم عشق میورزیدیم...

انقدر خسته بودم که دلم میخواست کل راه رو بخوابم ... آهنگ ملامی هم که فرشاد گذاشته بود ، خواب آلودگیم رو بیشتر میکرد ولی نمیخواستم بخوابم . چون ممکن بود فرشاد هم خوابش بگیره ... واسه همین فلاسک چای رو از

زیر پام بیرون کشیدم و توی دو تا لیوان چای ریختم و یکیشو دادم دست فرشاد ، که زد کنار و گفت " اول چایمون رو بخوریم و بعد راه بیفتیم "

خندیدم و گفتم:

- هنوز که حتی از تهران دور نشدیم . یعنی نمیتونی با یه دستت رانندگی کنی و با یه دست یه لیوان رو بگیری ؟

خندید و اشاره ای بهم کرد و گفت:

- یه زمانی میتونستم ولی از وقتی با یه دختر سرتقِ لجبازِ ناشی تصادف کردم ، دیگه چشم ترس شدم!...

چشامو گرد کردم و با حرص گفتم:

- اینایی که گفتمی من که نبودم؟؟ هان؟؟

بلند خندید و ادای ترسیدن در آورد و گفت:

- چیزه ... بهتر نیست به آهنگ به این قشنگی که پخش میشه گوش بدیم؟؟

زیر لب گفتم " بچه پررو " که خنده اش گرفت و در سکوت چاییشو خورد و وقتی تموم کرد ، به راه افتاد . آهنگ بعدی که پخش شد ، فرشاد صداشو بیشتر کرد ... انقدر قشنگ بود که ترجیح دادم بدون هیچ حرفی بهش گوش بدم...

- نباشی تو دنیا میخوام نباشه

این روزگار روزگارش سیا شه

دلم واسه کی جز خودت فدا شه

نباشی تو دنیا می خوام نباشه

عشق تو آبروی من

داشتنت آرزوی من

اسم قشنگ تو یه بغض

همیشه تو گلوی من

چز تو کسی رو ندارم

سر روی شونش بذارم

خودت میدونی نازنین

که من چقد دوست دارم

فرشاد دستم رو گرفت و زیر دست خودش ، روی دنده گذاشت و همونجور که رانندگی
میکرد ، زیر لب با خواننده همخونی میکرد...

- نباشی تو دنیا میخوام نباشه

این روزگار روزگارش سیا شه

دلم واسه کی جز خودت فدا شه

نباشی تو دنیا میخوام نباشه

با اینکه آروم میخوند ، ولی صداش انقدر قشنگ بود که صدای خواننده توش گم میشد...
اولین بار بود که به صداش دقت میکردم ... حتی یه ذره هم خش نداشت ... خیلی دلم
میخواست بهش بگم واسم بخونه . ولی یاد حرفش افتادم که گفته بود ، فقط واسه همسر مورد
علاقه اش میخونه . واسه همین ساکت شدم . ولی فرشاد انگار اون آهنگ ، حرف دلش بود ،
چون دوباره برگردوند عقب و اون آهنگ دوباره پخش شد ... ولی ای کاش خودش برام
میخوند تا من به عشقش نسبت به خودم مطمئن بشم...

جاده چالوس از همیشه قشنگ تر به نظر میرسید ... شاید به خاطر اینکه این بار ، کنار
فرشاد نشسته بودم و درحالیکه دستم توی دستاش بود ، به بیرون نگاه میکردم.

بعد از چند ساعت رسیدیم به نزدیکی ساری و فرشاد به طرف ویلایی که تهمینه جون و
پدرجون به عنوان هدیه شب عروسی بهمون داده بودن ، روند...

آدرسش خیلی سر راست بود و از شانس من ، کنار دریا هم قرار داشت ... توی راه یه چندتا
خرت و پرت هم واسه یخچال خریدیم ... میدونستیم ویلا همه چی داره و فقط یخچالش
خالیه!

به ویلا که رسیدیم ، خیلی دوست داشتم برم کنار دریا ولی انقدر خسته بودم که چشمام داشتن روی هم می افتادن .

بیخیالش شدم و گذاشتمش واسه فردا....

وارد ویلا شدیم . فرشاد رفت تا خرید ها رو توی یخچال جا سازی کنه و منم که دیگه به زور چشمام رو باز نگه داشته بودم ، رفتم طبقه ی بالا و به اولین اتاقی که رسیدم ، خودمو روی تختش پهن کردم و خیلی سریع خوابم برد.

صدای جیغ خودم و صدای رعد و برق ، با هم قاطی شد و از خواب پریدم و بلند شدم و سرجام نشستم ... از لرزش زیاد بدنم خودم هم ترسیدم ... در اتاق با شدت باز شد و متعاقبش ، فرشاد با ظاهر ژولیده و خواب آلودش وارد اتاق شد و نگران گفت:

- انوشه...

دیگه طاقت نیاوردم ... از تخت پریدم پایین و خودمو توی بغلش انداختم و زدم زیر گریه . سعی داشت دلداریم بده ولی من انقدر ترسیده بودم که هیچ جوری آرام نمیشدم . با هق هق گفتم:

- همش ... همش خواب .. او ... اونو میبینم ... میترسم ... میترسم هیچوقت خوب ... نشم ... فرشاد ... میترسم دیوونه بشم ... دیگه خسته شدم ... تحملم ... داره ... تموم ... میشه....

صدای رعد و برق دوباره بلند شد ... ترسیدم و جیغ کشیدم که فرشاد منو محکم تر به خودش فشار داد و گفت:

- نترس خانومم ... چیزی نیست ... آرام باش ... کی گفته تو هیچوقت خوب نمی شی ؟ مطمئن باش این کابوس ها موقتییه . بهت قول میدم ... به من که اعتماد داری ؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم . روی موهامو بوسید و گفت:

- حالا برو بخواب ... منم همینجا میشینم تا خوابت ببره .

سآرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

- نمیخوام بخوابم ... نمیخوام دوباره کابوس بینم ... دیگه طاقت دیدن اون صحنه ها رو ندارم...

فرشاد نگاهی به بیرون انداخت ... لبخند نشست رو لبش و گفت:

- میخوای بریم کنار دریا ؟ بارونم داره نم نم میاد و جون میده واسه قدم زدن کنار دریا...

بدون لحظه ای مکث قبول کردم ... واقعا احتیاج داشتم هوای آزاد تنفس کنم . سریع حاضر شدم و به خاطر سفارش اکید فرشاد ، پالتوم رو هم تنم کردم و از اتاق بیرون زدم . فرشاد ، حاضر و آماده منتظرم بود . با دیدن بارونی ای که خودم واسش خریده بودم ، توی دست راستش و گیتارش که با دست چپش گرفته بودش ، از خوشحالی نزدیک بود جیغ بزنم . ولی

جلوی خودمو گرفتم و با لبخند عمیقی به طرفش رفتم . بارونی رو تنش کرد و دستمو گرفت و از ویلا خارج شدیم.

هوا به قدری تمیز بود که نفس های بلند و عمیق میکشیدم ولی بازم سیر نمیشدم ... دریا نه طوفانی بود نه آرام ...

قدم زدن روی ماسه های ساحل واقعا حس خوبی رو بهم منتقل میکرد .. اونم وقتی کنار مردی قدم میزدم که با تمام وجود دوستش داشتم و عاشقش بودم.

فرشاد به یه تخته سنگ اشاره کرد و گفت:

- بهتره روی اون بشینیم.

سرم و به نشونه ی مثبت تکون دادم و به کمک فرشاد ، روی تخته سنگ نشستم . خودشم کنارم نشستم و گیتارش رو روی پاش گذاشت و به چشمام خیره شد . میدونستم بازم چشمام رنگ عوض کرده و اونم دوباره محسورشون شده ... بدون هیچ حرفی گیتار رو گرفت توی دستش و درحالیکه حتی یه لحظه هم ازم چشم برنمیداشت ، شروع کرد به زدن و چند لحظه بعد ، صدای قشنگ و بمش ، گوشمو یا بهتره بگم روحمو نوازش داد...

- بارون داره هدر میشه بیا با من قدم بزن دلم داره پر میزنه واسه تو و قدم زدن وقتی هوا

بارونیه دلم برات تنگ میشه باز

نمیدونی تو این هوا چشات چه خوش رنگ میشه باز

بارون هواتو داره رنگ چشاتو
 داره قدم زدن تو بارون با تو چه
 حالی داره دلم هواتو داره
 بارون هواتو داره رنگ چشاتو
 داره قدم زدن تو بارون با تو چه
 حالی داره دلم هواتو داره

وای خدا دقیقا داشت واسه من میخوند ... صدای محشرش و آهنگ عالیش ، آدم رو به اوج می
 برد...

- نیستی خودت کنارم و صدات همش تو گوشمه
 بارونیه قشنگی که هدیه دادی رو دوشمه
 بارون حواسش به توئه اونم دلش پر
 میزنه بجای من با قطره هاش رو شیشه
 تون در میزنه

بارون هواتو داره رنگ چشاتو
 داره قدم زدن تو بارون با تو چه
 حالی داره دلم هواتو داره بارون
 هواتو داره

دلم هواتو داره

بارون هواتو داره

انقدر قشنگ و با احساس خوند که زبونم بند اومد و نمیتونستم اصلا واکنشی نشون بدم . تنها کاری که تونستم بکنم این بود که همه ی عشقم رو توی چشمم بریزم و بهش نگاه کنم ... اونم نگاه عاشقانه اشو بهم دوخت و زیر گوشم گفت:

- دوستت دارم انوشه ... خیلی زیاد

توی آغوشش گم شدم و گفتم:

- منم دوستت دارم...

فصل بیست و یکم

دو روز مونده بود به عید و ما همه ی خریدامون رو انجام داده بودیم . کنار ویلای ما یه ویلای دیگه هم بود که اتفاقا یه زوج واسه ماه عسلشون اونجا رو کرایه کرده بودن و همون اوایل با هم آشنا و خیلی زود صمیمی شدیم . حتی قرار شد موقع تحویل سال رو هم بیان ویلای ما و اون لحظه رو با هم بگذرونیم.

اسم دختره نادیا بود و اسم شوهرش محمد...

به کمک فرشاد ، ویلا رو تزئین کردم . اولین عید زندگی مشترکم بود و میخواستم همه چی عالی باشه . تا روز عید ، همه چی آماده شد . تحویل سال ساعت نه صبح بود ... صبح زود بیدار شدم و با سلیقه ، سفره هفت سین رو چیدم .

کارم که تموم شد ، ساعت ۸ بود ... جَـلَدی پریدم تو حموم و دوش گرفتم و اومدم بیرون . فرشاد بیدار شده بود و داشت چایی دم میکرد . آروم و بی سروصدا ، رفتم پشت سرش و دستم رو گذاشتم رو چشماش . با خنده گفت:

- اَـمَم ... هرچی فکر میکنم میبینم ، اینا دستای آدم نیست.

دستامو از روی چشمش برداشتم و اومدم از حرص جیغ بکشم که برگشت و روی دستاش بلندم کرد و گفت:

- اینا دستای فرشته است ... دستای عشق منه...

و شروع کرد به قلقلک دادنم . جیغ زدم و درحالیکه میخندیدم ، گفتم:

- نکن فرشاد ... نکن تروخدا . الان نفسم بند میاد ... بذارم زَمــــین...

وقتی رضایت داد و ولم کرد ، با تمام توانم نیشگونش گرفتم و پا گذاشتم به فرار . صدای آخ و اوخ کردنش بلند شد و افتاد دنبالم و گفت:

- دعا کن دستم بهت نرسه وگرنه انقدر قلقلکت میدم تا ادب بشی...

زبونم رو تا ته از حلقم بیرون اوردم و از دستش فرار کردم و به طرف پله ها دویدم ... وسط راه رسید بهم و از پشت محکم بغلم کرد و گفت:

- حالا میخوای چیکار کنی فسقلی!؟

چشمامو مظلوم کردم و گفتم:

- فرشادییی من که میدونم تو دلت نمیداد اذیتم کنی ... گناه دارم!

تا خواست چیزی بگه ، صدای آیفون بلند شد . چشمکی بهم زد و گفت " یکی طلبت " و بی
هوا صورتم و بوسید و به طرف دَآر رفت . منم از خدا خواسته رفتم بالا تا حاضر بشم.

- یا مقلب القلوب والابصار ، یا مدبر الیل و النهار...

تلوزیون داشت دعا میخوند . من کنار فرشاد ، پشت سفره نشسته بودیم و نادیا و محمد روبه رومون نشسته بودن و محمد واسمون قرآن میخوند ... صدای قشنگی داشت . توی دلم داشتم واسه خودم و فرشاد و هرکی رو که میشناختم ، دعا میکردم . دقیقه های آخر سال بود ... زیر لب دعا کردم:

- خدایا کمکم کن .. تازه چند روزه که دارم طعم واقعی خوشبختی رو مزه میکنم ... ممنونم ازت که فرشاد رو بهم دادی و گذاشتی تا لذت عشق رو تجربه کنم ... کمکم کن همسر خوبی براش باشم و بتونم مرهمی باشم واسه زخماش ... همینجور داشتم دعا میکردم که صدای تیک تیک از تلوزیون اومد و چند ثانیه بعد ، صدای شلیک توپ ، خبر نو شدن سال رو به ارمغان آورد .

با ذوق و شوق ، اول از همه فرشاد رو بوسیدم و عید رو بهش تبریک گفتم و بعد هم بلند شدیم و با نادیا روبوسی کردم و عید رو بهش تبریک گفتم و به محمد هم به گفتن تبریکی اکتفا کردم . فرشاد به عنوان عیدی ، یه ست خوشگل از طلای سفید بهم داد و منم اودکلنی رو که با کمک و نظرای نادیا خریده بودم ، بهش دادم که کلی از بوش خوشش اومد .

بعد از خوردن شیرینی ، بساط صبحونه رو برداشتیم و رفتیم کنار دریا . هرچی اصرار کردم ، فرشاد گیتارشو برنداشت ... میگفت دلش میخواد فقط واسه من بزنه و بخونه ... با این حرفاش دلم میخواست پاشم بندری برقصم ولی به زور جلوی خودمو گرفتم که جلوی نادیا و محمد ، آبروم نره و فکر نکنن که من دیوونه و خل و چلم!!

صبحونه رو توی جوی صمیمی و با شوخیای فرشاد و محمد خوردیم . هرچقدر محمد شیطون بود ، نادیا ساکت و مظلوم ! اصلا از نظر اخلاقی شباهتی به همدیگه نداشتن ولی

وقتی به همدیگه نگاه میکردن ، از چشماشون عشق فوران میکرد . از حرفای نادیا فهمیده بودم که دختر عمه پسر دایی هم هستن!

بعد از اینکه صبحونه امون تموم شد ، به طرف شهر راه افتادیم تا یکم بگردیم . توی مسیر به همه زنگ زدیم و از طرف خودم و فرشاد ، عید رو تبریک گفتم . چون فرشاد داشت رانندگی میکرد و نمیتونست همزمان با موبایل هم صحبت کنه...

اون روز به حدی خوش گذشت که هیچوقت از ذهنم پاک نمیشه...

وقتی برگشتیم ، از نادیا و محمد خداحافظی کردیم و وارد ویلا شدیم . چون دیر شده بود ، سریع یه غذای ساده درست کردم و بعد از خوردن ناهار ، به اصرار من ، دوباره رفتیم کنار دریا ... اینبار فرشاد گیتارش رو هم آورد و بازم آهنگ " بارون " رو خوند و بازم چشم از چشم برداشت و بازم من توی صدای بم و قشنگش غرق شدم ... و بازم من بودم و فرشاد و عشق بی حد و حصری که روز به روز ریشه اش توی قلبم عمیق تر میشد...

خیلی زودتر از اونچیزی که فکرش رو میکردم ، ۸ روز اول عید گذشت ... دهم عروسی آرشام بود و ما باید برمیگشتیم . با اینکه همین چند روز ، بهترین روزای عمرم بود ، ولی از کم بودنش دلم گرفت . دوست نداشتم از اونجا ، و مخصوصا از دریا دور بشم ولی چاره ای نبود ... البته فرشاد بهم قول داد که تابستون یک ماه میایم مسافرت و خودمون ۲ تا خوش میگذرونیم.

دوست داشتم تو این چند روز ، مشهد هم میرفتیم ... دلم واسه حرم امام رضا پر پر میزد ولی واقعا وقت نشد و قرار شد همون تابستون ، مشهد هم بریم.

توی راه بازگشت به تهران بودیم ... با اینکه از برگشت زود هنگاممون ناراحت بودم ، ولی تنها چیزی که باعث خوشحالییم میشد ، ازدواج آرشام بود و واقعا برای دیدن داداشم توی لباس دامادی ، لحظه شماری میکردم!

البته این مسافرت یه مزیت هم داشت و اونم این بود که دیگه از شر کابوس هام خلاص شدم . اونم از همون شب

اول که فرشاد به علاقه اش اعتراف کرد . حق با نیما بود ... به این مسافرت واقعا نیاز داشتم و تاثیرشم توی روحیه ام خیلی زیاد بود.

از پنجره ی ماشین ، نگاهی به بیرون انداختم . هوا ابری بود و چند دقیقه بعدش هم بارون شروع کرد به باریدن . از فکرم خنده ام گرفت و رو به فرشاد گفتم:

- دقت کردی هر وقت ما با همیم ، بارون میگیره ؟ فرشاد هم خندید . چشمکی حواله ام کرد و گفت:

- اونم به خاطر مهریه ی جنابعالیه ... مردم باید دعوات کنن چون با این مهریه ای که تو انتخاب کردی و این تاثیری که توی آب و هوا داشته ، تا چند وقت دیگه همه ی سدای کشور پر آب میشه و کلا مسئله ی کم آبی ایران حل میشه!!
خندیدم و فرشاد ادامه داد:

- البته یه موضوع دیگه هم هست!

متعجب نگاش کردم که دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

- چون عشق ما از جنس بارونه و به همون زلالیه!

لبخندی به روش زدم و به حرفش فکر کردم ... عشقی از جنس بارون ... از همون روز اول خواستگاری بارون اومد به کمکم ... شد مهرم و چند ماه بعد هم مهرم رو به دل فرشاد انداخت

و مهر اون رو هم به دل من ... توی زندگیم تاثیر زیادی داشت و واقعا هم مایه برکت زندگیم شد.

نزدیک تهران بودیم که دلم بدجوری هوس بستنی کرد . با دیدن اولین بستنی فروشی ، فرشاد رو مجبور کردم که

نگه داره . دلم ضعف رفت که یکی از این بستنی قیژی ها رو بخورم . فرشاد که از اداهای من و آبی که از لب و لوچه ام آویزون شده بود ، خنده اش گرفته بود ، پیاده شد و منم مثل جوجه ای که دنبال مادرش راه میره ، پشت سرش راه افتادم و وارد بستنی فروشی شدیم . بعد از چند دقیقه هم سفارش جفتمون رو آوردن و من با لذت زیادی شروع کردم به خوردن و خیلی زود تمومش کردم . فرشاد که تازه یک سومش رو خورده بود ، با خنده گفت:

- چه خبره دختر ؟ دنبالت که نکرده بودن!

- ا خوب هوس کرده بودم بدجور...

با دیدن بستنی فرشاد ، چشمام برق زد . زل زدم بهش و با یه قیافه مظلوم ، نگاهش کردم . انقدر خنده اش گرفته بود که نمیتونست بخورتش . میخواست واسم دوباره سفارش بده که گفتم بستنی خودش رو میخوام . اونم بدون هیچ حرفی ، بستنی اش رو داد دستم و منم با لذت بیشتری خوردمش ... تمام مدتی که مشغول خوردن بودم ، فرشاد با علاقه بهم نگاه میکرد . منم هر از گاهی به بستنی ام اشاره میکردم و زبونم رو واسش بیرون می اوردم که باعث میشد خنده اش بگیره!

وقتی خوردنم تموم شد ، پول بستنی ها رو حساب کرد و از مغازه اومدیم بیرون . خواستم به طرف ماشین برم که با دیدن جیگر کی ، اونطرف خیابون ، باشوق گفتم:

- فرشاد من جیگر میخوایم... بدو بیایا...

و قبل از اینکه فرصت عکس العملی بهش بدم ، پریدم وسط خیابون و قبل از اینکه به خودم پیام و به دو طرفم نگاه کنم ، صدای داد فرشاد که گفت " انوشه ... مراقب باش " با صدای جیغ لاستیکای ماشینی و بوق گوش خراشش بلند شد و چند ثانیه بعد ، احساس کردم به پرواز در اومدم ... صدای جیغ خودم گوشم رو پر کرد و چند متر جلوتر فرود اومدم و سرم محکم با آسفالت زمین برخورد کرد . آخرین صدایی که شنیدم ، صدای فریاد گوش خراش فرشاد و بعد از اون ، چشمام سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

با احساس سوزش توی دستم ، به هوش اومدم . ناله ای کردم و چشمام رو باز کردم . اولش چشمام تار میدید ، ولی بعد از چند ثانیه ، دیدم به حالت عادی دراومدم و سرم رو به سمت راستم حرکت دادم . با دیدن پرستار ، لبام رو به سختی حرکت دادم و پرسیدم:

- من کجام !؟

پرستار که تازه متوجه شد به هوش اومدم ، لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- به هوش اومدی عزیزم ؟ نگران نباش توی بیمارستانی . شانس آوردی با اون ضربه ای

که خوردی ، آسیب چندانی ندیدی . هرچند حسابی شوهرتو نگران کردی!

توی سَلَام ، درد خفیفی رو حس کردم ولی نمیخواستم بهم آرام بخش تزریق کنه . باید

زودتر راه می افتادیم و دعا میکردم فرشاد از این افتاق به کسی چیزی نگفته باشه چون

نمیخواستم باز به خاطر من ، عروسی رو عقب بندازن . رو به پرستار که داشت وضعیتم رو

کنترل میکرد ، گفتم:

- همیشه به شوهرم بگید بیاد پیشم ؟
- لبخندی زد و با گفتن " حتما " از اتاق بیرون رفت . چند لحظه بعد ، فرشاد سریع وارد اتاق شد و به طرفم اومد....
- توی چشای خوش رنگش ، رگه های قرمزی پیدا بود . دستم رو با دو دستش گرفت و با نگرانی پرسید:
- خوبی عزیز دلم ؟ جاییت درد نمیکنه ؟ لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:
- نه عزیزم نگران نباش ... حالم خوبه.
- دستم رو به طرف لبهاش برد و بوسید و گفت:
- خدا رو شکر ... وقتی دکترت گفت هیچ جات نشکسته ، اولش باور نکردم . فکر کردم
- اوضاعت وخیمه و میخوان به من دلداری بدن . ولی بعدش دیدم واقعا هیچ جات نشکسته و فقط بدنت کوفته شده ! با اون تصادف ، اینکه هیچیت نشده مثل یه معجزه میمونه . باید خدا رو به این خاطر سجده کنم!
- لبخندی به چشمای نگرانش زدم تا مطمئن بشه حالم خوبه و از سر دردم چیزی نگفتم.
- پیشونیمو بوسید و گفت:
- دکتر برگه ی ترخیصت رو امضا کرده . به مامان اینا گفتم یکم دیرتر راه افتادیم واسه همین دیر میرسیم .
- نخواستم نگران بشن.
- سری تکون دادم و فرشاد رفت دنبال پرستار تا بیاد و سرم رو از دستم جدا کنه.
- از بیمارستان که اومدیم بیرون ، دیدم شب شده ! از فرشاد پرسیدم:
- مگه من چند ساعت بیهوش بودم ؟
- ۱ ساعت و سی و شش دقیقه...

از حرفش حسابی خندیدم ... چه دقیق هم گفت!!

یک ساعت بعد رسیدیم خونه . سریع به مامان زنگ زدم و خبر رسیدنمون رو دادم و گفتم که راه می افتیم و میایم اونجا که مامان نداشت و گفت که فردا بیایم و امشب خسته ایم و استراحت کنیم!

تلفنم با مامان که تموم شد ، به تهمنه جون هم زنگ زدم و خبر رسیدنمون رو به اون هم دادم . تهمنه جون بعد از کلی قربون صدقه رفتن ، ازم پرسید " بهتون خوش گذشت ؟ " و منم صادقانه جواب دادم " عالی بود " . با این حرفم لبخند پررنگی روی لبای فرشاد که کنارم نشسته بود ، نشست.

از تهمنه جون خداحافظی کردم و پریدم تو حمام . سرم ، اون قسمتی که با زمین برخورد کرده بود ، زخمی شده بود . خوشبختانه زیاد عمیق نبود و نیازی به بخیه نداشت ولی خیلی میسوخت و من از الان عزا گرفته بودم که واسه دو روز دیگه چیکارش کنم!!

از حموم که بیرون اومدم ، یادم افتاد فرشاد از صبح تاحالا چیزی نخورده ... خودمم احساس ضعف میکردم ولی میل نداشتم و با اینکه خودم دوست نداشتم ، به ناچار واسه فرشاد دو تا تخم مرغ نیمرو کردم و صداش زدم تا بیاد بخوره . گوجه هم براش حلقه حلقه قاچ زدم و گذاشتم کنار بشقابش چون میدونستم عاشق تخم مرغ با گوجه است.

از فرشاد که مطمئن شدم ، رفتم توی اتاق و موهامو سشوار کشیدم . توو این فاصله فرشاد هم غذاش رو خورد و اومد توی اتاق و کلی تشکر کرد .

کارم که تموم شد ، کنارش روی تخت دو نفره ی اتاق مشترکمون دراز کشیدم . خیلی وقت بود که دیگه به اسم هم خونه زندگی نمیکردیم و حالا ، اون واقعا تبدیل شده بود به همسرم ...حالا معنی کلمه ی شوهر رو درک میکردم...

فصل بیست و دوم

صبح با سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم . انقدر دردش زیاد بود که میخواستم از ته دلم جیغ بزنم ، ولی جلوی خودم و گرفتم و با دو دستم ، سرم و محکم فشار دادم تا بلکه دردش یکم کمتر بشه . وقتی دیدم بهتر نمیشه ، به سختی از جام بلند شدم و از توی جعبه ی قرص ها ، کپسول نوافن رو بیرون کشیدم و با یه لیوان آب خوردمش و همونجا روی صندلی میز آشپزخونه نشستم و سرم و گذاشتم روی میز تا دردش کمتر بشه...

بعد از نیم ساعت که یه ذره حالم بهتر شد ، از جام بلند شدم تا صبحونه رو آماده کنم . سرم یه ذره گیج میرفت ولی دیگه از اون درد خبری نبود.

فرشاد هم بیدار شد و تند تند صبحونه خوردیم و حاضر شدیم و به طرف خونه ی بابا به راه افتادیم . دل توی دلم نبود ... باورم نمیشد که فردا داداشم داماد میشه . دلم ضعف رفت واسه دیدن داداشم توی لباس دامادی....

خیلی زود رسیدیم و ماشین رو داخل باغ بردیم و پیاده شدیم . مامان بابا و آرشام اومدن استقبالمون . خدا روشکر که شالم ، زخم روی پیشونیمو میپوشوند و نیازی نبود که دروغ بگم!

بعد از بوسیدن مامان بابا ، پریدم تو بغل آرشام ... موهامو بوسید و پرسید:

- خوش گذشت آجی کوچیکه ؟
- خیلی آرشام ... خیلی ... واقعا توی روحیه ام تاثیر گذاشت...
- کشوندمش کنار و چون بیتاب بودم که از اعتراف فرشاد واسش بگم ، تند تند ماجرا رو واسش تعریف کردم . حتی از علاقه ی خودم به فرشاد هم گفتم!
- آرشام محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:
- خیلی برات خوشحالم آجی خوشگلم . دعا میکنم عشقتون روز به روز بیشتر بشه...
- مرسی داداشی . من خوشبختیم رو مدیون تو آّم . اگه تو مجبورم نمیکردی ، هیچوقت باهاش ازدواج نمیکردم و معلوم نبود سرنوشتم چی میشد!
- پیشونیمو بوسید و گفت:
- منم مهسا رو از تو دارم . اگه تو باهاش حرف نمیزدی ، الان ایران نبود و منم روو به موت بودم ... پس منم به تو مدیونم و این به اون دَآر!!
- خندیدم و تازه متوجه شدم که ما خیلی وقته بیرون ایستادیم و بقیه رفتن داخل . از آرشام پرسیدم:
- مهشاد و ارشیا کی میان ؟
- ظهر . تا دیروز که داشتیم باغ رو تزئین میکردیم ، خیلی زحمت کشیدن و خسته شدن . مامان به زور فرستادشون تا یکم استراحت کنن.
- لبخندی زدم و به باغ خیره شدم .. همه چی برای فردا ، حاضر و آماده بود . آرشام هم به تبعیت از من و مهشاد ، میخواست مراسم عروسیشو توی همین باغ بگیره ... مهسا هم با این قضیه ، هیچ مشکلی نداشت . وای که چقدر دلم میخواست هرچی زودتر فردا برسه!

ظهر ، با اومدن مهشاد و ارشیا ، سر و صداها و شلوغ کاریامون بیشتر شد . آرشام و ارشیا رو مجبور کردیم تا چند تا آهنگ شاد بزنن و انقدر خوندیم و رقصیدیم که دیگه آخرش از نفس افتاده بودیم . لبخند حتی یک لحظه هم از لبای مامان بابا دور نمیشد . دقیقا به فاصله ی هر سه ماه ، یکی از بچه هاشون رو فرستاده بودن خونه ی بخت ! واقعا خدا رو به خاطر این خوشبختی ، شکر میکردم...

- با اجازه ی پدر و مادرم ... بله!

صدای کَلّال و جیغ و سوت و دست ، همزمان با هم بلند شد . بالاخره آرشام بله رو از مهسا گرفت . بعد از اینکه حلقه ها رد و بدل شد و عسل دهن هم کردن ، اولین کسی که به طرفشون برای تبریک ، پرواز کرد ، من بودم و البته دست فرشاد رو هم گرفته بودم و به زور به طرف جایگاه آرشام و مهسا می کشوندم!

خودم و پرت کردم توی بغل آرشام و گفتم :

- بالاخره مخ شیرین خانوم رو زدی ، آره ؟ بلند خندید و طبق عادتش ، دماغمو کشید و گفت:

- مگه به استعداد داداشت توو مخ زنی شک داشتی ؟
- اخمی تصنعی کردم و رو به مهسا که با لبخند نگامون میکرد ، گفتم:
- نگاش کن پسره ی پررو رو ! خیالش راحت که شترش از پل گذشته و تو افتادی توی تورش . هرچی دلش میخواد میگه!!
- صدای خنده ی هر سه شون بلند شد و مهشاد از پشت سرم گفت:
- انوشه جان لطف کن از ضرب المثلیی استفاده کن که بلد باشی !! شتر چیه؟؟ اون خره که از پل میگذره!
- تقصیر من چیه ؟ این آرشام با این قد و هیکل که خر به کارش نییاد !! همون شتر براش بهتره!!
- بعد ، جفتشونو بوسیدم و گفتم:
- ولی جدآ بهتون تبریک میگم .. از حالا دارم واسه عمه شدن ثانیه شماری میکنم...
- گونه های مهسا ارغوانی شد ولی آرشام خندید . چشمکی رو به من و فرشاد زد و گفت:
- هروقت تو منو دایی کردی ، منم به خواسته ات فکر میکنم!
- این بار نوبت فرشاد بود که بخنده و من مشت محکمی به بازوی آرشام زدم و رو به مهشاد که همراه با ارشیا ، به حرفای ما میخندید ، گفتم:
- تو به چی میخندی ؟ تو زودتر از ما عروس شدی . باید هرچی زودتر منو خاله کنی ها من آرزوی اینکه یکی بهم بگه خاله ، به دلم مونده! ...
- مهشاد نیم نگاهی به ارشیا انداخت و رو به من گفت:
- بیخود دلتو صابون نزن ! حالا حالا ها نمیخوام دنبال دردسر باشم.
- همون لحظه ، مامان بابا اومدن طرفمون و مامان در حالیکه یک سرهاشک میریخت ، گونه ی جفتشون رو بوسید و گفت:

- بالاخره به آرزوم رسیدم و هر سه تون رو توی لباس بخت دیدم ... فقط دعا میکنم همتون عاقبت به خیر بشین.
- آرشام بلند شد و مامان رو بغل کرد و دستش رو بوسید و گفت:
- قربون مامان خوشگلم برم . اگه خوشحالی پس دیگه این اشکا واسه چیه ؟ مامان صورت آرشام رو بوسید و درحالیکه اشکاش رو پاک میکرد ، گفت:
- اشک شوقه مامان جان ... از خوشحالی زیاده که دارم گریه میکنم...
- بابا هم پیشونی آرشام و مهسا رو بوسید و به عنوان کادوی عروسیشون ، سند یه ویلا توی کرج رو هدیه داد . من و فرشاد هم هدیه امون رو دادیم و کنار رفتیم تا بقیه ی فامیل به سمتشون هجوم بیارن...
- با اینکه هوا گرفته بود ، ولی بازم بعد از مراسمای معمول ، همه برای رقص و پایکوبی ، رفتن توی باغ . آلاچیق اینبار برای آرشام و مهسا تزئین شده بود . من و فرشاد هم به تبعیت از بقیه رفتیم بیرون و روی نزدیکترین صندلی به جایگاه عروس و داماد نشستیم.
- اولین آهنگ رو فقط عروس و داماد باهم رقصیدن . ولی از آهنگ بعدی ، همه به طرف پیست رقص هجوم بردن و مشغول پایکوبی شدن.
- برعکس مراسم خودم که هیچ تمایلی به رقصیدن نداشتم ، الان دلم میخواست بندری برقصم ! فقط اگه جمعیت انقدر زیاد و جشن هم مختلط نبود ، سریع دست فرشاد رو میگرفتم و میپزیدیم وسط ! از اینکه فرشاد هم هیچ اصراری واسه رقصیدن بهم نکرد و به خواسته ام احترام میداشت ، از خوشی بال در اوردم... بیشتر دلم میخواست باهاش قدم بزنم . انگار که ذهنمو خونده باشه ، بازوش رو گرفت به سمتم و گفت:
- بانو افتخار قدم زدن با بنده رو میدن ؟ لبخندی زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

- با کمال میل آقا...
- بازوش رو گرفتم ولی تا اولین قدم رو برداشتم ، سرم گیج رفت و قبل از اینکه روی زمین سقوط کنم ، بازو های فرشاد ، به دورم احاطه شد و عسلی نگران چشماش ، رو به روی صورتتم قرار گرفت سعی کردم لبخند بزنم و درحالیکه دوباره روی صندلی می نشستم ، گفتم:
- چیزی نیست عزیزم . احتمالا به خاطر هیجان زیاد ، سر گیجه گرفتم . دو دقیقه بشینم حالم خوب میشه.
- توی نگاهش هنوز نگرانی موج میزد ولی با شیطنت گفت:
- خانومم ، اگه میدونستم واسه قدم زدن با من این همه هیجان داری ، زودتر این پیشنهاد رو بهت می دادم!!
- با خنده مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم:
- والا تو دیگه خدای اعتماد به نفسی !! بچه پررو...
- ابرویی بالا انداخت و با شیطنت چشمک زد که باعث شد تتونم خودم رو کنترل کنم و بزnm زیر خنده...
- مهشاد و ارشیا به طرفمون اومدن . صورت مهشاد سرخ شده بود و معلوم بود حسابی رقصیده . بهمون که رسیدن ، با تشر رو به من گفت:
- تو چرا پانمیشی برقصی و همینجوری بیکار اینجا نشستی ؟ به جای من ، فرشاد جواب داد:
- حالش خوب نیست مهشاد خانم . سرش یکم گیج میره!
- مهشاد کلا موضوع رقص رو فراموش کرد و با نگرانی پرسید:

- چی شده ؟ چرا سرت گیج میره ؟ الان حالت خوبه ؟ با لبخند گفتم:
- آره بابا چیزیم نیست . الان خیلی بهترم...
- مehشاد منو کشید کنار و با یه حالت متفکر و دو دل گفت:
- میگم... نکنه ... واقعا ... حامله ای؟؟!
- چشمام گرد شدن و در حالیکه سعی میکردم از خنده منفجر نشم ، گفتم:
- دیوونه چی میگی تو ؟ یه سر گیجه ی عادی بود !! چرا انقدر شلوغش میکنی ؟
- بالاخره از نشونه های بارداری ، سر گیجه و حالت تهوع هم هست . من فقط یه حدس زدم.
- ولی من که حالت تهوع ندارم ! نه بابا حاملگی دیگه چه صیغه ایه ??? شونه ای بالا انداخت و گفت:
- پس اگه حامله نیستی یه چک آپ برو . تو هیچوقت سر گیجه نمیگرفتی ! کم خون هم که نیستی . پس همیشه گفت سر گیجه ات عادیه ! بازم اینجوری شدی ؟ سر تکون دادم که با حرص گفت :
- بعد از عید ، خودم میام دنبالت و می برمت چک آپ . فهمیدی ؟ دستم رو به نشونه ی تسلیم بردم بالا و گفتم:
- باشه بابا . هرچند میدونم نگرانیت بی موردی ولی چشم میام!
- لبخندی زد و صورتم و بوسید و گفت:
- حالا که حالت بهتره ، دست شوهرتو بگیر و برین وسط یکم برقصین و خوش بگذرونین!!

چپ چپ نگاهش کردم که سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد . به طرف فرشاد رفتم و درحالیکه دستم توی دست قوی و مردونه اش محصور شده بود ، برای قدم زدن از جمع دور شدیم

دو هفته از ازدواج آرشام و مهسا گذشت و اونا همون شب رفتن کیش تا به مدت دو ، سه هفته ماه عسلشون رو اونجا بگذرونن ... آرشام هم مثل من از مسافرت های خارج از کشور خوشش نمی اومد بر عکس مهشاد!

این دو هفته هم چند باری سرگیجه داشتم . امروز صبح مهشاد اومد دنبالم و با هم رفتیم و یه چک آپ کامل شدم .

نتیجه اش تا یک هفته ی دیگه آماده می شد . از مهشاد خواستم فعلا در این مورد با کسی (مخصوصا فرشاد) صحبت نکنه . نمیخواستم بی خودی نگران بشن . از سر دردام و سرگیجه هام چیزی به فرشاد نگفتم . به پیشنهاد مهشاد ، تست بارداری هم دادم .

عجیب استرس داشتم ... فکر اینکه از فرشاد یه بچه داشته باشم ، منو به اوج خوشی می کشوند ولی نه به این زودی !

هنوز خیلی زود بود که بچه دار بشیم!

جواب آزمایش بارداری ام که آماده شد ، با تعجب دیدیم که منفی بود . به مهشاد گفتم و کلی هم بهش خندیدم که فکر کرده من حامله ام . ولی حالا بدجوری دلشوره داشتم تا جواب آزمایشم بیاد ...

آرشام و مهسا هم برگشتن چون به خاطر کار آرشام ، نمیتونستن زیاد بمونن . با آرشام هم در این مورد صحبت نکردم . فرشاد متوجه شده بود که این روزا حالم خوب نیست ولی زیاد پایچم نمی شد و فکر میکرد که از بیکاری زیاد ، کم حوصله شدم!

بالاخره روز گرفتن جواب آزمایشم فرا رسید . صبحش دوباره سرگیجه داشتم و چشمام تار میدید ولی با خوردن قرص آرام بخش ، سر وتهش رو هم آوردم و بعد از اینکه فرشاد از خونه خارج شد ، سریع حاضر شدم و به طرف آزمایشگاه به راه افتادم . جواب آزمایشم رو گرفتم و راه افتادم به طرف مطب دکتر خانوادگیمون . نوبتم که شد ، با پاهایی لرزان به طرف اتاقش رفتم . آب دهنم رو قورت دادم و در زدم و وارد شدم . سلام کردم .. با مهربونی جوابم رو داد و پرسید:

- چی شده خانوم کیوانی ؟ چه کمکی از دستم بر میاد ؟ برگه ی آزمایش رو روی میزش گذاشتم و گفتم:
- راستش آقای دکتر ، من چند وقته که سرگیجه و سر درد دارم . هر از گاهی هم دیدم تار میشه . رفتم آزمایش دادم و اومدم پیش شما که بهم بگین مشکلم چیه ؟ دکتر محبی با دقت برگه ی آزمایشم رو خوند . سکوتش بدجوری عذابم میداد . سرفه ای کردم تا متوجهم بشه و با نگرانی به دهنش زل زدم . لبخندی تصنعی بهم زد و پرسید:
- از کی سرگیجه هات شروع شدن ؟؟ یکم فکر کردم...
- راستش آقای دکتر من چند وقت پیش با ماشین تصادف کردم و با اینکه شدت ضربه زیاد بود ، ولی نه دست و پام یا سرم شکست و نه مشکل خاصی برام به وجود اومد . فقط از صبح روز بعدش این سر دردام شروع شد

آهی کشید و گفت:

- میدونم سخته دخترم ولی چیزی که میخوام بهت بگم ، صبر زیادی میخواد . طاقت شنیدنش رو داری ؟
- آ... آ ... ره آقای دکتر ... خواهش میکنم هرچی هست بگین.
- انگشتاش رو توی هم قفل کرد و روی میز گذاشت ... سرش و انداخت پایین و حرفش رو مزه مزه کرد..
- این سر دردات به خاطر ضربه ایه که توی تصادف به سرت وارد شده ... متاسفانه ضربه ی بدی به عصب بیناییت وارد شده و کوچکترین هیجانی ممکنه باعث بشه ... باعث بشه...
- دکتر ساکت شد . نگاهی به چشمام انداخت و با همین یه جمله ای که گفت ، منو به قعر چاه تباهی پرت کرد...
- ممکنه باعث بشه بیناییتو از دست بدی...
- با نا باوری به صورت دکتر زل زدم . نمی تونستم حرفش رو حلاجی کنم . از ته دلم آرزو میکردم که بخنده و بگه "شوخی کردم دختر ! یه سردرد کوچولو که چیزی نبود که تو رفتی و آزمایش دادی !! " ولی هیچ اثری از خنده توی صورتش پیدا نمیشد و بالعکس ، چشماش بدجوری غمگین و ... جدی ... به نظر میرسید!

بی اختیار از جا بلند شدم . نمیدونم از دکتر خداحافظی کردم یا نه ... از مطبش بیرون زدم . نمیتونستم تعادل رو حفظ کنم و جلوی مطب خوردم زمین ... سعی کردم بلند شم ... نباید به این زودی خودم رو ببازم ... شاید دکتر اشتباه کرده !! ولی ... اون که تخصصش مغز و اعصابه

... مگه دکترای مغز و اعصاب اشتباه نمیکنن؟ حرف بیخود نزن انوشه . خودتم خوب میدونی که اشتباهی در کار نیست!

نا خوداگاه سرم به دوران افتاد . دیگه نمیتونم بینم!! ... نمیتونم ... دارم کور میشم ... نه ... نه ... دروغه ... مگه میشه؟ اینا همش کابوسه .. آره ... همینه! دوباره کابوسام شروع شده ... ولی آخه چرا این یکی انقدر واقعی به نظر میرسه

چرا هر قدمی که برمیدارم ، انگار یه وزنه ی یه تنی به پاهام آویزونه و راه رفتن رو برام سخت میکنه؟ چرا هی میخورم زمین؟ چرا درد این حقیقت ، انقدر زیاده؟ چرا؟

نمیتونم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم . کاملا احساس عجز میکنم ... ذهنم پرکشید به سمت فرشاد ... یعنی ... یعنی من دیگه نمیتونم اون نگاه عسلی براق رو ببینم؟ خدایا بدبختی بیشتر از این؟؟ کاش میمردم ولی بهم نمیگفتن که دیگه نمیتونم مردَم رو ... فرشادم رو ... ببینم ... خدا من که بنده ی خوبت بودم! همه ی سعیم همیشه این بود که خطایی ازم سر نزنه که تو رو عصبانی کنه ... که مورد خشمت واقع نشم پس این ، تقاص کدوم گناه نا کردم؟ نه ... نه ... من تحمل چنین امتحانی رو ندارم ... نه خدا ازت خواهش میکنم .. نه .. به درگاهت التماس میکنم ، اینجوری امتحانم نکن ... به خداوندیت قسم که طاقت نمیارم ... خورد میشم ... زیر بار سنگین این آزمون میشکنم .. ندیدن اون دو تا گوی عسلی ، یعنی باختن همه ی زندگیم توی قمار مسخره ی این سرنوشت ... نمیتونم خـــــــدا نمیتونم!

نمیدونم با چه حالی خودم رو رسوندم به خونه! با چه حالی زنگ زدم به آرشام ... با چه حالی خودش رو رسوند بهم و با چه حالی خودم رو پرت کردم توو بغلش و از ته دل زار زدم ...
 واسه خودم .. واسه فرشاد... واسه اینکه بازم خوشبختی بهمون پشت کرده بود ... زار زدم و زار زدم ... و آرشام هم پابه پای من گریه کرد داداشمم به حال من زار زد...

نمیدونم چقدر گذشت ، ولی وقتی به خودم اومدم ، با چشمای بی روحم زل زدم به آرشام و گفتم:

- میخوام از فرشاد جدا شم . ولی قبلش ... باید مطمئن شم که دیگه نمیتونم بینم...

آرشام با ناباوری زل زد بهم...

- انوشه میفهمی چی داری میگی ؟ مگه الکیه ؟ فکر کردی فرشاد انقدر پسته که بفهمه داری بینایتو از دست میدی ، ولت کنه و بره با یکی دیگه ؟
 سرم و تکون دادم...

- نه ... نه ... ولی نمیخوام بهم ترحم کنه ... من دارم کور میشم آرشام ... میفهمی ؟ دیگه نمیتونم جایی رو بینم ..

دیگه نمیتونم فرشاد رو بینم ... میفهمی چه زجری داره که عشقت کنارت باشه ولی نتونی بینیش؟؟ من نمیخوام باری باشم روی دوش فرشاد باید ... ترکش کنم!

این چند جمله روجون کندم تا به زبون اوردم ! ... بدبخت ... بیچاره ... به این فکر کردی که چجوری میخوای دوریشو تحمل کنی؟؟

آرشام نداشت زیاد به افکارم ادامه بدم ... دستامو گرفت و گفت:

- فرشاد یه بار وقتی خیلی به کمک احتیاج داشتی ، اومد طرفت و نداشت زمین بخوری . اینبارم ولت نمیکنه...

منظورش رو نفهمیدم . خودش ادامه داد:

- قرار بود هیچوقت چیزی در این باره نفهمی . ولی حالا که میخوای با زندگیت بازی کنی ، باید بهت بگم که فرشاد واقعا دوستت داره و ترحمی در کار نیست...

مکت کرد ... کلافه چنگی به موهاش زد و بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- قضیه مال موقعیه که بابا اصرار شدیدی داشت که تو با کامیار ازدواج کنی ... ذره ذره آب شدنت رو میدیدم و از اینکه نمیتونستم واست کاری انجام بدم ، زجر میکشیدم ... ولی بالاخره دست به دامن آقا و خانم اصلانی شدمهمه چی رو واسشون تعریف کردم و از آقای اصلانی خواستم تا با بابا صحبت کنه و نظرش رو عوض کنه ولی اون یه پیشنهاد دیگه داد ... گفت با فرشاد صحبت میکنه و اگه بینه نظرش مثبته ، میان واسه خواستگاری از تو . فرشاد که از موضوع باخبر شد ، اومد پیشم ... ازم بدجوری دلخور بود .. میگفت چرا زودتر بهش نگفتم؟؟ گفت که یه مدته که به تو علاقمند شده ولی چون حس میکرده تو ازش خوشت نیما ، پا پیش نمیداشته . گفت که تو نباید از این علاقه با خبر شی . چون به احتمال زیاد ممکنه لج کنی و جواب منفی بدی... گفت سعی میکنه که یه جوری باهات صحبت کنه که از روی لجبازی با اونم که شده ، به ازدواج باهاش تن بدی ... انوشه ، اون واقعا دوستت داره ... خیلی بیشتر از اونچیزی که حتی به ذهنت خطور کنه ... بهش بگو که چه اتفاقی برات افتاده ... بعد ، اگه پستِ زد ، به جان خودت که میدونی چقدر واسم عزیزه ، قسم میخورم هر طور شده طلاق تو ازش بگیرم . ولی مطمئنم این کارو نمیکنه...

آرشام ساکت شد و به من که شوک زده بهش نگاه میکردم ، خیره شد ... باورم نمیشد ... اشکام دوباره جاری شد ...

یعنی فرشاد از همون اول دوستم داشته ؟ یعنی ... یعنی هرچی که اون اوایل میگفت ، دروغ بود ??? آخ خدا چرا باید الان اینا رو بفهمم ؟ خدا بدبختی تا چه حد؟ ...

سعی کردم حق هقم رو کنترل کنم ... حالا مصمم تر شده بودم که از زندگی فرشاد پیام بیرون ... اون حقش نیست که پای زنی بسوزه که تا آخر عمرش کوره ... که چشمش دیگه جایی رو نمیبینه ... مآردش رو نمیبینه ... و عشقش رو...

- نه آرشام . اینا رو که گفتی ، توی تصمیم مصمم تر شدم . فرشاد حق داره که راحت و بی دغدغه زندگی کنه ...
من نباید با خودخواهی زندگیشو تباه کنم.

آرشام خواست مخالفت کنه که نذاشتم و با بغض گفتم :

- ترو خدا دیگه هیچی نگو ... واسه خودم از جون کندن سخت تره ولی نمیخوام ... نمیتونم بذارم که اونم پا به پای من زجر بکشه...

آرشام با تاسف سری تکون داد . بلند شد و در حالیکه به طرف در میرفت ، گفت:

- حاضر شو بریم آزمایشت رو به چند تا متخصص دیگه هم نشون بدیم . این احتمال هم وجود داره که دکتر محبی اشتباه کرده باشه ...

با اینکه مطمئن بودم اشتباهی در کار نیست ، ولی بازم نور امیدی ته دلم روشن شد . سریع حاضر شدم ولی هر مطبی میرفتیم ، با جواب هاشون ، دنیا روی سرم آوار میشد ... همه اشون

حرف دکتر محبی رو تکرار میکردن ... همه اشون دست به یکیکرده بودن تا منو به قعر ناامیدی فرو ببرند...

آرشام من رو که درمونده و رنگ پریده بودم و به تباهی سرنوشتم فکر میکردم ، رسوند خونه . گفت خودش به بقیه این موضوع رو میگه و من فقط با فرشاد صحبت کنم ... ولی میدونم صحبتی در کار نیست ... فقط به یه چیز فکر میکردم ... فرشاد نباید مثل من زجر بکشه...

وارد خونه شدم و اولین کاری که کردم ، از زیر تخت یکی از چمدون هام رو بیرون کشیدم . سرم از همیشه بیشتر درد میکرد و چشمام میسوخت ... یاد حرفای دکتر افتادم " هیجان زیاد واست مضره چون به بینایت فشار میاره " سعی کردم خودم رو کنترل کنم ... ولی به هیچ وجه نمیتونستم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم ... به این فکر کردم که دیگه حتی نمیتونم تغییر رنگ چشمام زیر بارون رو ببینم . یا لبخندای ناز فرشاد که عاشقشون بودم و گریه ام شدت گرفت . چمدونم رو که بستم ، به فرشاد زنگ زدم و با سردترین لحنی که تونستم ، بهش گفتم اگه میتونه ، زود بیاد خونه چون کارش دارم ... تعجب کرد ولی گفت همین الان راه میافته...

لباسامو آماده کردم و منتظرش نشستم .. از فکر اینکه میخواستم اون رو بیگناه محکوم کنم ، حالم از خودم به هم میخورد ولی چاره ی دیگه ای نداشتم ... مجبور بودم...

یه ندایی از ته دلم میگفت " کی گفته چاره ای نداری ؟ دیدی که آرشام گفت ، فرشاد از اون آدمای نیست که فقط موقع خوشی کنارته .. چرا تیشه برداشتی زدی به ریشه ی زندگیت و

خودت و فرشاد رو بدبخت میکنی؟ بشین مثل بچه ی آدم زندگیتو بکن! " ولی یه ندای دیگه میگفت " فرشاد هم آدمه .. یه زن کور که هیچ کاری ازش ساخته نیست به چه دردش میخوره؟ اگه واقعا دوستش داری باید بیخیالش بشی و بذاری اون زندگیشو بکنه " و این ندا تاثیر بیشتری روم داشت.

صدای چرخش کلید توی قفل درّ، لرزه به تنم و قلبم انداخت ... به ساعت نگاه کردم ... چقدر زود خودش رو رسوند!! به زحمت بلند شدم و ایستادم . با لبخند بهم سلام کرد و به طرفم اومد و خواست گونه ام رو ببوسه که نذاشتم و سرم رو عقب کشیدم ... باید از همین الان این نمایش دردناک رو شروع کنم!

تعجب کرد ولی چیزی نپرسید . حتی لبخند از لباش دور نشد .. رو به روم نشست و گفت:

- خانوم خانوما نمیگی چه کار مهمی داشتی که این وقت روز منو کشوندی خونه؟؟

سعی کردم جلوی تَـآر شدن چشمام رو بگیرم . با چشمایی که سخت و بی روح شده بودن ، گفتم:

- یه سوال ازت میپرسم و خواهش میکنم راستشو بگو...

تعجب هر لحظه توو نگاهش بیشتر میشد ... سابقه نداشت من به این سردی باهاش صحبت کنم...

- بگو عزیزم ... چیزی شده ؟

به زور جلوی آه کشیدنم رو گرفتم . پرسیدم:

- تو با رضایت خودت اومدی خواستگاریم ؟ یعنی از قضیه ی کامیار خبر داشتی؟؟

شوکه شد . مکث کرد ولی بعد از چند ثانیه سرش رو انداخت پایین و گفت:

- آره ... خبر داشتم!

سعی کردم قیافه امو بهت زده نشون بدم . با لحن سردی که تصنعی بودنش رو انگار فقط خودم حس میکردم ، گفتم

:

- یعنی تو از قضیه خبر داشتی و همیشه اونو تو سرم میزدی ؟ و میگفتی من انداختمت تو

هچل ؟ یعنی این مدت با حس ترحم با من زندگی کردی؟؟

نگاه فرشاد حسابی شرمزده بود و من از خودم متنفر شدم که مجبور بودم این چیزا رو بهش بگم . ولی دیگه راهی نداشتم...

قبل از اینکه بهش فرصت توضیح دادن بدم ، از جام بلند شدم . سعی داشتم از لرزش پاهام جلوگیری کنم . به سمت اتاق رفتم . سریع حاضر شدم و چمدونم رو که از قبل آماده کرده بودم

رو برداشتم . چشمم درست نمیدید و اشکی هم که توش حلقه زده بود ، باعث میشد نتونم درست جایی رو تشخیص بدم . اشکامو پاک کردم و به طرف پذیرایی به راه افتادم.

فرشاد با دیدنم از جا پرید و با بهت و حیرت به چمدونم خیره شد . با صدایی که انگار از ته چاه می اومد ، پرسید:

- آ ... آآنو ... شه .. ا.. ای... این چیه ???

سرم و تکون دادم تا دوباره توش اشک جمع نشه ... ببخش منو فرشاد که نمیتونم واقعیت رو بهت بگم .. نه میتونم ازت دل بکنم و نه میتونم ندیدنت رو تحمل کنم .. ببخش..

- من نمیتونم با مَآردی زندگی کنم که همون اوایل زندگیم بهم دروغ گفته و کار خودش رو گردن من انداخته . از سر راهم برو کنار چون من تو خونه ای که بهم ترحم میشه ، جایی ندارم. ..

" لعنت به تو انوشه ... لعنت به تو " صدای بغض دار و لرزون فرشاد ، جیگرمو آتیش زد . از پشت پرده ی اشک نمیتونستم صورتشو خوب ببینم ولی از صداش فهمیدم که چشماش بارونی شده...

- انوشه غلط کردم ... به خدا غلط کردم ... ترحم کدومه ؟ به همون خدایی که میپرستم و می پرستی قسم که اینجوری که تو فکر میکنی نیست ... می ترسیدم بفهمی و لج کنی و باهام ازدواج نکنی .. چون دوستت داشتم و از یه همچین روزی می ترسیدم.

اشکام دوباره راه چشمام رو پیدا کردن و سرازیر شدن . نمیتونستم باور کنم فرشاد ، مرد مغرور من ... داره گریه میکنه ... لعنت به من که باعث و بانی این اشکام!

طاقت نداشتم شکستنش رو ببینم . چشمام دوباره داشت تار میشد . راه افتادم که به طرف در برم که با دیدن فرشاد که جلوی پام ... زانو زده بود ، خشک شدم .. شوکه شدم ... مغزم قفل کرد ... فرشادی که واسه من همیشه تو اوج بود ، حالا جلوی من زانو زده بود و اشک میریخت . به جای اون ، من شکستم ... غرور من خورد شد . نتونستم تحمل کنم و جیغ زدم:

- این کارو با من نکن لعنتی ... نکن...

پاهام تحمل سنگینی وزنم رو نداشتم . روی دو زانوم افتادم زمین و سرم وانداختم پایین و هق زدم . فرشاد آروم بغلم کرد و گفت:

- داغونم نکن انوش ... نریز این اشکارو . بیا بزن تو گوشم ... یه مدت باهام حرف نزن .. اصلا .. اصلا هرکاری دلت میخواد بکن ولی حرف از جدایی ... از رفتن نزن!

نفسم بند اومد .. وای خدا اگه دو دقیقه دیگه اونجا میموندم ، طاقتم رو از دست میدادم . خواستم بلند شم که سرم بدجوری تیر کشید . چشمام سیاهی رفت و همه جا تار شد و بعدم ... سکوت مطلق!

با احساس نوازش شدن دستم ، به هوش اومدم و چشمام رو باز کردم . همه جا تاریک بود و هیچ جایی رو نمیدیدم .

نوازش دستم قطع شد و صدای فرشاد از سمت راستم بلند شد...

- به هوش اومدی قربونت برم ؟ تو که منو کشتی دختر!

نالای کردم و سرم رو به اون سمت برگردوندم و گفتم:

- ساعت چنده فرشاد ؟ تو چرا هنوز نخوابیدی ؟ چرا تا این موقع بیداری ؟

- ساعت دو ظهره عزیزم . واسه چی بخوابم ؟

رادارام فعال شدن . ترس همه ی وجودم رو فرا گرفت . با استرس گفتم:

- ولی ... ولی پس چرا همه جا اینقدر تاریکه ؟ چرا من هیچ جا رو نمیبینم ؟

صدای " یا خدا " گفتنش رو شنیدم و بعد هم حس کردم که با عجله از اتاق خارج شد .

چشمامو بستم و سعی کردم ذهنم رو از این حقیقت تلخ خالی کنم . ولی هرچقدر چشمام رو

بیشتر روی هم فشار میدادم ، این جمله که " کور شدم " بیشتر توی ذهنم جولان میداد.

صدای پای چند نفر به گوشم رسید . چند ثانیه بعد ، دستی پلکم رو بالا داد ولی چیزی

نمیدیدم ... حتی وقتی ازم پرسید نور رو میبینم یا نه ، سرم رو به نشونه ی منفی تکون

دادم...

صدای مرد ، که به احتمال خیلی زیاد دکتر بود ، توی گوشم پیچید:

- باید هرچه زودتر عمل بشن ... لطفا تشریف بیارین و فرم رضایت نامه رو امضا کنین.

صدای پاهای دور شد ولی خیلی زود ، حس کردم یکی بهم نزدیک میشه . دستم رو که گرفت
توی دستش ، از حسی که بهم دست داد ، فهمیدم فرشاده .. نالیدم:

- فرشاد ... من .. من دیگه ... نمیتونم ببینم...

صدای خش دار و پر بغضش ، قلبم رو از درد مچاله کرد...

- چرا انوشه ؟ چرا بهم نگفتی؟؟ چرا منو ... شوهر تو ... محرم راز خودت ندونستی؟؟
میدونی وقتی این خبر رو شنیدم چه حالی بهم دست داد؟؟ به خدا قسم که بیشتر درد
و غم اینه که تو هنوز منو باور نداری ... چرا ؟ اشکام جاری شد ... با هق هق گفتم:
- من .. من ... نمیخواستم ... تو رو ... غصه دار ببینم ... نمیخواستم ... بهم ترحم کنی...
حرفمو قطع کرد و با عصبانیت گفت :

- د لعنتی ترحم کجا بوده؟؟ من اصلا آدمی آلم که به خاطر ترحم با کسی زندگی کنم؟
تو منو اینجوری شناختی؟ چرا عشق منو باور نمیکنی؟ ها؟ چرا؟؟ من ... منی که از
اول زندگی تنها چیزی که واسم اهمیت داشته ، غرورم بوده و به خاطر تو زیر پام
گذاشتمش ، به نظرت از روی ترحم باهات زندگی میکنم؟ د لامصب یکم انصاف داشته
باش..

پشتمو بهش کرده بودم و گریه میکردم ... خدایا چرا من انقدر بدبختم؟؟ چرا منو نمیکشی
که انقدر این پسر رو زجر ندم؟؟

همون موقع در باز شد و احتمالا ، کل فامیلم ریختن توی اتاق ... حرف میزدن ... گریه می
کردن ... دلداری می دادن... ولی من فقط به این فکر می کردم که اگه با عمل هم بینایی هم
برنگرده ، با همه ی حرفایی که فرشاد بهم زد ، بازم بیخیالش میشم . فقط نمیدونم چجوری

باید بیخیال عشق و علاقه ام بشم؟؟ انگار سهم من از زندگی ، فقط اشک هست و درد و تحمل سختی....

پشت درِ اتاقم نشستم و به حرفای فرشاد گوش میدم . سه ماه گذشته ... حتی بهترین متخصصای کشور هم نتونستن کاری برام انجام بدن ... تنها نتیجه ای که عملای پی در پی ام داشت ، ضربه ی سنگین روحی ای بود که کل امیدم رو ازم گرفت ...

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم ، برگشتم خونه ی پدریم .. اوایل تهمینه جون و پدر جون هر روز می اومدن پشت درِ اتاقم و ازم خواهش میکردن برگردم پیش فرشاد ... میگفتن اگه اون حالش از من بدتر نباشه ، بهترم نیست ! ولی یه مدته که دیگه بهم اصرار نمیکنن ... به جاش یه ماهه که فرشاد هر روز میاد اینجا ... میشینه پشت درِ اتاقم ... اون حرف میزنه ، من گوش میدم ... از همه چی برام صحبت میکنه ... از شکسته شدن پدر و مادرم ... از افسردگی مهشاد ... از پریشونی وضع آرشام از تغییر و به اصطلاح ، توبه ی مامان و مهشاد ... از اینکه خیلی وقته اونا هم محجبه شدن ... یکسره یا نماز میخونن و یا قرآن دستشونه و دعا می کنن ... حداقل کور شدن من یه مزیت هم داشته انگار ! فقط امیدوارم به خاطر من تغییر عقیده نداده باشن...

از همه میگه به جز خودش ... اون حرف میزنه و بغض میکنه ... من گوش میدم و اشک میریزم ... یک ماهه که صداشو فقط از پشت دَآر شنیدم و وقتی هم که بعد از چند ساعت حرف زدن میره ، من در انتظار فرداش لحظه شماری میکنم ... هر روز سر یه ساعت

خاصی میاد منتظرم نمیذاره ... هرچند که من سه ماهه لحظه به لحظه ، انتظار دیدن دو تا گوی عسلی رو میکشم ... لحظه به لحظه...

امروز صداش از همیشه گرفته تر شده ... با اینکه خبر دارم ، ولی میگه که دیشب عقد سارا و نیما بود ... حتی میگه که دلش میخواست دیشب دوتایمون توی جشن حضور داشتیم!

سارا اومده بود پشت درِ اتاقم و بهم التماس میکرد در رو باز کنم . آخرشم وقتی دید به هیچ صراطی مستقیم نیستم ، کارت دعوتشو از زیر در هل داد و گفت که خیلی دوست داره منو توی مراسمش ببینه ... با اینکه خیلی دلم میخواست برم ولی نمیتونستم نمیتونستم....

میگه ازدواج سارا و نیما واقعا خنده دار بود !! این دوتا آخرش کل کلاشون کار دستشون داد.. .. مثل تو که زدی ماشینم رو درب و داغون کردی ولی کار دست دلم دادی!!

صداش بدجوری میلرزه ولی کنترلش میکنه...

- نمیدونی بیرون چه هوایه !!! چند شبه حسابی بارون میاد ... فک کن !!! بارون توو

مرداد !!! اینم از عجایب معجزات خداست ! الان که می اومدم یاد اون شبی افتادم که

رفتیم شمال و من کنار دریا واست آهنگ خوندم ...

واسه همین گیتارم اوردم ... میخوام بعد از ۱ ماه دوباره واست بخونم ... فقط خدا کنه حوصله

صدام رو داشته باشی!

جوک میگی فرشاد؟؟ من هر شب تی تب شنیدن صدات می سوزم ... اونوقت تو میگی

حوصله اشو داشته باشم؟؟؟ مشتاق گوشم رو به دَلّار چسبوندم ... ناله ی گیتار انگار روحم رو

نوازش داد و صدای فرشاد شد آرامش قلبم.... - بارون داره هدر میشه بیا با من قدم

بزن دلم داره پر میزنه واسه تو و قدم زدن

منم همینطور فرشاد ... دلم ضعف میره که یه بار دیگه دستتو بگیرم . ولی دریغ...

- وقتی هوا بارونیه دلم برات تنگ میشه باز نمیدونی تو این هوا چشات چه خوش رنگ

میشه باز بارون هواتو داره رنگ چشاتو داره قدم زدن تو بارون با تو چه حالی داره

دلم هواتو داره

بارون هواتو داره رنگ چشاتو

داره قدم زدن تو بارون با تو چه

حالی داره دلم هواتو داره

حتی صدای لرزون و بغض دارش ، تاثیری توی زیبایی آهنگ نمیداشت و بالعکس ... به حدی

با احساس تر شده بود که قلب هر کی که اینو میشنید ، از غم و درد صداس مچاله می شد ...

چه برسه به من که هر روز محتاج تر میشدم واسه شنیدن این صدای بَآم و خوش آهنگ...

- نیستی خودت کنارم و صدات همش تو گوشمه بارونیه قشنگی که هدیه دادی رو

دوشمه بارون حواسش به توه اونم دلش پر میزنه بجای من با قطره هاش رو شیشه

تون در میزنه بارون هواتو داره رنگ چشاتو داره قدم زدن تو بارون با تو چه حالی

داره دلم هواتو داره بارون هواتو داره

دلم هواتو داره

بارون هواتو داره

چند لحظه مکث کرد و یهو گفت:

- انوشه یادته قرار بود ببرمت مشهد؟؟ دلم بدجوری هوای امام رضا رو داره ... میگم

چطوره دست به دامن حاجت و معجزه بشیم؟ پایه ای فردا، پس فردا بریم مشهد؟

شک دارم ... یادم می افته که چقدر دلم میخواست بازم حرم آقا رو ببینم...

فرشاد که از حرف زددم نا امید میشه، از جاش بلند شد و گفت:

- اگه خواستی تا آخر شب بهم خبر بده که برم دنبال بلیط. فعلا خداافظ عزیزم.

شک و تردید رو کنار گذاشتم و بعد از یک ماه، دستم دستگیره رو لمس کرد. عینک دودی

ام روی چشممه و پامو از اتاق بیرون گذاشتم و بعد از یک ماه، بالاخره به حرف میام...

- فرشاد...

حس کردم با سرعت نور به عقب برگشت. بوی عطر تلخش رو که بهم نزدیک میشد رو حس

کردم...

- جان ... جان فرشاد...

و محکم بغلم کرد ... اشکام سرازیر شدن ... سرم رو روی سینه اش گذاشتم و به تپش های

قلب هستی ام، گوش دادم ... چقدر دلم واسه این آغوش تنگ شده بود. روی موهامو

بوسید و زیر گوشم گفت:

- خیلی سخت بود انوشه ... امتحانت خیلی سخت بود ... دیگه داشتم می شکستم ...

خواهش میکنم دیگه هیچوقت اینجوری داغونم نکن و ازم خودتو پنهون نکن..

به حق افتادم ... تنها چیزی که تونستم بگم این بود...

- فرشاد...

- ای الهی فرشاد پیش مرگت بشه که اینجوری صدام نزنم ... بگو خانومم ... بگو تا صداتو بشنوم .. یه ماهه که واسه رسیدن یه همچین روزی ، پشت درِ اتاقت له له زدم... دستم و روی صورتش کشیدم و با حس ریش هاش که بلندیشون نشون میداد چند ماهه صورتش رو اصلاح نکرده ، آه کشیدم . زیر لب گفتم:

- فردا بریم مشهد ؟

فشار دستاش بیشتر شد ... محکم تر بغلم کرد و با صدایی که انگار دنیا رو بهش دادن گفت:

- بریم عشقم ... فردا می ریم...

فصل بیست و چهارم

دستم که ضریح رو لمس کرد ، اشکام جاری شد. ذهنم از هرچیزی و هر حرفی خالی شد و حرم رو مجسم کردم و فقط زار زدم ...

- خدا ... خدا!!!!!!

حال خرابم انگار اطرافیانم رو هم متأثر کرده بود . چون هرازگاهی دستی روی شونه ام قرار میگرفت و یه نفر میگفت:

- خدا صبرت بده خانوم

و من به صبر و تحملم توی این چند ماه فکر میکردم .. فقط تونستم چند دقیقه کنار ضریح بمونم و درد دل کنم چون جمعیت من و به عقب هل داد و چند بار نزدیک بود بخورم زمین که خوشبختانه بخیر گذشت . همون نزدیکای ضریح نشستم . از یه خانوم که کنارم نشسته بود خواستم که یه مهر بهم بده که اونم وقتی فهمید نایبام ، فوری یه مهر گذاشت توی دستم و

جهت درست قبله رو هم بهم گفت . ازش تشکر کردم و بلند شدم تا دو رکعت نماز زیارت بخونم.

سلام که دادم بلند شدم . از یه خانوم ساعت رو پرسیدم و فهمیدم چند دقیقه تا زمان قرارم با فرشاد مونده مونده بودم چهجوری برم صحن جمهوری که یکی از خانوما (که احتمالاً خادم حرم بود) زد به شونه ام و گفت :

- عزیزم کجا میخوای بری ؟ بگو تا ببرمت.

لبخندی زدم و تشکر کردم و گفتم که میخوام برم صحن جمهوری . دستمو گرفت و راه افتادیم . بعد از طی مسیری ، گفت که الان توی صحنیم . تشکر کردم و ازش خواستم که منو ببره کنار پله برقی منتهی به دارالحجّاه (نزدیک ترین مکان به امام رضا (. منو که رسوند ، کلی ازش تشکر کردم و منتظر فرشاد موندم . دستش که روی شونه ام قرار گرفت ، لبخند زدم . صداش رو کنار گوشم شنیدم ...

- زیارت قبول خانوم خانوما ... خوش گذشت ؟

- مرسی . مال تو هم قبول باشه . خیلی خوب بود ولی هنوز نتونستم راز و نیاز کنم ... بریم دارالحجه ؟؟

- بریم عزیزم ...

دستمو گرفت و به سمت پله برقی کشوند . رفتیم پایین .. کفشامو در آوردم و روی فرش ها پا گذاشتم...

یه حس عجیبی داشتم ... حسی که هیچ جوری نمیتونم توصیفش کنم ... انگار قلبم منقبض شده بود و هر قدم که به جلو برمیداشتم ، تند شدن تپش قلبم رو بیشتر حس میکردم . فرشاد حتی یک لحظه هم دستم رو ول نمیکرد .

شنیده بودم که یه لوستر سبز رنگ نزدیک دیوار آویزونه که اون قسمت نزدیک ترین مکان به امام رضاست . به فرشاد گفتم ... تاییدش کرد و گفت که اتفاقا فضای اون قسمت خیلی عارفانه است . گفت کلی آدم به دیوار روبه روش چسبیدن و زیر لب دعا میکنن و گریه ... ازش خواستم منو بیره نزدیک همون لوستر سبز رنگ...

دستم که دیوار رو لمس کرد ، دوباره اشکم فوران کرد .. چشمام بارونی شد .. تازه یاد بدبختیام افتادم .. شروع کردم به درد و دل ... با خدا .. با امام رضا ... گفتم ... همه چی رو گفتم ... میدونستم از تک تک لحظات زندگی خبر داره ولی بازم گفتم ... واسه دل بی قرار خودم ... تا آروم بشم ... تا این وزنه ی چند کیلویی که به قلبم چسبیده بود ، جدا بشه ... تا راه تنفسم آزاد شه...

نمیدونم چقدر گذشت که فرشاد اومد کنارم و گفت:

- عزیزم اگه دعای تموم شد ، بهتره برگردیم ... شب شده..

صداش خش دار شده بود . معلومه که اونم گریه کرده ! سرتکون دادم و اشکام و پاک کردم ... تند تند از امام رضا خداحافظی کردم و همراه فرشاد از حرم بیرون اومدم ... حس خوبی داشتم ... خیلی خوب!

یه هفته از اومدنمون به مشهد گذشت . تقریبا بیشتر شبانه روز رو توی حرم بودیم . نه غذای درستی میخوردم و نه خواب راحتی داشتم . فرشاد هم پایه پای من میسوخت و دَلم نمیزد ... روزی هزار بار عشق و مردونگیشو بهم ثابت میکرد و من لحظه به لحظه از اینکه یک ماه تموم اون رو زجر دادم ، از خودم بدم می اومد.

قرار بود روز بعد برگردیم تهران . حالم خیلی بد بود .. فکر میکردم اگه پیام مشهد و از امام رضا چیزی بخوام ، همون روز اول خواسته امو اجابت میکنه . ولی ... اشتباه میکردم ... همه ی دعاهاى این یه هفته ام انگار بی تاثیر بوده ... مثل اینکه باید به این زندگی که حس میکنی توی یه دنیای دیگه زندگی میکنی و سیاهی مطلقه ، ادامه بدم... نزدیکای سحر بود که بدجوری از خواب پریدم ... خیس عرق شده بودم . وقتی یادم افتاد صبح قراره برگردیم تهران ، دلم بدجوری شکست ... دستم و گذاشتم روی شونه ی فرشاد و تکونش دادم ... سریع بلند شد نشست .

بغلم کرد و با صدای خواب آلودی که نگرانی هم بهش اضافه شده بود ، گفت:

- چی شده عزیز دلم ؟ باز کابوس دیدی ؟ اشکامو پاک کردم و گفتم:

- فرشاد میشه ... میشه منو ببری حرم ؟ برای آخرین بار...

بدون هیچ حرفی قبول کرد .. کمکم کرد تا حاضر بشم و از هتل خارج شدیم . هتلمون به

حرم کاملا مشرف بود و به خاطر نزدیکیش ، گفتم که پیاده بریم.

رسیدیم و رفتیم داخل حرم ... باز همون حس به قلبم جاری شد .. این بار بیشتر ...

شدتش اونقدر بود که حتی پاهام هم به لرزه در اومد.

از فرشاد خواستم تا از یکی از خادمای خانوم بخواد که منو ببره کنار ضریح و خودش برگرده

هتل و دو ، سه ساعت دیگه برگرده . میخواست مخالفت کنه که نداشتم و گفتم " به این

تنهایی احتیاج دارم "

قبول کرد و منو سپرد به یکی از خادما که زن مهربونی بود و خدافظی کرد و رفت. خانوم خادم

ازم پرسید:

- مشهدی نیستی عزیزم ؟

یه جورایی ، از صداش آرامش میگرفتم...

- نه ... اومده بودم از آقا بخوام شفاعتمو پیش خدا بکنه . ولی انگار ... قسمتم یه چیز دیگه است.

دستم و فشار ملایمی داد و گفت:

- بین آقا چقدر دوستت داشته که از یه شهر دیگه تلیدت ... آقا هیچکس رو ، مخصوصا مهموناش رو که مثل خودش غریبن ، دست خالی بر نمیگردونه فقط دعوات باید خالصانه باشه ... از ته دلت دعا کن خانوم..

بعد هم ایستاد و آروم آروم همونجور که منو جلو میبرد ، گفت:

- خانوما ، یکم راه رو باز کنید تا این دختر خانوم هم جا بشه...

هرکی میفهمید نابینام ، خیلی سریع راه رو باز میکرد . رسیدم به ضریح ... حتی یادم رفت از اون خانوم خادم تشکر کنم ... فقط حرفاش توی ذهنم جولان میداد ... نشستم روی زمین . دستم و چسبوندم به ضریح ... اشکام جاری شد ، ولی این بار ... از دل شکسته ام سرچشمه گرفته بود . این بار از ته دلم خدا رو صدا زدم...

- یا امام رضا بنده ی رو سیاهت دوباره اومده ... واسه آخرین بار ... امشب دوباره قراره برگردیم . اگه دست خودم بود ، دلم میخواست خدمت بشم ... خدمت حرمتو بکنم ... ولی .. ولی الان دیگه حتی شوهرم رو هم نمیتونم ببینم . امام رضا ... میدونم اینم یه امتحان دیگه است . ولی به خدا من دیگه زور ندارم که باهاش دست و پنجه نرم کنم ... دلم بدجوری شکسته خدا پناه اوردم به بنده ی پاک و معصومت ، که شفاعت بنده ی گناه کارتو بکنه ... میگن تو غریبی و هیچکی رو دست خالی از خونه ات نمیفرستی ... شفاعت این دل شکسته ی منم پیش خدا بکن ... یا امام هشتمم
خدا....

دیگه نتونستم چیزی بگم . فقط زار زدم . انقدر که دیگه جونی توی تنم نموند . یکم عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم . سرمو گذاشتم روی پاهام و انقدر گریه کردم تا خوابم برد . قبل از اینکه هوشیاریمو کامل از دست بدم ، از ذهنم گذشت که اگه بیناییمو دوباره به دست بیارم ، تا آخر عمرم خادمی حرم امام رضا رو بکنم و به خواب رفتم....

خواب دیدم توی یه باغ که شباهت عجیبی به باغ خونه امون داشت ، نشستم کنار یه درخت و گریه میکنم . انگار برگشته بودم به دوران بچگیم . یه نفر بهم نزدیک شد یه مَـآـرـد ... صورتشو نمیتونستم ببینم . ولی انگار از هرکسی توی این دنیا ، بهم نزدیک تر بود از جام پریدم و با همون پاهای کوچیکم خودمو رسوندم بهش و پریدمتوی بغلش ... عجیب حس آرامش بهم دست داد روی دوزانوش نشست رو به روم و درحالی که موهامو نوازش میکرد ، پرسید:

- چی شده خانوم کوچولو ؟ کسی اذیتت کرده ؟

صدای طنین انداز و آرامش بخشش ، منو از دَآردام جدا میکرد .. با این حال ، سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اوهوم خانوم قرآنم امروز به خاطر اینکه نتونستم قرآن رو درست بخونم ، دعوام کرد و با خط کش ، محکم زد روی دستم

دستامو نشونش دادم و با بغش گفتم:

- جاشون خیلی درد میکنن ... به خدا من فقط دو تا غلط داشتم...

اون مرد که حس کردم خیلی ناراحت شده ، دستامو گرفت و روی زخمامو بوسید درد از بین رفت ... سرش رو آورد بالا و به چشمای اشک آلودم خیره شد با دستاش رد اشکامو پاک کرد و خم شد و هردو چشمم رو بوسید و گفت:

- نگران نباش عزیزم دیگه دردات تموم شد ... خانم قرآنتم دیگه تو رو نمیزنه . حیف این چشمای قشنگ نیست که انقدر گریه کردی که قرمز شدن؟؟ پاشو دختر خوب ... پاشو برو با دوستات بازی کن و دیگه هم به چیزای بد فکر نکن ... خدا انقدر دوستت داره که حواسش بهت باشه... پاشو.
- ومن خوشحال از اینکه دیگه دردی رو حس نمیکردم ، از جام بلند شدم و خواستم بدوم و از اونجا دور شم که صداشو شنیدم که گفت:
- فقط قولی رو که دادی ، فراموش نکنی...
- توی عالم خواب منظورش رو نفهمیدم و به خاطر تکون های دستی از خواب پریدم . نفس نفس میزدم. .. خوابم واقعا عجیب بود زیادی واقعی به نظر میرسید.
- صدای همون خانم خادم اومد:
- پاشو عزیزم . اینجا نخواب ... پاشو ... الان اذن صبح رو میدن . نمازتو بخون خانومی... دلم میخواست چشممو باز کنم ولی میترسیدم میترسیدم خوابم فقط یه خواب معمولی بوده باشه ... ولی اون مرد ... اون آرامشی که با حضورش به وجودم تزریق کرد .. اینا نمیتونن معمولی باشن...
- زیر لب خدا رو صدا زدم و آرامم لای چشممو باز کردم . چیزی رو درست نمیتونستم بینم ولی هجوم نور به چشمم فشار آورد و بستمشون ... نفس عمیقی کشیدم و دوباره بازشون کردم .
- اولین چیزی که دیدم ، صورت همون خانم خادم بود ، ولی به صورت تار ... چند بار پلک زدم هر بار پلک زدن ، انگار وضوح دیدم رو بیشتر میکرد ... تا اینکه تونستم همه جا رو بینم.

خادمه که از چشمای بازم تعجب کرد ، با تردید پرسید:

- میتونی ... من وببینی ???

توی بهت فرو رفته بودم و خیره شده بودم بهش . فقط تونستم سرمو تکون بدم..

یک دفعه صدای یکی از خانوما از کنارم بلند شد...

- این خانوم شفاعت پیدا کرده ... این خانوم...

و به یک باره ، هجوم همه ی زنا به طرفم ، نداشت بقیه ی حرفاشو بشنوم و قبل از اینکه اون خانوم خادم و چند نفر دیگه به دادم برسند ، توی کسری از ثانیه ، چادرم تیکه تیکه شد ... اشک راه چشممو پیدا کرد و بالاخره تونستم بخندم ... خندیدم و گریه کردم ... خندیدم و گفتم:

- خدایا شکرت ... خدایا شکرت...

توی هواپیما نشستیم و منتظریم تا به مقصد تهران حرکت کنه . یه هفته است که دوباره میتونم همه جا رو ببینم

یه هفته است که انگار دوباره متولد شدم . یه هفته است که دارم خوشبختی رو با تک تک سلولام حس میکنم.

وقتی تونستم با کمک همون خانوم خادم راهمو از بین اون زنا باز کنم ، اولین کاری که کردم این بود که به فرشاد زنگ بزنم و بگم که تا نیم ساعت دیگه بیاد دنبالم.

از اون خانوم هم کلی تشکر کردم . اونم بغلم کرد و صورتم و بوسید و گفت:

- معلوم میشه امام رضا خیلی دوستت داره . خوش به حال دل پاکت ... ما رو هم دعا کن...

و با چشمای گریون ، ازم دور شد... .

راه افتادم ... پرسون پرسون ، خودمو رسوندم به صحن جمهوری و رفتم به سمت دارالحجه
... قبلش وضو گرفتم ، چون چند دقیقه دیگه اذان صبح بود ...

هر کی از کنارم رد میشد ، به چادر تیکه تیکه ام نگاه میکرد بی توجه به نگاهها ، لبخندمو
حتی یک لحظه هم از لبم دور نمیکردم.

رفتم پایین و راه افتادم به سمت همون لوستر سبز رنگ ... زیرش نشستم و دوباره به اشکام
اجازه ی خودنمایی دادم

....

اذان که دادن ، نمازم و خوندم . با امام رضا حسابی درد و دل کردم . حتی نمیدونستم چجوری
ازش تشکر کنم...

از دارالحجه که بیرون اومدم ، گوشیم زنگ خورد . بهش گفتم بیاد همونجا و ایستادم
منتظرش . عمدا عینکم و روی چشمم گذاشتم . گرمی دستشو که روی شونه ام حس کردم ،
برگشتم . دستشو گرفتم و عینکمو برداشتم و بالاخره ... بعد از چند ماه ... دیدمش ...
زندگیمو دیدم ... بالاخره اون چشمای عسلی رنگ رو که حالا بهت و حیرت و حتی اشک هم
توش دیده میشد ، دیدم.

نه حال خودم رو میتونم توصیف کنم و نه حال اون رو ... محکم بغلم کرد و زد زیر گریه و
بلند و پشت سر هم گفت

:

- شکر ت خدا نوکر تم ... خدایا شکر ت ... شکر ت...

هر کی این صحنه رو میدید اشکاش جاری میشد ... میخندید و گریه میکرد ... میخندیدم و گریه میکردم...

همونجا نشست روی زمین و رو به حرم سجده کرد نشستم کنارش و همونجور که نمیتونستم خنده هام و اشکام رو کنترل کنم ، بغلش کردم . آروم زیر گوشم گفتم:

- تموم شد نفسم ... دیگه همه ی اون روزای وحشتناک تموم شد...

و حالا ، بعد از یک هفته که توی مشهد گشتیم و خندیدیم و با هم خوش گذروندیم ، توی هواپیما نشستیم تا به مهمونی امشب که مامان بابا و تهمنه جون و پدر جون به مناسبت بهبود من گرفتن ، برسیم.

این روزا حتی یه لحظه هم لبخند از لبای جفتمون دور نشد .. از هر ده تا کلمه ، نه تاش " خدایا شکر " بود اینروزا زندگی رو خیلی قشنگتر می بینیم...

فرشاد دستم رو گرفت و زیر گوشم گفتم:

- به چی فکر میکنی خانوم خانوما ؟ لبخندی سرشار از عشق به صورتش پاشیدم و گفتم:

- دارم به این فکر میکنم که وقتی بقیه ما رو ببینن ، چه واکنشی نشون میدن ؟ خندید و گفت:

- این که فکر کردن نداره . اول همه اشون بغلت میکنن و دوباره بازار گریه و ماچ و بوسه

راه میفته ولی آخر شب ، وقتی مهمونا رفتن ، از هر کدوم یه کتک مفصل میخوری . به

خاطر اینکه اینهمه بقیه رو اذیت کردی!!!

خندیدم ... مستی حواله بازوش کردم و گفتم:

- پس تو اینجا چیکاره ای ؟ میای جلوم وایمیسی و همه ی کتکای رو جنابعالی نوش جان میکنی!
- آهی نمایشی کشید و سرش رو خم کرد و گفت:
- گردن ما از مو هم باریکتره خانوم ... چشم ، کتکای شما رو هم ما میخوریم . فقط به یه شرط...
- دوباره خندیدم....
- چه شرطی؟؟
- زل زد توی چشمام و گفت:
- دیگه هیچوقت هیچوقتهیچوقت هیچوقت ، خودم و ازم دور نکن...
- سرم و گذاشتم روی شونه اش و گفتم:
- قسم میخورم که دیگه هیچوقت این کار رو نکنم ... خودمم زجر زیادی کشیدم.
- محکم به خودش فشارم داد و با خنده گفت:
- میگم عشق بارونی هم دردسرای داره ها ! حالا چشمای جنابعالی خوب شده ! ولی بارون از کجا بیارم که بتونم رنگ عوض کردنش رو ببینم !؟؟
- خوشحال از اینکه بحث رو عوض کرده بود ، خندیدم و گفتم:
- عزیزم مجبوری تا پاییز صبر کنی ... البته میتونی منو ببری شمال و هر روز زیر بارون زل بزنی بهم.
- نه دیگه خوشگل خانوم ! شما یه ترم مرخصی گرفتی ، انگار زیادی خوش به حالت شده
- ! بازار ما رو هم کساد کردی . باید به نیما بسپرم یه چند تا مشتری برام جور کنه!!

خنده ام گرفت . ناخودآگاه یاد موضوعی افتادم که خیلی وقت پیش میخواستم ازش بپرسم . هرچند از اون موضوع تلخ ، خیلی وقت بود که میگذشت . ولی هنوزم واسم علامت سوال بود!

- فرشاد؟؟

- جانم؟؟

- میگم میگم....

وقتی منم منم رو دید ، منو به خودش فشار داد و گفت:

- بگو عزیزم؟

- راستش ... قضیه مال شب عروسیمونه ... یادته رفته بودم داخل ساختمون که ... کامیارم

اونجا بود و ...

- خوب؟؟

- من یادمه اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم رسید ، اسم تو بود . یادمه همین که اسمتو

داد زدم ، یهو سر و کله ات پیدا شد ... جریان چی بود؟

خندید ... یه خنده ی خیلی قشنگ که دلم براش ضعف رفت ، و گفت:

- وقتی از پیش دوستام برگشتم و دیدم که تو نیستی ، خیلی عصبی شدم . فکر میکردم

عمدا ، واسه اینکه نارضایتیت از این مراسم رو نشون بدی ، رفتی . سراغت رو از

خواهرت گرفتم و تا دَلم در ساختمون اومدم ... ولی غرورم مانع شد که پیام و برت

گردونم . حتی چند بار دستگیره رو لمس کردم ولی دوباره پشیمون شدم . خواستم

برگردم که صدای جیغوتو شنیدم . انوشه واقعا معجزه بود که توی اون شلوغی صدات

رو شنیدم . هنوزم که هنوزه با خودم میگم اگه اون لحظه دیر تر میرسیدم یا صداتو نمی شنیدم ، چه اتفاقی می افتاد ، تنم میلرزه ... واقعا خداروشکر که به خیر گذشت ...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم . همین که فرشاد وارد زندگیم شد ، یه معجزه بود ... داشتم به معجزه فکر میکردم که یاد خوابم افتادم . اون جمله ی آخری که اون مرد بهم گفت ، برام مثل یه علامت سوال بود. چند دقیقه که فکر کردم ، ناخودآگاه بلند گفتم " فهمیدم ! "

فرشاد با تعجب زل زد بهم ... مونده بودم چجوری بهش بگم .. آخرشم دلو زدم به دریا و گفتم:

- فرشاد من نذر کرده بودم اگه دوباره تونستم ببینم ، بشم ... خادم امام رضا ... امم ... نظر تو...

با صدای قهقهه اش چشمم گرد شد ... اطرافیانمون برگشتن و با تعجب بهمون نگاه کردن . سریع نیشگونی از بازوش گرفتم که آخش رفت هوا . زیر لب تشر زدم:

- چته بابا مردم دارن بد نگامون میکنن ! حرفم یعنی انقدر خنده دار بود ؟ در حالیکه هنوز لبخند میزد ، سرش رو به سمت آسمون بلند کرد و گفت:

- قربونت برم امام رضا ... مونده بودم چجوری بهش بگم ... بزرگیتو شکر! ... و وقتی چشمای متعجب منو دید ، با لبخند گفت:

- خوب ، منم نذر کرده بودم اگه تو خوب بشی ، تا آخر عمرم بشم خادم آقا ... با بهت بهش خیره شدم ... اون ... به خاطر من ... وای خدا این مآرده

آفریدی یا فرشته؟؟ اگه توی هواپیما نبودیم ، محکم بغلش میکردم ولی فقط زل زدم به چشماش و گفتم:

- خدا به دلم رحم کرد ... چون داشتم دیوونه میشدم ! دلم واسه این چشمای براق بدجوری تنگ شده بود.

و ناخودآگاه خم شدم روی دوتا چشماش رو بوسیدم . نگاهش پر از عشق شد ... پیشونیمو بوسید و سرم رو تکیه داد به شونه اش و زیر گوشم گفت:

- دوستت دارم عشق بارونی من...

۳ / ۳ / ۳۳۹

زهرا شاهسون پور

" به پایان آمد این قصه

حکایت همچنان باقیست ...

"

پایان